

شماره ۳۵۳۳
چهارشنبه ۲۶ مهر ۱۳۹۱
بها ۹۰۰ تومان

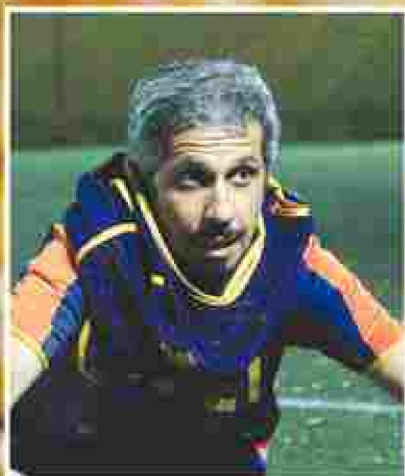
گزارش از کودکانی که فراموششان نمی کنیم

پیروزی مجدد چاوز در ونزوئلا

تصویری از باکتریهای طلاساز

سرمربی پرسپولیس: کی روش از کریمی می ترسد

می خواهم بهترین روزها را برای همسرم بسازم



گزارش اختصاصی از شبی با هنرمندان و تیم ملی



Golrang



Golrang



Golrang



Golrang



بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
مدیر فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: زهرا کوچکی
حروفچین: حمید دانش اندوز

نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹

شماره ۳۵۳۳ - چهارشنبه ۲۶ مهر ۱۳۹۱
۱ ذی الحجه ۱۴۳۳ ۱۷ اکتبر ۲۰۱۲

یاد و یادواره



شهادت امام محمد باقر (ع)

در ۷ ذیحجه سال ۱۱۴ هجری قمری «حضرت امام محمد باقر (ع)» امام پنجم مسلمانان و شیعیان جهان در ۵۷ سالگی به دستور «هُشام بن عَبدُالمَلک» خلیفه اموی مسموم و شهید شدند. آن حضرت با القاب متعددی مشهورند اما باقر العلوم یا شکافنده دانش ها مشهورترین لقب ایشان است. شهادت این امام همام را که نقشی بی بدیل در احیای علوم دینی و تربیت شاگردان عالم داشت، به همه مسلمانان و شیعیان جهان تسلیت می گوییم.



شهادت آیت الله حاج آقا مصطفی خمینی

در اول آبان ماه سال ۱۳۵۶ هجری شمسی آیت الله حاج آقا مصطفی خمینی فرزند برومند امام خمینی (ره) به شهادت رسید و مردم ایران را که در تدارک برگزاری جشن های میلاد امام رضا (ع) بودند؛ عزادار ساخت. حاج آقا مصطفی در شهر مقدّس قم متولد شد و بعد از اتمام دروس ابتدایی در حوزه علمیه قم به فراگیری علوم اسلامی از محضر اساتیدی چون آیات عظام صدوقی و محمد جواد اصفهانی بهره جست. به دنبال آن سطوح عالیه را از نزد مرحوم آیت الله بروجردی، امام خمینی (ره) و علامه طباطبایی آموخت. شهید مصطفی خمینی به سبب هوش سرشار و ذوق بی حدّ خود در فراگیری علوم اسلامی در ۲۷ سالگی به درجه اجتهاد رسید و از آن هنگام به مدت ۱۰ سال در حوزه نجف تدریس کرد. در سال ۱۳۴۳ شمسی در پی تبعید حضرت امام به ترکیه وی دستگیر و زندانی شد. سپس به ترکیه و عراق تبعید گردید و از آن تاریخ همیشه در کنار حضرت امام قرار داشت.

درگذشت آیت الله میرزا جواد آقا تهرانی

در ۲ آبان ماه سال ۱۳۶۸ هجری شمسی آیت الله میرزا جواد آقا تهرانی از مدرّسان برجسته حوزه علمیه مشهد و معلم اخلاق به درود حیات گفت. آیت الله تهرانی به تفسیر و تدریس اصول و اخلاق اسلامی پرداخت و جمع زیادی از فضلا از منبع علم و عرفان او استفاده کردند. «میزانُ المَطالب؛ عارف و صوفی چه می گویند؛ فلسفه بشری و اسلامی و آئین زندگی در اخلاق اسلامی از جمله آثار متعدد آیت الله تهرانی می باشند.



درگذشت ادیسون

در ۱۸ اکتبر سال ۱۹۳۱ میلادی توماس الوا ادیسون مخترع برق در ۸۴ سالگی درگذشت. او در فوریه سال ۱۸۴۷ میلادی در آمریکا متولد شد. ادیسون تحصیلات دانشگاهی نداشت و تنها از طریق پرسش و پاسخ و با آزمایشهای فراوان دانش و آگاهی خود را افزایش داد. او در ۱۰ سالگی آزمایشگاه شیمی دایر کرد و به طور گسترده به آزمایشهای مختلف شیمیایی پرداخت. نخستین اختراع ادیسون ثبت کننده رای و مهمترین اختراعش لامپ برق بود که در سال ۱۸۷۹ میلادی آن را به جهانیان عرضه داشت. گفتنی است که ادیسون بیش از یکهزار و سیصد اختراع را به نام خود ثبت کرده که از آن میان می توان به اختراع فرستنده و گیرنده خودکار تلگراف، میکروفن ذغالی برای تلفن و نخستین گرامافون اشاره کرد.



درگذشت لئون تولستوی

در ۲۰ اکتبر سال ۱۹۱۰ میلادی لئون تولستوی رمان نویس بزرگ روسی بدرود حیات گفت. تولستوی بعد از اتمام تحصیلات، چندی وارد خدمت نظام شد اما پس از مدت کوتاهی ارتش را رها کرد و به سیر و سیاحت پرداخت. تولستوی از بسیاری از کشورهای اروپایی دیدن کرد و پس از بازگشت به وطن در زادگاه خود مدرسه‌ای برای کودکان دایر کرد و خود به تربیت کودکان اهتمام ورزید. تولستوی معتقد بود که فقط محبت باید در میان مردم حکومت کند. از آثار ارزشمند تولستوی جنگ و صلح را می توان نام برد که شاهکار جاویدان اوست.

خردمند به کار خویش تکیه می کند و نادان به آرزوی خویش

● امام رضا (ع)



محمد امین جوادی
javadi.mohammadamin@yahoo.com

تلاش برای زندگی بهتر، حسن است

هفته گذشته که به بحث خوشبختی و احساس خوشبختی مطرح شد یکی از خوانندگان گرامی مجله که استاد دانشگاه هم هستند، طی تماس تلفنی با نگارنده گفتند:«مقایسه شرایط امروز با گذشته شاید چندان صحیح نباشد، این که انتظار داشته باشیم مردم در همان سطح مثلاً ۵۰ سال پیش زندگی کنند و بگوییم که این افزایش توقعات است که باعث می‌شود مردم احساس خوشبختی نکنند. به هر حال در گذشته خیلی‌ها از امکانات محدودی برخوردار بودند اما با پیشرفت تکنولوژی و باشهری شدن جوامع قاعدتاً نمی‌توان انتظار داشت که مردم به همان سطح زندگی قناعت کنند و یا اگر مثلاً به دنبال یخچال و تلویزیون و یا ماشین لباسشویی باشند بگوییم توقع زیادی پیدا کرده‌اند به هر حال وقتی شما از روستا به شهر می آیید نوع زندگی شما هم عوض می‌شود حتی از یک شهر کوچک که به یک شهر بزرگ می‌روید نوع زندگی شما تفاوت پیدا می کند و خلاصه حتی در یک شهر بزرگ هم مردمانی که در یک محله زندگی می کنند با محله دیگر تفاوت‌هایی دارند و نیازهایشان مشترک نیست. پس نمی‌توان گفت که مردم اگر می‌خواهند احساس خوشبختی کنند پس باید مثل ۵۰ سال پیش زندگی کنند و یا به دنبال رفاه نباشند...»

البته بنده به این خواننده محترم توضیح دادم که با مطالعه دقیق در محتوای یادداشت به خوبی می‌توان دریافت که چنین برداشتی درست نیست و صحبت من و ایشان البته به رفع این سوءتفاهم انجامید و ایشان هم با توضیحات بنده قانع شدند که مقصود از آن مطلب یا مقاله چه بوده است؟ اما از آنجا که ممکن است این سوءتفاهم برای عده دیگری از خوانندگان ارجمند نیز پیش آمده باشد در این یادداشت نیز توضیحاتی چند ارائه می کنم.

نکته اول آن که قدر مسلم تلاش برای رفاه و زندگی بهتر اصلاً عیب نیست. اگر شما انگیزه برای توسعه و رشد نداشته باشید پیشرفتی حاصل نمی‌شود. پدری که می‌تواند برای خانواده خود امکانات رفاهی بهتری فراهم بیاورد و آن را از آنان دریغ می‌دارد، پدر نمونه به حساب نمی آید. هر انسانی که انگیزه تلاش و پیشرفت نداشته باشد، یک راهروی کارآمد در مسیر پیشرفت مملکت نیز به حساب نمی آید. تمدن بشری و رشد و پیشرفت جوامع مرهون جهد و تلاش خستگی‌ناپذیر مردان و زنان خستگی‌نشناسی است که از کار و تلاش خسته نشده‌اند و با پشتکار و کوشش فراوان دست به کارهای بزرگ زدند. پس تلاش و کوشش و کار فراوان وداشتن صبر و طاقت و تحمل بالا... همه و همه از صفات نیک و از الزامات توسعه به حساب می آید.

با این تعریف به هیچ وجه تلاش برای فراهم کردن امکانات مناسب برای زندگی عیب نیست. بلکه خمودگی، عافیت‌طلبی و کسالت و بی‌حالی است که موجب درجا زدن آدمی می‌شود. وظیفه یک سرپرست خانوار نیز تلاش و کوشش بیشتر و توسعه دادن به امور زندگی خویش است. اما نکته مهم که در بحث گذشته نیز سخت بدان اشاره شد نوع برخورد با مشکلات زندگی است.

قدر مسلم اگر پدری ببیند که توانایی او و میزان درآمدش سقف معینی دارد اما بخواهد خارج از این

نامه های‌بدون واسطه

فاصله حرف تا عمل

اصطلاح رایجی از قدیم در فرهنگ ما وجود داشته که می گویند: دو صد گفته چون نیم کردار نیست. یعنی حرف می‌زنیم و عمل نمی کنیم.

اخیراً در خبرها خواندم که صدها هزار تن پیاز در سه استان کشور از بین رفت آن هم استان‌هایی مثل سیستان و بلوچستان و کرمان و هرمزگان که به شدت به اقتصاد کشاورزی وابسته هستند. در حالی که اگر از کشاورزی حمایت می‌شد ما با جلوگیری از اتلاف این همه محصول کشاورزی ضمن رفع نیازهای کشور می‌توانستیم هزاران تن از آنها را صادر کنیم. سوال این است که چرا ما در بحث حمایت از کشاورزی فقط حرف می‌زنیم و وقتی پای عمل می‌رسد چنین نابسامانی‌هایی در نتیجه بی‌عملی ما بروز می کند؟

محسن ذوالفقاری ـ ساوه

مدیریت، مفهومی ناشناخته برای ما ایرانیها ست!

دقت کرده اید رنگ و سایز اسکناسها و بخصوص سکه های موجود در بازار به طرز وحشتناکی گیج کننده شده است؟ حتماً پیش آمده به جای اسکناس ۵۰۰ تومانی اسکناس ۵۰۰۰ تومانی داده باشید. بدتر از همه سکه ها هستند. این ساده ترین ودم دست ترین دلیل برای این نکته است که ما ایرانیها در مدیریت مشکل داریم. یک دلیل بسیار مهم این است که بسیاری از مدیران دولتی لیاقت و شایستگی پست خود را ندارند و دلیل دیگر این است که بسیاری از مدیران ما که طبعاً به خاطر پست مدیریتی خود درآمد بالایی دارند والبته خیلی هم گرفتار هستند از حضور در جامعه خودداری می کنند و همین باعث می‌شود خیلی از مشکلات مردم برای آنها نامأنوس باشد. اخیراً صحبتهایی شده تا قبوض مختلف به صورت الکترونیکی (مثلاً از طریق پیامک یا اینترنت) ارسال شود. مهمترین دلایلی که این مثلا مدیران سازمانها مطرح می کنند عبارت است از هزینه بالای چاپ این قبوض و هزینه نیروی انسانی برای تحویل قبوض در درب منازل و ظاهراً استان گیلان هم برای اجرای آزمایشی این طرح انتخاب شده است. حالا بیائید چند ایراد واضح این طرح را بررسی کنیم و بعد نوع عملکرد این مثلاً مدیران را، تا بفهمیم چه خبر است! اگر کسی بخواهد ریز هزینه‌هایش را بداند آیا در پیامک ذکر می‌شود؟ اگر ذکر شود هزینه ارسال چنین پیامک طولانی چقدر است؟ آیا همه مردم به اینترنت دسترسی دارند یا طرز استفاده از آن را بلدند؟ هزینه اینترنت و احتمالاً پرینت قبض چرا بر مردم تحمیل می شود؟ سرعت کند اینترنت برای بالا آمدن یک صفحه و قطع مکرر آن و اعصاب خردی آن را چه کنیم؟ راستی شما همیشه پیامکها به دستتان می رسد؟ اگر کسی پیامک قبض خود را برای دیگری فوروارد کند و آن بیچاره هم نفهمیده پرداخت کند مقصر کیست؟ می‌دانید که هنگام پرداخت قبوض فقط مبلغ و نام سازمان مربوطه روی صفحه خودپردازها ظاهر می شود. راستی مگر مأمور آب و برق و گاز نباید درب خانه ها بیاید و کنتورها را چک کند؟ چرا طوری برنامه ریزی نمی کنیم که همزمان که برای قرائت جدید می آید قبض قبلی را هم تحویل دهد و در نیروی انسانی صرفه جویی شود؟ راستی چرا قبض ها ماهانه شده؟ دو ماه دو ماه بهتر نبود؟ هم در چاپ و هم در نیروی انسانی صرفه جویی می شد؟ حتماً شما هم مثل من کلافه می شوید که دائم قبض درب خانه می آید و بالاخره چه از طریق بانک، چه اینترنت، چه تلفن، و چه خودپرداز باید وقت بگذارید وقبوض را پرداخت کنید. وقت مردم ارزش ندارد؟ راستی چرا پشت این قبض ها تبلیغات چاپ نمی کنید تا درآمد هم داشته باشید؟ کمی ارزانتر از صدا و سیما حساب کنید تا بنگاههای تجاری مشتری شوند! راستی مستأجرانی که برای تسویه حساب با مالک به مدرک نیاز دارند چه کار کنند؟ کسانی که کنتورهای مشترک دارند چطور؟ به سازمانها مراجعه کنند؟ هزینه رفت و آمد و اتلاف وقت آنها بر عهده کیست؟ چرا تمام مغازه داران موظف به ارائه فاکتور هستند اما سازمانهای بزرگ نه؟ به نظر می رسد این طرحها بیشتر ناشی از موضع قدرت این سازمانهااست واینکه سازمانهای متولی حقوق مردم و حقوق مصرف کننده در خواب ناز هستند.

احمدوند ـ ملایر

گله نمی کنم...

بیچاره همسرم! حالش را که می پرسم می گوید: ـ ای... بد نیستم. از احوال پرسی های شماست!.

توان و ظرفیت نیازهـای جدیدی برای خود و خانواده تعریف کند که او را به خلاف یا حرام و یا نادیده گرفتن سـایر نیازهـای عاطفلی و روانی همسـر و فرزندانش وادارد آن نیاز یک نیاز جعلی اسـت و این جا اسـت که مشکل به وجود می آید. اگر ما در فهم نیازهای واقعی و اولویت بندی این نیازها مرتکب اشتباه نشویم و به قول عامه مردم بی‌جهت خود را به در و دیوار زندگی نکوبیم و در این مسـیر توکل به خدا و قناعت به آن چه او داده را سـرلوحه کارمان قرار دهیـم در آن صورت گرفتار مصیبتی به نام حسـرت و غبطه نمی‌شویم و این همان نکته مهمی اسـت که باید بسیار باظرافت و هوشمندی مورد توجه و دقت قرار گیرد و این فرق می کند با اینکه فردی راحت‌طلبی پیشـه کند و یا به دنبال کار و تلاش نباشـد و به هـر چه که دارد قناعت کند و بسـیاری از چیزهایی را که می‌تواند داشـته باشد و برای به دست آوردن آن تلاش به خرج نمی‌دهد، از دست بدهد.

شناسـایی مرز بین این دو و شـناخت و معرفت پیداکردن نسـبت به آنها بسـیار مهم است. دراین صورت وقتی شـما اطمینان پیدا کنید که تلاش لازم و کافـی را برای زندگی و راحت‌تر کردن زندگی خود و خانواده صورت داده‌ایـد و در حد توان خود تلاش کرده‌اید قاعدتاً وجدان آسوده‌ای خواهید داشت. در اینجا آنچه که ممکن است به عنوان یک آفت احساس خوشبختی را از شما بگیرد همان غبطه بردن و حسرت خوردن است که به هیچ وجه کمکی به کسی نمی کند...

و اما نکته دیگری که در آن یادداشت وجود داشت و البته بین بنـده و آن خواننده محترم نیز در موردتان اختلافی نبود و هر دو واحتمالاً همه شما که این نوشته را می‌خوانید با آن هم نظر هسـتید، وظیفه‌ای اسـت که مسؤولین و به ویژه تصمیم گیرندگان اداره کشور و مدیران اقتصادی دولت برعهده دارند تا احسـاس امید و خوشـبختی را در میان مردم زنده کنند و تورم و نوسـان قیمت‌ها و بی‌برنامگی و سـوء مدیریت را بیشـترین لطمه را به احسـاس آرامش و خوشبختی جامعه می‌زند، از بین ببرند.

کوته سخن آنکه در احساس خوشبختی وظیفه خـود ما آن اسـت که در حد توانمـان تلاش کنیم و خستگی نشناسیم و اهل کار و کوشش باشیم تا زندگی خـود و اطرافیانمان را بهتر کنیم و در عین حال غبطه و حسـرت برای آنچه که نداریـم نخوریم... و وظیفه دولـت و حکومت آن اسـت که با ایجاد بسـترهای مناسـب بـرای کار و تلاش شـهروندان و بـا از بین بردن نوسـانات اقتصادی و برنامه‌ریزی برای از بین بـردن بیـکاری و تورم و گرانی، آینده روشـنتری را بـرای مردم رقم بزنند که وظیفه آنان در ایجاد چنین احساسی بسیار حیاتی است. ■

می دانم که طعنه می زند، چاره ای نیسـت، بگذار دلش خالی بشود!.

اوایل، روز تولدش را، کم کم سـالگرد ازدواجمان را، امروز دیگر، نام او وفرزندانمان را فراموش می کنم! سـمیه را میثم، میثم را مسـعود صدا می کنم وباعث خنده آنها می شوم. بازیگر خوبی شده‌ام. گله از روزگار هم نمی کنم...!

مغزم هنوز هم خوب کار می کند. خوب می نویسم، هر گز راه خانه را گم نمی کنم، اما، هرچه سعی می کنم نمی توانم دخل و خرج را باهم آشتی بدهم. دیگر شاخه گل هم اثر نمی کند.

مجبور شده ام کمر بندم را محکم تر ببندم وخیلی چیزها را فراموش کنم تا مبادا کسـی از دستم دلخور بشود...

عباس عابد ـ اندیشه

به سرمان آمد

اینجانب در نامه قبلی که خدمتتان ارسال کردم از احتمـال کاهش حق بـدی آب و هوای کارمندان و فرهنگیـان خوزسـتان صحبت کردم که حدسـم درسـت از آب درآمـد و در مرداد مـاه این کاهش اعمال شد!

بنده نامـه‌ای گلایه‌آمیز با امضای بیش از ۱۳۰ معلـم از مقاطع مختلف تحصیلی در سـطح بهبهان جمـع آوری و بـه دفتر وزارت آمـوزش و پرورش ارسال کردم که امیدوارم به این گلایه ما توجه شود. باور کنید تبعات تحریم و بدتر از آن تورم بیش از هر چیز گریبان اقشار حقوق‌بگیر را می گیرد و متأسفانه شاهدیم که این روزها افزایش قیمت‌ها کارش از ماه و هفته به روز کشـیده و لذا جفاسـت که ما به جای افزایش حقوق مقـداری از حقوق اندک آنان را نیز کم کنیم.

غلام قارنگ ـ خوزستان

قدری کمک...

سلام، دختری ۲۳ سـاله هستم که قلبم مالامال از رنج و اندوه اسـت. خانواده‌ای شـش نفره هستیم، اجاره نشـین هسـتیم، دو برادرم اعتیاد دارند و تنها درآمد پدرم ماهیانه صد هزار تومان است. مشکلات مالی ضربات زیادی بر پیکره‌ی زندگی‌ام وارد کرده. خانـواده‌ام نه توان تامین کردنم را دارند نه اجازه می دهند دنبال کار بروم. به خاطر فقر (فرهنگی و مالی) نه توانسـته‌ام تحصیلم را ادامه دهم نه می توانم ازدواج کنم. گـذران پوچ و بی هدف روزها خسـته‌ام کرده و تصمیـم گرفته‌ام حداقل ادامه تحصیل بدهم. در این راه نیازمند مقداری کمک مالی هستم. کمک مالی در حد ثبت نام در کلاسهای آموزشی و پس از آن کمک هزینـه ی ناچیزی به صورت ماهانه برای هزینه‌های روزمـره‌ام... آیا کسـی هسـت که با ایـن لطف مرا مادام‌العمر مدیون خود کند؟ مرا که نزدیک اسـت فشار مالی همین روزها از این خانه‌ی غیر قابل تحمل فراری‌ام دهد! لطفا اگر کسی هست که مرا یاری دهد خبرم کنید، عمری دعاگویتان خواهم بود.

غفاری ـ اصفهان

توضیح ضروری: از این خواهر محترم که نامه‌شان در بالا چاپ شـده است می‌خواهیم که در اولین فرصت شماره تماس خود را به روابط عمومی (۲۲۲۲۶۲۲۶) اطلاع دهند.

نـامه‌بـه‌سردبیـر

باسلامی گرم وصمیمی خدمت شما خوانندگان خوب وصمیمـی وارجمند مجله اطلاعات هفتگی و باپوزش بـه خاطر تأخیر احتمالی در پاسـخ بموقع به نامه‌های شما گرامیان.

***

*** جواد رضانیا ـ بابل**

اگـر مقـداری درشـت‌تر و خواناتر بنویسـید ممنون می‌شـوم. به هر حال شما از خوانندگان فعال ماهستید. مطلب اخیر شمارا به تحریریه سپرده‌ام تا بررسی شود. سرافراز باشید.

*** شیرزاد راوند ـ املش**

شعری را که برای تماشاگه راز فرستاده بودید به همان بخش ارجاع دادم و دوسـه شعر طنز نیز میان مطالب ارسـالی بود که آن را مناسب چاپ ندیدم. منتظر مقالات ونوشته‌های بهتری از شما می‌مانم.

*** مصطفی بیان ـ نیشابور**

مطالب خوبی از شـما به دستم رسـید. یکی از آن مطالب در شـماره آینـده و در همین صفحه به چاپ می‌رسـد. یک مقاله را هم به بخش جنگ هنر سـپرده‌ام تا در آن بخش مورد استفاده قرار گیرد. موفق باشید.

*** زهرا مترجمی ـ جهرم**

مطلبی را که در رابطه با سفر معنوی حج نوشته بودیـد دیدم، قبـل از آن خواهـش می کنم وقتی مطلبی را برای ما با فاکس می‌فرسـتید، سعی کنید کمی درشت‌تر و واضح‌تر و با فاصله سطر مناسب‌تر ارسال کنید تامطالعه آن آسان‌تر باشد. من هم چون شما آرزومندم همه آنها که توفیق زیارت خانه خدا نصیبشان می‌شود از لحظه لحظه این سفر معنوی و پرخیر و برکت اسـتفاده کنند و این سفر و اعمال آن را توشـه‌ای مناسب و کارآمد برای زندگی و آینده خود و عاقبت خویش قرار دهند. برای شما آرزوی سربلندی و موفقیت دارم.

*** نورعلی آل‌مردان ـ دزفول**

معمولاً مطالب شما در نشریه چاپ می‌شود که بیشـتر آنها نقل احادیث و روایت اسـت که انتظار بنده این اسـت سـعی کنید انتخاب‌های مناسب‌تر و مفیدتـری انجـام دهید تا بیش از گذشـته مورد استفاده خوانندگان قرار گیرد. موفق باشید.

*** مریم راوند ـ املش**

شعر شما به دستم رسید. شعر خوبی است البته ننوشـته‌اید چند سـال دارید. ظاهراً باید در سـن نوجوانی باشـید. چند بیـت آن را در زیر آورده‌ام و منتظر مطالب بهتری از شما هستم.

دیشـب که من خوابیدم /به خواب خوبی دیدم /دیدم که ماه و خورشـید /تو آسـمون درخشید / سـتاره‌ای رو دیدم /زودی مـن اونو چیدم /دویدم و دویدم /یهو از خواب پریدم /سـتاره خواهرم بود / که بالای سـرم بود / /خورشـیدِ مادرم بود /تاج روی سـرم بود /ماه بـود، بابای خوبم / که پا براش می کوبم

به وسیله عزم و اراده با سستی و بدبختی بجنگید ● حضرت علی(ع)

ایران و جهان

* رهبر انقلاب با استقبال پر شور مردم خراسان شمالی وارد بجنورد شدند.
* رهبر انقلاب: اعتماد به نفس ملی و گسترش عدالت، دو شاخص مهم پیشرفت کشور هستند.
* اردوغان: شورای امنیت دیگر اعتباری ندارد.
* مهمانپرست: ایران آماده است به پای میز مذاکره برگردد.
* وزیر صنعت، معدن و تجارت: برخی وارد کنندگان از ارز مرجع سوءاستفاده کلان می کنند.
* سیل در ۳ استان کشور قربانی گرفت.
* لاریجانی: بازی با کره، اولین و آخرین بازی تیم ملی نیست.
* وزارت امور خارجه: گزارش «احمد شهید» مغرضانه و کاملاً سیاسی است.
* ۲۵ درصد درآمد نفت در قالب ضایعات کشاورزی هدر می‌رود.
* نمایندگان مجلس خواستار ارز شناور مدیریت شده برای بودجه سال ۱۳۹۲ شدند.
* طرح تعویض کارت‌های پایان‌خدمت آغاز شد.
* خرید و فروش سهام عدالت به زودی آزاد می‌شود.
* با توجه به بلاتکلیفی نرخ ارز بازار مسکن هنوز فروشنده ندارد.
* نیروهای آل‌خلیفه با گاز اشک آور و بمب‌های صوتی به معترضان یورش بردند.
* وزیر دفاع آمریکا درباره خطر حمله رایانه‌ای به نقاط حساس این کشور و احتمال فلج شدن آمریکا هشدار داد.
* سوریه از پیشنهاد مسکو برای حل بحران دمشق آنکارا استقبال کرد.
* بغداد ورود نیروهای آمریکایی به عراق را تکذیب کرد.
* رییس‌جمهوری آفریقای جنوبی با انتقادات فراوانی برای تبدیل کردن خانه روستایی خود به یک عمارت ۲۳ میلیون دلاری مواجه شد.
* یک فروند هواپیمای نظامی روسیه در اوکراین سرنگون شد.
* اسد برای مذاکره با ترکیه اعلام آمادگی کرد.
* بایدن: جنگ در خاورمیانه آخرین چیزی است که آمریکا نیاز دارد.
* رژیم آل‌سعود شهروندان عربستانی را تهدید کرد.
* واردات ۲۶۵ میلیون دلاری پورشه و بنز با ارز مرجع ۱۲۲۶ تومانی انتقادات فراوان به دنبال آورد.
* گاردین از بسته پیشنهادی جدید غرب برای ایران خبر داد.
* رییس مجلس: در وضعیت کنونی مصلحت نمی‌دانم که فاز دوم هدفمندی یارانه‌ها اجرا شود.
* سخنگوی وزارت خارجه ایران: آمریکا نه فقط به دنبال رفع مشکل نیست، بلکه در مسیر پیشرفت ایران مانع تراشی می کند.

از جهان سیاست

رضا کیان

پیروزی مجدد چاوز در ونزوئلا

مردم ونزوئلا در یکی از فشرده‌ترین انتخابات ریاست جمهوری در بیش از یک دهه اخیر، روز یکشنبه هفته گذشته پای صندوق‌های رای رفتند و بار دیگر **چاوز** را به عنوان رییس جمهور منتخب خود انتخاب کردند. رئیس شورای انتخاباتی ونزوئلا اعلام کرد که آقای چاوز ۵۴.۴۲ درصد آرا و رقیب او **انریکه کاپریلس** ۴۴.۹۷ درصد آرا را به دست آورده‌اند. **هوگو چاوز با انریکه کاپریلس**، رهبر حزب مخالفش رقابت فشرده‌ای داشت. نزدیک به ۱۹ میلیون نفر در ونزوئلا واجد شرایط رأی دادن در این انتخابات بودند.

هوگو چاوز که ۵۸ سال دارد و سال گذشته به دلیل ابتلا به سرطان تحت درمان بود، گفته که در شرایط کنونی کاملا بهبود یافته است. او هنگام انداختن رای خود به صندوق در **کاراکاس**، پایتخت، گفت که نتایج باید محترم شمرده شود: «بیایید نتایج را قبول کنیم و نظر مردم را قبول کنیم و دموکراسی را قبول کنیم تا جمهوری ونزوئلا به مسیر رشد خود ادامه دهد.»

آقای کاپریلس نیز که در کاراکاس رای داد گفت وقتی نتایج اعلام شد، صرف نظر از نتیجه، پیش از هر کس به آقای چاوز زنگ خواهد زد.

حکومت چاوز

هوگو چاوز، رئیس جمهوری ونزوئلا از سال ۱۹۹۹ بر این کشور نسبتاً کلیدی آمریکای لاتین حاکم است و رفراندوم تغییر در قانون اساسی که مطابق با خواست چاوز در سال ۲۰۰۹ برگزار شد محدودیت دو دوره برای رئیس‌جمهورشدن را لغو کرد و چاوز اینک اجازه دارد که به طور نامحدود در انتخابات ریاست جمهوری شرکت کند.

این بار اما چاوز رقابتی دشوارتر را پیش رو داشت. دو سال پیش، او به سرطان مبتلا شد و سه بار در کوبا جراحی شد. گرچه چاوز می گوید که خطر رفع شده، ولی جراحی‌ها و شیمی- درمانی‌های پس از آن توان جسمی او را تا حدی تحلیل برده‌اند، امری که در حضور کمتر او در کارزارهای انتخاباتی جاری و اندک تر بودن صحبت رو در روی او با مردم به خوبی محسوس است. این که آیا چاوز تا آخر دوره ۶ ساله‌اش توان ماندن در قدرت را دارد نیز این بار ابهامات بیشتری را درباره آینده سیستمی که او و همراهانش در ونزوئلا برپا کرده‌اند به وجود آورده است.

انریکه کاپریلس ۴۰ سال بیشتر سن ندارد و همچنان مجرد زندگی می کند. هم این تجرد و هم اصل ونسب یهودی کاپریلس دستمایه‌ای است برای رسانه‌های نزدیک به دولت که تلویحا او را به «همجنس گرایی»، «نزدیکی به محافل صهیونیستی» و نیز دوری از مذهب اکثریت مردم (کاتولیک) متهم کنند. گرچه کاپریلس خود را کاتولیک می‌داند، ولی این اتهام‌ها در نزد لایه‌هایی از اقشار مذهبی جامعه بی‌اثر هم نبود. کاپریلس در سن ۲۶ سالگی به عنوان جوانترین نماینده به مجلس نمایندگان کنگره راه یافت و دو سال بعد رئیس آن شد. سال ۲۰۰۸ هم به فرمانداری یکی از ایالات مهم ونزوئلا انتخاب شد.

پول نفت بر سر سفره آمد اما ...

بنا به آمار سازمان ملل نابرابری در ونزوئلا در ۱۴ سال گذشته کمتر شده و شمار فقرا از ۴۹ درصد به ۲۸ درصد کاهش یافته است. خدمات پزشکی و آموزشی در دسترس مردمی قرار گرفته که پیوسته از آن محروم بوده‌اند. بسیاری از خانواده‌های فرودست جامعه صاحب خانه‌های ولو کم کیفیت شده‌اند و صدها هزار محل اشتغال در بخش عمومی ایجاد شده است. عرضه مواد غذایی ارزان در محلات فقیرنشین نیز از دیگر سیاست‌های دولت چاوز بوده است. اعطای حقوق فرهنگی به اقلیت‌های قومی و بومی نیز بخش دیگری از کارنامه چاوز را تشکیل می‌دهد.

به عبارتی «سوسیالیسم قرن بیست و یکم» که چاوز با برنامه‌های اقتصادی و اجتماعی خود منادی آن بوده عمدتا به سود اقشار فرودست، کارگران تهی‌دست، ساکنان محلات فقیرنشین شهرها و گروه‌های در حاشیه مانده و کم‌توان جامعه تمام شده، بی‌آن که تشکل‌های نزدیک به چاوز بتوانند همه این گروه‌ها و اقشار را در خود جذب کنند و یا مانع نگاه انتقادی بخش‌هایی از آنها به سیاست‌های دولت شوند.

دستاوردهای پوپولیستی دولت چاوز اما یک پاشنه آشیل عمده دارند: پول نفت پشتوانه تحقق آنها بوده است که اگر این پول وجود نداشت، شاید هیچ کدام از این اتفاقات نمی افتاد.

تناقض در شعار کاهش وابستگی به درآمد نفت

سالی که چاوز زمام قدرت را در دست گرفت نفت بشکه‌ای ۸ دلار خرید و فروش می‌شد، اما در سال‌های اخیر (به جز سال ۲۰۰۸) این قیمت حول و حوش ۱۰۰ دلار چرخیده است و به چاوز امکان داده که با تزریق «پترودلار» یا دلارهای نفتی به ارائه خدمات اجتماعی ارزان قیمت به مخاطبان اجتماعی خود دست بزند.

از ۸۰۰ میلیارد دلاری که بنا به داده‌های بانک مرکزی ونزوئلا در ۱۴ سال گذشته از راه فروش نفت به دست آمده، ۳۰۰ میلیارد آن صرف پروژه‌های اجتماعی شده است. در یک معنا، وابستگی بودجه دولت به نفت در سال‌های گذشته به شدت افزایش یافته و تلاش دولت برای متنوع کردن درآمدهای



خود نیز کمتر قرین توفیق بوده است. در یکی دو سال اخیر درآمدهای دولت کفاف هزینه‌های آن را نمی‌کند، به گونه‌ای که بنا به داده‌های صندوق بین‌المللی پول، امسال یعنی در سال انتخابات، دولت حتی به فروش ۱۰ تن طلای ذخیره خود نیز دست زده است.

همزمان بر تداوم و گسترش «صندوق چین-ونزوئلا» تاکید می‌شود که ونزوئلا را تا کنون حدود ۴۰ میلیارد دلار به چین بدهکار کرده است. موجودی این صندوق باید در خدمت تامین مالی برنامه‌های اجتماعی و ایجاد زیرساخت‌های کلان به کار گرفته شود. بازپرداخت سرمایه‌گذاری چین در صندوق یادشده عملا باید با افزایش صادرات کالا و نفت به این کشور انجام شود. با توجه به فقدان محصولات صنعتی و کشاورزی عملا این نفت است که استقراض ونزوئلا به چین را مستهلک می‌کند، امری که معنایی جز تداوم اتکا به استخراج و صادرات نفت ندارد.

گسترش سیستم آموزشی و بهداشتی به بخش‌های فقیر جامعه تا حدود قابل اعتنایی با کمک آموزگاران و متخصصان پزشکی کوبا متحقق شده است که در ازای آن هم، نفت ارزان به این کشور واگذار می‌شود. یارگیری‌ها و یافتن متحدانی در منطقه (نیکاراگوئه، بولیوی، کوبا و ...) از جمله، برای مقابله بیشتر با ایالات متحده نیز به کمک‌های مالی و اعطای نفت ارزان به این کشورها متکی است، امری که اهمیت نفت را در سیاست خارجی ونزوئلا فزونتر کرده است.

بنزین ارزانتر از آب

در ونزوئلا قیمت هر لیتر بنزین تقریبا یک بولیوار یا حدوداً هشت‌هزارم دلار است، بهای بسیار نازلی که در جهان کم‌نظیر است و بخشی بزرگ از درآمدهای دولت را می‌بلعد. مصرف بالای این سوخت که به حیف و میل بیشتر شبیه است، هم شهرها را به لحاظ ترافیک دچار سکته کرده و هم دولت را مجبور کرده که بخش عمده‌ای از بنزین مصرفی را وارد کند. ساخت وسازهای بیشتر خانه‌های اجتماعی و نیز قیمت پایین برق به علاوه پیامدهای خشکسالی‌های اخیر و عدم سرمایه‌گذاری کافی در گسترش نیروگاه‌ها نیز تامین برق را با مشکل روبرو کرده، به گونه‌ای که قطع برق پدیده نادری نیست.

تشدید خشونت و محاسبه‌ای که درست از کار درنیامد

ناامنی و ضریب بالای خشونت، قتل، جرح و دزدی پدیده‌ای مزمن در ونزوئلا به شمار می‌رود که معمولا با فقر و شکاف طبقاتی فاحش در دهه‌های گذشته توضیح داده می‌شود. دولت‌های سابق با تدابیر پلیسی و سختگیرانه سعی در مهار این پدیده داشتند. دولت چاوز امید داشت که با کاهش فقر خشونت و بزهکاری نیز رو به کاهش رود. از این رو به سرعت از رویه‌های سرکوب پلیسی اسلاف خود فاصله گرفت و قوه قضائیه را نیز به عدم سختگیری در تعقیب جرائم و مجازات شدید آنها سوق داد. عدم اقدام بی‌محابای پلیس و ضرورت هماهنگی و همکاری با کمیته‌های محلی برای تعقیب جرائم نیز از دیگر سیاست‌های دولت چاوز بود.

اما محاسبات دولت چاوز درست از آب درنیامد و جرم و جنایت ابعاد فزونتری گرفت، به گونه‌ای که اینک امنیت به مسئله درجه یک بسیاری از شهروندان بدل شده است. بنا به داده‌های دولت، در سال ۲۰۱۱، ۱۴ هزار نفر در ونزوئلا به قتل رسیده‌اند که از بالاترین آمارها در کل منطقه است. زندان‌های کشور ظرفیت تنها ۱۴هزار نفر را دارند، اما هم اینک ۵۰ هزار نفر در آنها زندانی‌اند. شورش در زندان‌ها و بروز خشونت شدید در آنها هم از پدیده‌های رایج در ونزوئلای این سال‌هاست که به ویژه در ماههای اخیر جامعه را تکان داد، امری که به ایجاد «وزارتخانه زندان‌ها» انجامیده، وزارتی که در کمتر کشور دیگری سراغ آن را می‌توان گرفت.

قول و قرار انتخاباتی دولت برای مقابله با خشونت و ناامنی راهکارهایی همچون اصلاحات در ساختار پلیس، تشدید کنترل سلاح در دست شهروندان و برنامه‌های کارآموزی گسترده‌تر برای جوانان را در برمی‌گیرد.

اپوزیسیون هم تغییر کرده است

در ارتباط با اقشار فرودست جامعه، اپوزیسیون بر خلاف گذشته کمتر بر لغو برنامه‌های رفاهی و اجتماعی دولت چاوز تاکید می‌کند و حتی از لزوم تداوم کاراتر آنها سخن می‌گوید. برخی از اعضای تازه‌جداشده اپوزیسیون می‌گویند که این موضع بیشتر تاکتیکی و شکست در انتخابات‌های قبلی موجد آن است، ولی بعد از پیروزی احتمالی در انتخابات فراموش خواهد شد.

با این همه، **اپوزیسیون** در مجموع به نظر می‌رسد که از اشتباهات گذشته خود تا حدودی درس گرفته است. در ۱۰ سال ابتدای زمامداری چاوز اپوزیسیون هم به اقدامات ضددموکراتیکی همچون کودتا دست یازید، هم از طریق اعتصاب و اخلال در صنعت نفت کوشید زیر پای دولت را خالی کند و هم انتخابات سال ۲۰۰۵ را کاملا بایکوت کرد. اما با شرکت در انتخابات پارلمانی سال ۲۰۱۰، و نیز دست کشیدن از شعار تغییر کامل قانون اساسی و احترام به قانون موجود به نظر می‌رسد که **اپوزیسیون** بیش از پیش به قواعد بازی سیاسی در چارچوب قوانین موجود روی آورده است.

این روند بی‌شباهت به تغییرات در سیر و سلوک سیاسی خود چاوز نیست. چاوز هم سال ۱۹۹۲ به عنوان افسر نیروی هوایی با شماری از همکارانش علیه دولت وقت کودتا کرد که شکست خورد و به زندان افتاد. او اما در سال ۱۹۹۹ شانس خود را در انتخابات آزمود و عملا به بالاترین مدارج قدرت در سیستمی وارد شد که ۴ دهه به صورتی انسدادی عمل می‌کرد و قدرت در میان دو حزب فسادزده عمده کشور دست به دست می‌گشت.

انریکه کاپریلس، نامزد کنونی اپوزیسیون عملا نماینده احزاب جدید در اتحاد اپوزیسیون (میز گرد اتحاد دموکراتیک Mesa de la Unidad Democrática) است که بیشتر با محافل دانشگاهی و اقشار مدرن اجتماعی در ارتباط هستند. مواضع **کاپریلس** لزوما مورد حمایت صددرصدی همه احزاب گردآمده در اتحاد اپوزیسیون نیست. همین اختلافات درونی حتی مانع از آن بوده که **کاپریلس** بتواند کابینه در سایه خود را معرفی کند. به رغم آن که برنامه انتخاباتی کاپریلس عمدتا بر «پیشرفت» ونزوئلا متمرکز بود و وضوح و شفافیت خاصی نداشت، تنها به نزدیکی بیشتر با غرب و بهبود رابطه با آمریکا تأکید می‌کرد.

سیاست خارجی

البته چاوز هم در روزهای اخیر لحن ملایمتری در قبال **آمریکا و دولت اوباما** در پیش گرفته است. او گفته است که اگر شهروند آمریکا بود حتما به اوباما رای می‌داد و اگر اوباما هم فردی از جمله آفریقایی‌تباران ونزوئلا بود گزینه‌ای جز چاوز نداشت. چاوز خواهان مناسباتی عادی با آمریکا شده است.

مناسبات ونزوئلا و آمریکا که در دوران جرج **دبلیو بوش** تنش‌آلود شده بود با راهیابی اوباما به کاخ سفید رو به آرامی رفت، اما با عدم پذیرش سفیر جدید آمریکا از سوی چاوز در سال ۲۰۱۰ به خاطر مواضع انتقادی و «مداخله جویانه» او نسبت به سیاست‌های دولت کاراکاس، واشنگتن نیز سفیر ونزوئلا را اخراج کرده و هنوز هر دو کشور فاقد سفیر در کشور متقابل هستند. با این همه ونزوئلا همچنان در زمره سه کشور اصلی تامین کننده نفت آمریکاست و هنوز هم سهم اصلی وارداتش را از این کشور انجام می‌دهد. ■

سه گانه

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

ده برابر بیکارتر

وزیر کار معتقد است مقدار بیکاری در ایران، برای آنها که تحصیلات دانشگاهی ندارند، تنها ۲ درصد است.

نام وزارت کار که می آید، شنونده به یاد سازمانی می‌افتد که لابد وظیفه‌اش بالا بردن مقدار کار و اشتغال در جامعه و کم کردن از تعداد بیکاران و جویندگان شغل است. اما وزیر کنونی کار بر خلاف دیگر همکاران قبلی‌اش که چندان میلی به آشکار گفتن این موضوع نداشتند، به آشکارا و برای چندین بار تا کنون اعلام کرده که وزارتخانه تحت مدیریت او هیچ وظیفه و اختیاری برای شاغل کردن جویندگان کار و یا پایین آوردن رقم بیکاری در ایران ندارد و برای این ادعا هم به قانون استدلال می کند که نه اختیاری در این زمینه به ایشان داده و در مقابل نه هیچ وظیفه‌ای بر عهده‌اش گذارده است. توقع دیگری که در ظاهر از این وزارتخانه می‌رود این است که دست کم آماری از آنها که در صف جویندگان کار در ایران ایستاده‌اند بدهد، اینکه چند نفرند، مقدار تحصیلات و تخصصشان چیست؟ در کدام استان‌ها به چه دلیل تعدادشان کمتر یا بیشتر می‌شود؟ اما این توقع دوم را هم دستورات دیگری بر هم زده است و قانون مرکز آمار ایران را مسؤول اعلام آمار رسمی و دولتی در کشور قرار داده است. ولی با این وجود وزیر عزیز کار برای آنکه این وزارتخانه اندک اندک از یاد مردم نرود، گاه گاهی، عددی از مقدار بیکاران جامعه اعلام می کند و این سوال را تازه می کند که سرانجام باید سراغ آمار بیکاران از مرکز آمار گرفت یا وزارت کار در آخرین اعدادی که وزیر کار درباره مقدار بیکاران ایرانی اعلام کرد، دو رقم کاملاً جلب توجه می کرد. نخست اینکه مقدار بیکاری در افراد با تحصیلات دیپلم و زیر دیپلم، این روزها تنها ۲ درصد است و ۹۸ درصد کسانی که تحصیلاتشان حداکثر به دیپلم می‌رسد، صاحب کار هستند ولی مقدار بیکاری در آنها که دارای تحصیلات دانشگاهی هستند، این روزها به بیست درصد رسیده و از هر ۱۰۰ نفر تحصیل کرده ایرانی تنها ۸۰ نفر صاحب شغل‌اند. البته وزیر اعلام نکرده که معیارشان برای اینکه فردی را شاغل بدانند چیست، چرا که چند ماه قبل مرکز آمار ایران این طور گفت که مطابق معیارهای این مرکز، هر کس



در طول هفته تنها ۱/۵ ساعت مشغول کارورزی هم باشد، از نظر آمارهای این مرکز، شاغل به شمار می‌آید و به این ترتیب آنها که در طول ماه تنها ۶ ساعت در محلی مشغول به کار حرفه‌ای باشند، هم بیکار نیستند! گذشته از این اظهار نظر عجیب، اینکه بر اساس اعدادی که وزیر کار در اختیار رسانه‌ها قرار داده است، مقدار بیکاری در تحصیل کرده‌های دانشگاهی ایران، ده برابر بیکاری در میان کسانی است که هیچ گاه وارد دانشگاه نشده‌اند، باید تذکری جدی به برنامه‌ریزان کشور و هم به جوانان جویای کار بدهند. توقع کمتر و پایین‌تر آنها که به دانشگاه نرفته‌اند و فرصت بیشتر این عده که فن و حرفه‌ای بیاموزند، باعث شده که مقدار بیکاری در آنها بسیار کمتر از تحصیل کرده‌ها باشد و این را هم باید به این

چاه خلوت

آژانس بین‌المللی انرژی گزارش داده که اگر ایران تولید نفت خود را تنها اندکی کاهش دهد، رکورد کمترین تولید و فروش نفت در تاریخ ایران، در همین سال ۱۳۹۱ به ثبت خواهد رسید.

آژانس بین‌المللی انرژی در جهان، مشغول بررسی وضعیت تولید و مصرف انرژی و آمارها و اعداد مربوط به این ماجراست. این مرکز بین‌المللی گزارشی از شرایط تولید صادرات نفت خام توسط ایران در ماههای گذشته را منتشر کرده که اگر از سوی مقامات وزارت نفت ایران تکذیب نشود و با واقعیت تطبیق داشته باشد، علت برخی نابسامانی‌های اخیر در بازار ارز و التهاب‌های اقتصادی که از هفته‌های گذشته، گریبان بازار ایران را گرفته، روشن‌تر خواهد شد. بنابر آمارهای آژانس، ایران در سال ۱۳۸۴، یعنی حدود ۷ سال پیش و در ابتدای دولت دکتر احمدی‌نژاد، روزانه ۴ میلیون و دویست هزار بشکه نفت تولید می کرده که بیشتر از نیم آن را صادر می کرده است، و به این ترتیب در سال ۸۴، روزانه ۲/۵ میلیون بشکه نفت ایرانی صادر و ارز حاصل از فروش این مقدار نفت به خزانه کشور وارد می‌شده است. از نظر آژانس این رقم چهار میلیون و دویست هزار بشکه در روز، بالاترین رکورد تولید نفت در تاریخ ایران بوده و کشورمان هیچ گاه در تاریخ این مقدار استخراج نفت را در آمارها ندیده است. کمترین مقدار صادرات نفت ایران هم، شانزده سال قبل از این رکورد، یعنی مربوط به سال آخر جنگ عراق و ایران و متعلق به



سال ۱۳۶۷ است، سالی که تولید روزانه ایران به دو میلیون و پانصد هزار بشکه در روز رسید. نکته قابل توجه این بود که بر اساس آمار آژانس در ماه گذشته تولید روزانه نفت ایران به دو میلیون و هفتصد هزار بشکه در روز رسیده که اگر تنها ۳۰۰ هزار بشکه دیگر کاهش یابد، رکورد کمترین تولید نفت در

غیبگویی یک معاون

معاون رییس جمهور از کاهش چیزی در ایران می‌گوید که هیچ وسیله‌ای برای اندازه‌گیری این مفهوم ابداع نشده است.

یکی از معاونان رییس جمهور در روزهای گذشته خبری داد که از نظر ایشان بسیار خوشحال کننده بود. طبق نظر ایشان مقدار گرفتن رشوه در ایران از سوی مراکز دولتی نسبت به ده سال گذشته به نصف کاهش یافته است. عددی که با خشنودی گفته شد و وسیله‌ای شد برای افتخار به کارنامه کاری دولت در طی ده سالی که گذشت. عجیب اینکه این عدد در حالی بیان می‌شود که مفهومی که مورد سنجش و ادعا قرار گرفته، اصولاً جزو مفاهیم پنهانی، غیر قابل مشاهده و غیر قابل اندازه گیری است یا حتی اگر برخی دیده‌ها و شنیده‌های قضایی آشکار گردیده است، می‌توان متصور بود که بسیاری دیگر از دیده‌ها و شنیده‌ها مخفی مانده. پس چگونه می‌توان از سوی یک مقام رسمی و مورد توجه اعلام کرد که آمار رشوه در ده سال گذشته به نصف



نتیجه‌گیری اضافه کرد که تحصیلات دانشگاهی الزاماً به معنای بهتر و بیشتر شدن موقعیت کاری نیست هر چند به چنگ آوردن تخصص دانشگاهی اگر به شکل دقیق و کامل انجام شود بی‌شک به دارنده‌اش برای رسیدن به شغل دلخواه کمک فراوانی خواهد کرد، اما صرف داشتن یک مدرک دانشگاهی دیگر در ایران رابطه معناداری با یافتن شغل مناسب ندارد. در این شرایط سخت بیکاری ۲۰ درصدی تحصیل کرده‌های دانشگاه، دو اتفاق امیدبخش هم افتاده. وزارت آموزش و پرورش در نظام جدید آموزشی که در دو مقطع ۶ ساله تعریف شده است، این طور برنامه‌ریزی کرده است که در ۶ سال دوم هر دانش آموز ایرانی با یک فن یا حرفه کامل آشنا شود، حرفه‌ای که بتواند در پایان این ۶ سال زمینه کافی برای اشتغال دانش آموز را در آن حرفه ایجاد کند، حرفه‌ای که هم مورد نیاز جامعه است و هم به دلخواه و تمایل دانش آموز انتخاب شده. از سوی دیگر دانشگاههای فنی و حرفه‌ای و علمی کاربردی هم، به طور جدی به دنبال گسترش رشته‌هایی در دانشگاه هستند که در حقیقت نام یک شغل در بازار کار باشند تا به این ترتیب فارغ‌التحصیلان این دانشگاه، در عمل به کسانی تبدیل شوند که در طول ۲ یا ۴ سال، یک شغل را آموخته‌اند نه یک رشته علمی و تحقیقاتی. ■

تاریخ ایران در سال ۱۳۹۱رقم خواهد خورد. از این رقم دو میلیون و هفتصد هزار بشکه تولید روزانه نفت ایران در ماه گذشته نیز حدود ۲ میلیون بشکه در داخل مصرف شده و تنها حدود ۷۰۰ هزار بشکه در روز به جهان صادر شده. این اعداد نشان می‌دهد که صادرات نفت ایران نسبت به ۷ سال قبل، از یک سوم هم کمتر بوده و به این ترتیب درآمد ارزی کشور هم در ماه گذشته به همین مقدار کمتر بوده است.

شاید به همین دلیل هم بود که هفته گذشته وزیر صنعت و تجارت، در ملاقات طولانی که با نمایندگان صادرکنندگان ایرانی داشت از آنها خواست که صادرات غیرنفتی را به کمک دولت افزایش دهند که اگر چنین شود، تمام نیازهای ارزی کشور برای واردات کالا از خارج تأمین خواهد شد و التهابات بازار ارز نیز به سادگی کنترل خواهد گردید. ■

کاهش یافته است؟ عجیب‌تر اینکه هیچ وسیله و دستگاهی هم در کشور وظیفه قانونی اندازه‌گیری مقدار رشوه در ایران را بر دوش ندارد که اگر هم داشت، آیا در عمل ابزار قانع کننده‌ای برای این اندازه‌گیری، اختراع و ابداع شده است؟ البته گوینده این آمار توضیح قانع کننده‌ای هم درباره چگونگی تولید این آمار به دست نمی‌دهد و تنها اثر اعلام این عدد، این خواهد بود که اعتماد به اعلامات رسمی مقامات دولتی را کاهش داده و البته شاید بد نباشد که از این طریق، پدیده زشت رشوه در ایران، دست کم یادآوری گردد. ■

قطره‌ای از دریای زبان‌شناسی

مصطفی گلیاری

دبستانی‌ها و ه آخر

خواننده پژوهشگر، سارا عبیدی، از شهر جناب سعدیِ رند و حافظِ نظرباز فرموده: «خودم زبانشناسی خوانده‌ام اما اقرار می‌کنم که فقط می‌دانم هِرّ یعنی بچه گربه و بِرّ یعنی بچه‌موش که این را هم از همین قطره‌ها کِش رفته‌ام... اما بعد کودکی دارم که کلاس دوم است. او و تقریبن همه هم کلاسی‌هایش گیر کرده‌اند که آخر کدام کلمات هـ آخر و آخر کدام‌شان کسره دارد. خودم هم نمی‌دانم خانه گی درست است یا خانگی. لطفن قلمی بفرسایید!» بر چشم و دست این قطره است که فرمان ببرد و پاسخ بگوید اما این را نیز می‌گوید که پیش از این در بخشِ پیوسته‌نویسی کلمه خانگی و خانه گی را توضیح داده است. آقای بهروز مباشر بهروز نیز نامه‌ای نوشته که آن را به سردبیر نشان دادم.

پاسخ

حق با شماست. من نیز کودکی کلاس دومی دیدم که این طور نوشته بود: کتابه من پارِ شد. این بچه نیز حق دارد زیرا آموزش و پرورش معتقد است «آموختن کلماتی که هـ آخر دارند، سَماعی است». یعنی باید همه را بشنویم و حفظ کنیم تا دیگر آهسته را آهستِ ننویسیم. بچه‌ها هم که هنوز خیلی چیزها مانده تا بشنوند و در امر آهسته روی به جایی برسند که گربه شاخ‌شان نزند (رج. کنـ به آسّه بیا آسّه برو که گربه شاخت نزنه!) به گمان من چنین کلماتی سَماعی نیستند و قانونی دارند که اگر آن را به کودکان و دانش آموزان اکابری بیاموزیم، دیگر خونه را خونِ و اسبِ مرا، اسبه مرا نمی‌نویسند.

قانون ه آخر

به کودک بگویید هر وقت در جمله‌ای، کلمه‌ای شنید و نفهمید آخرش کسره دارد یا هـ آخر، آن را بیرون از جمله بدون هـ آخر و بدون کسره بنویسد. مثال: به او بگویید بنویسد: «مدادِ من شکسته است.» حالا از او بخواهید دو کلمه‌ای را که زیرش خط کشیده‌ام، بدون کسره و هـ آخر بنویسد و تلفظ کند: می‌گوید: «مداد و شکست است». حالا بپرسید: کدومش درسته؟ می‌گوید: مداد درسته ولی شکست است غلطه. به او بگویید آفرین! هر کلمه‌ای که بدون هـ آخر درست باشه، هـ آخر نمیخاد! به همین سادگی [ساده گی].

پاسخ پرسش دوم

هر کلمه‌ای که هـ آخر یا هـ غیر ملفوظ دارد، هنگامی که به کلمه‌ای دیگر اضافه می‌شود، بالایش «ی» مخفف (ء) می‌گذاریم. مثال: دیده منّت. برخی از ادیبان معاصر پس از هـ آخر «ی» می‌گذارند: گردنه‌ی آوج. به گمانم تنها فرقی که این دو رسم‌الخط با هم دارند، آسان‌تر بودن «ی» مخفف است. برای نوشتن «ی» باید شیفت اسپیس را بگیریم و حرف «» را کلیک کنیم اما برای نوشتن «ی» مخفف فقط یک حرکت لازم است: شیفت و حرف «ل».

هنگامی که بخواهیم هـ آخر را به «ان» یا به «ی» اسم‌ساز بچسبانیم، هـ آخر به «گ» تبدیل می‌شود. مثال: بنده+ان=بندگان یا خانه+ی=خانگی. در گویش‌های کهن‌تر چنین کلمه‌هایی به جای هـ آخر کاف داشتند: نامه (نامک) بنابراین هنگامی که به «ی» یا «ان» می‌چسبند، هـ آخر حذف می‌شود و کاف (گاف) آن برمی‌گردد. گروهی از پیروان جدانویسیِ افراطی هـ آخر را حذف نمی‌کنند ضمن گاف را هم برمی‌گردانند. مانند: خانه گی و دیوانه گان. اگر بپرسیم: هـ آخر همان گاف است چرا هر دو را می‌نویسی؟ می‌گویند اینجوری کلاسش بیشتره. به گمان این قطره بسیار نحیف رسم‌الخط جدانویسی افراطی نوعی رسم‌الخط مارکدار است. مثل بوت و تی‌شرت و کاپشن مارکدار. این رسم‌الخط ویژه کسانی است که های کلاس حال می‌کنند و تا حدودی تافته جدابافته هستند. این‌ها همان‌هایی هستند که دوست دارند کلمات خارجی را حتمن خارجی تلفظ کنند طوری که یک آمریکایی زبانشَناس نفهمد طرف بچه دروازه دولاب است و آمریکایی‌اش به این خوبی است.

مثال: به سورپریزِ خودمان می‌گویند سورپرایز.

«ی» صفت‌ساز و «ی» وحدت، نکره، و نسبت پس از هـ آخر به «ای» تبدیل می‌شود و «ئی یا یی» غلط است. مثال: سرمه‌ای، روزنامه‌ای، دسته‌ای، خانه‌ای که سرمه‌یی و... غلط است. هـ آخر پیش از پسوند حذف نمی‌شود. مانند: بهره+مند=بهره‌مند. نیز مانند: علاقه‌مند، دیده‌بان، هرزه‌گرد، جامه‌دران

پیوسته‌نویسی

در همه زبان‌های گرامری از جمله فارسی، قانونی هست که می‌گوید: «کلمات مرکب به این دلیل مرکب شده‌اند که از ترکیب آنها کلمه جدیدی به‌وجود بیاید. مثال: دانش را از دانستن، و جو را از جُستن می‌گیریم و کلمه دانشجو را می‌نویسیم. این کلمه در قالب تازه‌اش نه «دانش» است نه «جو» بنابراین نباید آن را از هم جدا بنویسیم: دانش جو. دانش کده و دانش گاه و پای تخت نیز از همین دست است. پایتخت یعنی مرکز حکومت و هیچ ربطی به پا و تخت ندارد پس چرا آن را جدا بنویسیم؟ در رسم‌الخط فارسی و تمام خط‌های دیگر قانونی هست که می‌گوید هر کلمه‌ای که یک واحد مستقل معنایی محسوب می‌شود، پیوسته نوشته می‌شود. حتا اگر دارای سه یا اجزای بیشتری باشد. مانند: جهانگیر، جهانگشا، صاحبدل، نیکبخت، همسایه، بیدل، دلبر و دلدار. استثناهایی هم دارد. در مثال‌های بعدی چسبیدن دو مرکب غلط است. اگر پیوسته‌نویسی موجب دشواری در خواندن شود. مانند: مشتقپذیری و صاحبسلیقه. اگر جزء دوم کلمه مرکب با الف شروع شود. مانند: صاحباختیار و صاحبامتیاز. اگر آخرین حرف کلمه اول و اولین حرف کلمه دوم یکی باشد. مانند: خوشبختتر، مهماننواز، هممیهن، داستاننویس... اگر جزء دوم از ترکیبات شناختن باشد. مانند: زیستشناس، روانشناس، باستانشناسی و... در رسم‌الخط محاوره‌ای، «می» نمی‌چسبد. مانند: میخام برم کوه، یا این مثال که از شعرهای محلی خراسانی ملک‌الشعرا بهار است: مو مُخام خودمو بِذو چشمه نوشَت بِزنُم / لبامه غنچه کُنُم شَرقِ تو گوشِت بزنم / دل تو سنگه. بیا دلته به دست مو بده / تا به مغز رقیب خُرده فروشِت بزنم.

آموخته‌ام که در هر حال باشم قناعت کنم ● حضرت عیسی مسیح

زیر نظر: محمود صفادار

روستای تمین بهشتی در دل کویر



تمین متشکل از ۱۱۵ پارچه آبادی و در فاصله ۱۴۰ کیلومتری شهرستان زاهدان و ۶۵ کیلومتری میرجاوه قرار دارد و در قسمت شمالی کوه تفتان واقع شده است.

تمین دهستانی است بزرگ در دامنه آتشفشان تفتان با روستاهای متعدد از جمله روپس، جش سیاه جنگل و تمیز. این دهستان در غربی ترین قسمت شهر میرجاوه واقع شده است و از جنوب به کوه تفتان، از شمال به سنگان منتهی می‌شود. آبادیهای دهستان تمین دارای آب و هوایی خوش بوده و در اغلب فصول سال هوای آن معتدل است. **این روستا که حدود ۷۵ کیلومتر تا گرمای سوزان کویر ریگ ملک فاصله دارد، گویی قطعه‌ای از بهشت است تا شاهدی بر قدرت پروردگار باشد.** سرسبزی و طراوت آن نمایی بسیار دل‌انگیز دارد. محصول اصلی آن انجیر، توت، شاه‌توت، امرود (گلابی)، انگور، هلو، آلبالو، زردآلو... و بسیاری از میوه‌های مناطق سردسیر است البته بادام، پسته، گردو... نیز در آن قابل برداشت است. از درختان خودرو هم می‌توان به انجیر کوهی، بنه، ارچن، گز و گواتام (بادام کوهی) اشاره کرد. صیفی جات منطقه گندم و جو است که محصول عمده کشاورزی محسوب می‌شود. کوههای اطراف منابعی غنی و سرشار از منابع طبیعی است که در گذشته و حال مورد استفاده بوده است. درمنه، کلپوره، اسپنتان، مور، زامبول، درنگ... برای بسیاری از بیماریها تجویز می‌شدند. از صمغ درخت موسوم به گونجک برای دندانپزشکی استفاده می‌شد. **در مجموع روستای تمین بهشتی است در بلوچستان و دری بر دامن تفتان.** اگر مسیر رودخانه آن را تعقیب کنیم روستاهای دهستان یکی پس از دیگری در مسیر آن قرار دارد.

کار عمده مردم منطقه کشاورزی می‌باشد و لازم به ذکر است که تمین سهم قابل توجهی از آثار تاریخی و ثبتی و شناسایی شده در بخش میرجاوه دارد.

تاریخچه تمین

در بیان تاریخچه و معرفی تمدن اطراف تفتان باید گفت که قله آتشفشان نیمه فعال تفتان نقش مهمی را ایفا می‌کند. این قله یکی از قلل مرتفع ایران است که باعث تنوع آب و هوا در منطقه بلوچستان گردیده و همین تنوع و پوشش گیاهی و وجود آب فراوان در اطراف، عامل جذب انسانها به این سمت بوده که در اطراف آن سکنی گزیدند و تمدن تفتان را بوجود آوردند. آثار به جای مانده از گذشتگان و پیشینیان حکایت از این قضایا دارد که دهستان تمین هم تحت تأثیر آن دارای آثاری از قبیل تپه‌های باستانی، قبرستانها، چله خانه، معماری صخره‌ای، آسیابهای آبی، قلعه‌ها، قبرستان هفتاد ملا، کوره‌های ذوب فلز در نواحی مختلف و غارهای باستانی، همه این آثار بیانگر وجود یک استقرار عظیم انسانی در این دهستان می‌باشد. قدمت آثار بر اساس شواهد و ابزار به دست آمده تاریخی، تمدن اطراف تفتان را به ۸۰ تا ۱۰۰ هزار سال پیش تخمین می‌رساند.

آثار برجسته وشناسایی شده

قلعه تمین

این اثر با مساحت حدوداً ۳۰۰۰ هزار متر مربع و ۲۵ متر ارتفاع از سطح دره تمین مرکزی بر فراز صخره‌ای بلند با مصالح بومی همچون گل رس ساخته شده است و قلعه با قدمت ۲۵۰ ساله مرکز فرماندهی حاکمان منطقه همچون سید خان و شاه احمد... بوده که متأسفانه بخش اعظم این قلعه از بین رفته است.

آسیاب آبی

قدمت این آسیابها حدود ۱۵۰ سال است. این نوع آسیابها با توجه به آب فراوان در مناطق مختلف اطراف تفتان همانند تمین و تمندان و... متداول بوده که این آثار مانند دیگر آثار با توجه به کم توجهی اهالی و مسؤولین در حال نابودی است.

چله خانه

از آثار دیگر این دهستان چله خانه می‌باشد که در دل کوه کنده شده و در گذشته دور مردم مسلمان این دیار در این مکان به مدت ۴۰ شبانه روز به دعا و



چشمه آب معدنی حضرت موسی



معماری صخره‌ای تمین



عبادت می‌پرداختند و غذایشان فقط آب و در صورت نیاز یک عدد خرما بوده است.

معماری صخره‌ای

این معماری بالغ بر ۴۰۰۰ متر مربع در نوع خود در سطح کشور کم‌نظیر بوده و با اظهار نظر باستانشناسان ایجاد اینگونه سازه‌های معماری به اواخر دوره ساسانی و اوایل دوران اسلامی بر می‌گردد. معماری صخره‌ای تمین همچون معماری صخره‌ای میمند کرمان و کندوان می‌باشد. مجموعه‌های صخره‌ای تمین در چهار قسمت در دل کوه کنده شده است. سقف این اتاقها تقریباً گنبدی و هر یک از آنها دارای ستون و فضاهای الحاقی است..

قبرستان تمین

این قبرستان در دهستان تمین واقع شده و قبور این قبرستان که تعداد زیادی می‌باشد در دل کوههای سنگی قرار دارند. این کوه بالغ بر ۱۷۰ هزار متر مربع در سمت شمالی تمین و در جنوب شهر میرجاوه واقع شده است. **قبور این قبرستان شامل یک سری قبور چهار گوش ساده است که مناسب با ابعاد بدنی، ستونی در سنگ کنده شده است. طرز ساخت این قبور بدین گونه است که ابتدا حفره‌ای به ابعاد ۵۰ در ۵۰-۱/۷۰ سانتیمتر را در سنگ می‌کندند سپس اجساد را درون آن قرار می‌دادند و آن را با سنگ می‌پوشاندند. از ظاهر این قبرها مشخص می‌شود که مربوط به زردتشتیان می‌باشند.**

قبرستان هفتاد ملا

این قبرستان در روستای روپس یکی از توابع دهستان تمین واقع شده است. این قبرها در غاری طبیعی بنا شده‌اند و به همین علت از باد و باران محفوظ می‌باشند، آفتاب هیچ وقت بر این قبرها نمی‌تابد و همیشه در سایه قرار دارند. **بنای این قبرها از خشت، گل و تخته‌های چوبی است اما به دلیل عدم توجه، به آغل گوسفندان تبدیل شده است.**

چشمه آب معدنی حضرت موسی

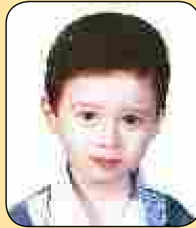
آبشار زیبایی که از دل کوه می‌جوشد بزرگترین منبع آب روستا است...

صدای آب، سکوت و چه‌چه بلبلان بر روی درختان بید در مجاورت آب و صدای رسای درختان بید سر به فلک کشیده، باغهای متصل به هم با تنوع میوه‌ها و عبور جاده از میان آنها و نسیم باد معتدل و عبور از داخل رودخانه‌های موجود، در تصور آدمی در چند کیلومتری کویر نمی‌گنجد.



قبرستان هفتاد ملا

شکوفه های زندگی



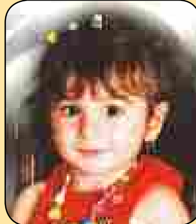
محمدجواد شریعتی





مانی ایزدی‌نسب

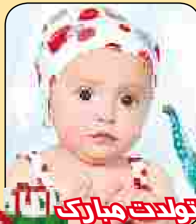
کیمیا صولتی



آیسان محمدی



ستایش حلاجیان



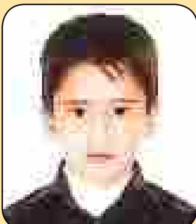
النا سهراب‌نژاد



سماء سهراب‌نژاد



حدیث ابراهیمیان



امیرحسین برجی



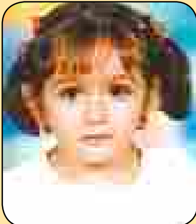
امیرحسین غفاری



علی قزاقی



رضا جعفرزاده



رقیه جعفرزاده

ادیب با کلمات هنر می آفریند و هنرمند با سنگ و رنگ و آهنگ

● شیلر

نیلوفر یوسفی

خواندن این ماجرای واقعی به همه توصیه می‌شود...

گذشت، آغاز زندگی‌ام بود...

در زندگی همه ما زیاد پیش می‌آید که برای رسیدن به هدفی خاص یا انجام کاری، کلی بی‌قراری کنیم و حتی زندگیمان را مختل کنیم ولی بعد از انجام آن کار یا رسیدن به آن هدفی که روزی تمام زندگیمان شده بود احساس ندامت کرده و یا واقعاً به این نتیجه برسیم که بدون انجام آن کار زندگی‌مان شیرین‌تر بود.

به نظر من، همیشه باید در نظر داشته باشیم که گاهی خوشبختی درست در دستان ماست ولی ما آنقدر نسبت به خودمان بی توجه شده‌ایم که نمی‌خواهیم دستانمان را باز کنیم تا خوشبختی مثل پروانه‌ای پر بزند و بر شانه‌مان بنشیند. تا حالا شده با خودتان فکر کنید شاید منشا تمام نارضایتی‌ها و به اصطلاح بدبختی‌هایمان خودمان باشیم؟! همانطور که می‌دانید خوشبختی معنی ندارد به غیر از احساس رضایت که هر چه این حس بیشتر شود میزان خوشبختی فرد بیشتر می‌شود. البته باید در نظر داشته باشیم که خوشبختی و احساس رضایت ما با دستان هیچ کسی به ما تقدیم نمی‌شود به غیر از خودمان. باید کمی با خودمان مهربانتر باشیم و سعی کنیم حداقل مسائلی که واقعا روحمان را می‌آزارد را از خودمان دور کنیم. البته طرف صحبت من فقط کسانی نیست که مشکلات و حوادث وحشتناکی در زندگی‌شان رخ داده است. گاهی شاید یک لبخند ساده به همکاری که مدتهاست با او قهریم شروع یک احساس رضایت باشد. و اما ماجرای این هفته...

خاطره یک آرامش

وقتی چشمانم را می‌بندم و به روزهای قدیم نگاه می‌کنم تصویری رنگی و زیبا از خانواده‌ای شاد جلوی چشمانم ظاهر می‌شود که تمام وجودم به خاطر نبودش به آتش کشیده می‌شود. آخرین خاطرات از روزهای خوش زندگی‌ام باز می‌گردد به وقتی که ۱۰ یا ۱۱ ساله بودم. من فرزند ناخواسته‌ای بودم که با برادرم ۲۰ سال فاصله سنی داشتم.

وقتی من به دنیا آمدم مادرم که به هیچ عنوان نه آمادگی بارداری را داشت نه موقعیتش را از شغل معلمی‌اش استعفا داد تا از من بهتر نگهداری کند. البته پدرم درست همزمان با شروع دوره کالج برادرم مجبور شد به دلیل به دنیا آمدن من هزینه‌های بیشتری پرداخت کند. برای برادرم «هاری» تصور آمدن یک کودک آن هم درست زمانی که به کمک پدر و مادر احتیاج زیادی داشت وحشتناک بود.

تصور چنین وضعیتی آنچنان هم مشکل نیست تمام برنامه ریزی‌های کل خانواده به هم ریخته بود و به دلیل بیکار شدن مادرم فشار مالی هم از طرفی دیگر مشکلات جدیدی به وجود می‌آورد. ولی اوضاع بعد از تولدم کاملا عوض شد. بعد از گذشت حدود چهار سال و با تمام شدن درس برادرم زندگی‌مان دوباره رو به راه شد.

برادرم از شهری که در آن درس می‌خواند به خانه بازگشت و دیگر پدر مجبور نبود هزینه‌هایش را بپردازد چون برای خودش کاری پیدا کرده بود. همه چیز دوباره به حالت اول بازگشته بود. خانواده گرم و صمیمی داشتیم. تا آنجا که یادم می‌آید برادرم هاری آنقدر با من مهربان بود که همیشه تصور می‌کردم او پدرم است! چیز زیادی از پدر و مادرم یادم نیست همین چیزهایی هم که برایتان تعریف کردم چیزهایی است که برادرم گهگداری برایم تعریف می‌کرد.

یک اتفاق غیر منتظره

همه چیز خوب پیش می‌رفت که دوباره اتفاق غیر منتظره‌ای افتاد. با اینکه ۱۰ سال بیشتر نداشتم ولی آن روز را خوب به یاد می‌آورم. مدتی بود که مادرم سر دردهای شدیدی می‌گرفت و هیچ داروی مسکنی هم نمی‌توانست آن را آرام کند. وقتی مادرم به پزشک مراجعه کرد در کمال ناباوری متوجه شدیم که تومور پیشرفته‌ای در مغزش وجود داشته و دلیل سر دردهایش چیزی جز آن نبوده است.

آن روزی که مادرم جواب آزمایشش را به پدرم نشان داد را خوب به یاد دارم. تمام وجود پدرم خرد شد. مادرم کمی بعد ما را تنها گذاشت و برادرم هاری یک بار دیگر ثابت کرد که برایم مثل کوه محکمی است که خودش را به خاطر من فدا می‌کند. بعد از مرگ مادر خانه ما دیگر مثل قدیم نبود. متاسفانه پدرم به افسردگی شدیدی مبتلا شد و یک روز وقتی برای بیدار کردنش رفتم متوجه شدم که او هم ما را ترک کرده است. مرگ پدر ضربه سنگین دیگری بود که حسابی شوکه‌مان کرد. حالا دیگر فقط من مانده بودم و هاری برادرم که حالا برایم هم پدر بود و هم مادر.

سالها پشت سر هم می‌گذشت و من و هاری بیشتر به هم عادت می‌کردیم. هاری مثل یک پدر دلسوز مراقبم بود و هیچ چیزی برایم کم نمی‌گذاشت. سالهای دبیرستان خیلی زود سپری شد تا وارد کالج شدم. از آنجایی که شاگرد ممتاز دبیرستان بودم در یکی از دانشگاههای نزدیک منزلمان بورسیه گرفتم و حداقل خیالم از بابت هزینه‌هایم راحت بود.

برادرم هاری در تمام مدت دانشجویی‌ام مثل یک دوست واقعی کنارم بود. او تنها دلیل من برای بازگشت آخر هفته‌ها به خانه‌ای بود که بدون او حتی تصورش را هم نمی‌کردم.

شروع یک ماجرا و اتمام یک زندگی

آن روز مثل همه آخر هفته‌های گذشته، با اشتیاق وسایلم را جمع کردم تا راهی خانه بشوم. چند ساعت قبل در حالی که شمعدانی که روز قبل از یک حراجی برای هاری خریده بودم را کادو می‌کردم با او صحبت کرده بودم. عادت داشت در جواب شوخی‌های بی محابایم فقط آرام و با وقار بخندد و من. از خوابگاه تا منزلمان راه زیادی نبود. آن روز بیشتر دلم برای هاری تنگ شده بود نمی‌دانم چرا با هر قدمی که به خانه نزدیک می‌شدم ضربان قلبم تندتر می‌شد. کادویی که برای هاری خریده بودم را از کیفم درآوردم و قدمهایم را تندتر کردم. خواستم در بزنم ولی پشیمان شدم. گفتم بد نیست اگر کمی بترسانمش. بالاخره هاری آرام و خونسرد هم به کمی تنوع احتیاج داشت! دستگیره در را چرخاندم و در را باز کردم. خانه کاملا به هم ریخته بود. ناگهان ترس عجیبی به دلم افتاد. شاید هاری از سر کار برگشته و چون خسته بوده خوابیده است. ولی وقتی کیف به هم ریخته و لیوان شکسته‌ی روی زمین را دیدم یقین پیدا کردم که چیزی شده است.

بدون معطلی داخل خانه دویدم و با صدای بلندی که آشکارا می‌لرزید هاری را صدا می‌کردم. ولی سکوتی مرگبار همه جا را پر کرده بود. وقتی وارد اتاق هاری شدم چیزی را که می‌دیدم باور نمی‌کردم. شمعدانی که برای هاری خریده بودم از دستم افتاد و از صدای خرد شدنش تکان شدیدی خوردم.

برادرم هاری در حالی که چاقوی بزرگی در قفسه سینه‌اش گیر کرده بود، نقش بر زمین شده بود. با قدمهایی سست که روی زمین کشیده می‌شد به سمت هاری رفتم. بدنش سرد و مثل یک تکه چوب خشک شده بود.

«وای! هاری عزیزم. چه کسی توانست چنین بلایی سرت بیاورد؟ چه کسی این کار را با تو کرد؟».

نمی‌دانم چند ساعت گریه کردم و از خودم پرسیدم «چرا؟» تا اینکه صدای زنگ در که بی وقفه زده می‌شد، من را به دنیای واقعی کشاند. بلند شدم و مثل آدم‌های مست به سمت در رفتم. لونا بود. دختر همسایه که مدتی پیش به آپارتمان مجاورمان اسباب کشی کرده بودند. صدای ناله‌هایم او را به اینجا کشانده بود...



همه آرزو دارند ولی همه هم موفق نمی شوند

● جان اشتاین بک

چند ماه گذشت...

حـدود دو ماه بود کـه دیگر دانشگاه نمی رفتم. نبودهاری برایم غیر قابل تحمل بود. او تمام زندگی‌ام بـود و حالا یک نفر غریبه او را وحشیانه از من گرفته بود. بعد از تحقیقات اولیه پلیس مشخص شده بود که قاتل بعد از کشـتن‌هاری و دزدیدن پول اندکی که در کیف جیبی‌اش بوده خانه را ترک کرده است. فکر این موضوع شب و روز رهایم نمی کرد.

ای کاش آنجا بودم و با دادن تمام اشیای با ارزش و پول به آن قاتل، جان‌هاری عزیزم را نجات می‌دادم. گاهی هم فکر می کردم‌ای کاش من به جای او کشـته می‌شـدم. مدام سعی می کردم چهره قاتل و آن لحظه لعنتی را جلوی چشـمانم مجسـم کنم. کم کم دچار خود آزاری شـده بودم. دیگر زندگی‌ام مختل شـده بود و آنقدر وقت اضافی داشـتم که به‌هاری فکر کنم و اشـک بریزم. تنها آرزویی که با این وضعیت برایم باقـی مانده بود انتقام از کسـی بود که تمام زندگی‌ام را سیاه کرد.

پنـج ماه بعد در یک روز سـرد زمسـتانی از اداره پلیس تماس گرفتند و گفتند قاتل‌هاری اعتراف کرده است. خبر دستگیری قاتل‌هاری برایم به اندازه مرگ نابهنگامش غیر منتظره بود. چند سـاعتی طول کشید تا به خودم بیایم. وقتی به اداره پلیس رفتم متوجه شدم پسـر ۱۹ ساله‌ای به اسم «سـو نورتون» فقط به انگیزه سرقت او را کشته است. وای که چقدر سخت بود. یک پسر خام و وحشـی فقط برای پول، عزیزترین شخص زندگی‌ام را از من گرفته بود...

حس تنفر قاتل خاموش

آنقـدر از نورتون متنفر بودم که با گذشـت مدت زمـان قابل توجهی اصلا آمادگی دیدن او را نداشـتم. آینـده نورتون کاملا مشـخص بود. او به زودی اعدام می‌شد. تنها فکری که به ذهنم خطور می کرد اعدام سو نورتون بـود. مدام با خودم فکر می کردم چطور قاتلی بـه بی رحمـی او، باید به راحتی نفس بکشـد و آنوقت برادر مظلومم؟...

تحمل سـپری شـدن روزهای دادگاه برایم واقعا سـخت بود. البته در کشـوری که من زندگی می کنم کسـانی که متهم به قتل عمد باشـند و جرم آنها اثبات شود حتما اعدام می‌شوند. این قانون تنها مرهمی بود که برای زخمم داشتم. اولین باری که در دادگاه سو نورتون را دیدم هیچ وقت فراموش نمی کنم. پسـری تکیده با صورتی سـفید. رنگ چشمان نورتون آنقدر روشن بود کـه او را به نظـرم تبدیل به هیولایـی واقعی می کرد. البته اصلا دلم نمی‌خواست چیزی در موردش بدانم و لحظه‌ها را می‌شمردم تا با اعدام او کمی آرام شوم.

تغییر، همیشه با یک اشاره کوچک پیش می آید!

زمان می گذشـت ولی من ثابت قدم در راه انتقامم به دادگاه می‌رفتم. دو سـال در راه رفت و برگشـت به دادگاه سـپری شـد و هر روز خشمم از روز قبل بیشتر می‌شد. تا اینکه یک شب اتفاقی افتاد که زندگی‌ام را به کل عوض کرد. آن شب چون خیلی خسته بودم زودتر از همیشه به رختخواب رفتم. وقتی خوابم برد‌هاری را دیـدم که به طرف مـن می آید. در تمام این مدت این اولیـن بار بود که خـواب او را می‌دیدم. صورتش زرد و رنگ پریده بود و کاملا ناراحت به نظر می‌رسـید. با شوق به طرفش رفتم ولی او مرا پس زد و به من گفت: «چرا مرا زدی؟!» در خواب گریه می کردم و می گفتم من این کار را نکردم. ولی‌هاری اصرار می کرد که تو مرا زدی و اذیت کردی... تا اینکه از خواب پریدم...

آن شب تا صبح بیدار ماندم و به خوابی که دیدم فکر کردم. شاید این ضمیر ناخودآگاهم بود که می‌خواست چیـزی را بـه من بفهماند و یا واقعا روح‌هاری بود که از وضعیتـی که من پیش آورده بودم احسـاس رضایت نمی کرد. به هر حال چیزی باید تغییر می کرد.

یک تصمیم سرنوشت ساز

فردای آن روز مثل همان موقع‌هایی که هر وقت‌هاری از دسـتم ناراحت می‌شـد کاغذی بر می‌داشـتم و با یادداشـتی از او معـذرت خواهی می کردم دسـت به قلم شدم...

«‌هاری عزیزم من را ببخش. من با این رفتارم هم تو را اذیت کردم و هم خودم را. به تو قول می‌دهم رفتارم را عـوض کنم. قول می‌دهم همـان خواهر کوچولوی همیشگی‌ات بشوم. قول می‌دهم همان‌طوری که به من گفتی مهربان و بخشنده باشم. قول می‌دهم با پیشرفتم به همه کمک کنم.»

صبح روز بعد وقتی بیدار شـدم حس می کردم بار سـنگینی از روی شـانه‌هایم برداشته شده است. انگار به مسـافرت رفته بودم. حس خیلی خوبی بود. تصمیم گرفته بودم با سـو نورتون مثل یک انسـان خطا کرده و جایز‌الخطـا برخـورد کنم. چند روز بعـد به زندان شـهر رفتم. جایی که هر وقت از کنارش رد می‌شـدم لرزش آشـکار دستانم توجه هر کسی که کنارم بود را بـه خودش جلب می کرد. ولـی آن روز همه چیز فرق می کرد. نمی‌دانم شـاید از روی تـرس بود ولی به هر حـال نورتون بار اول حاضر نشـد بـا من ملاقات کند.

البته اولین ملاقات رودر رویم با سـو نورتون زیاد هم جالـب نبود. من بـا گریه به او گفتم که کاری که انجام داد چطور زندگی‌ام را عوض کرد و او فقط با پشـیمانی عمیقی که در چشـمانش دیده می‌شد من را نگاه کرد. وقتی به نورتون گفتم که او را بخشیده‌ام باور نمی کرد و مثل آدم‌های مسخ شده به من زل زده بود.

چنـد روز بعد دوباره به دیدن نورتون رفتم و به او گفتم می‌خواهم زندگی‌ام را عوض کنم و از او خواستم او هـم همیـن کار را انجام دهد. چند مـاه بعد متوجه شدم سو نورتون در کلیسای زندان، مسیحی شده و به طور مرتب در برنامه‌های دعا شـرکت می کند. برایم جالـب بود که این حس بخشـش چطور زندگی من و سو را تا این حد تغییر داد. من که یک روز مدام با حس نفـرت به دنبال انتقام‌جویی بودم تصمیم گرفته بودم برای متوقف کردن حکم اعدام سـو بیشترین تلاشم را بکنم. البته باید بگویم طبق قانون اساسـی کشـورم حتـی اگر ولی دم از حقش بگـذرد باز هم حکم اعدام اجرا می‌شود.

پروانه خوشبختی را آزاد کن!

متاسفانه علیرغم تلاشهایم چند وقت بعد نورتون اعدام شد. باورم نمی‌شد که روزی که این خبر را شنیدم ناراحت شـوم ولی این اتفاق افتاد. بعد از اعدام او چند روز به انتقام روزگار فکر می کردم. به اینکه چقدر خوب بود اگر آن سـالهای سخت به جای آن همه عذابی که به خودم و به روح‌هاری عزیزم داده بودم، فقط او را به روزگار سپرده بودم. یکی از نقاشی‌هایی که نورتون در زندان برایم کشـیده بـود در قاب فلزی به دیوار روبه رویـم آویزان بود. قابی که هر لحظه به یادم می‌انداز د که برای چشـیدن حس خوشـبختی باید از کنار خیلی چیزها راحت رد شد. اگر آن روز من انگشتانی که سالها محکم به هم فشـرده بـودم را باز نمی کردم و به حس تنفـرم ادامه می‌دادم نمی‌دانم آیا خوشـبختی باز هم روی خوشی به من نشان می‌داد؟...

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

بر اساس سرگذشت: سیاوش

اشاره: ماجرای این «داستان زندگی» مثل اکثر سوژه‌ها، با یک نامه آغاز شد. نامه‌ای از سوی یک پزشک جوان به نام سیاوش، که به دلایلی من حدود ۸۰ روز بعد از رسیدنش آن را خواندم، گرفتاری‌های اداری و مشکلات شخصی و... هر چه بود پس از دو ماه و بیست روز آن را خواندم، سیاوش با یک مقدمه زیبا شروع کرده بود و... من اما وقتی نامه را تمام کردم، از خودم پرسیدم: «نکند دوباره یک جوان ماجراجو، یک قصه تخیلی برایم فرستاده باشد و...» اینطوری بود که پس از ۸۰ روز به سراغ سیاوش رفتم و دیدم آنچه را که سیاوش نوشته بود تا با خیال راحت «رویای این سه نفر» را بنویسم و به عنوان داستان زندگی تقدیمتان کنم! پس برویم به سراغ زندگینامه، و مقدمه‌ای که سیاوش نوشته بود...



رؤیای «آن سه نفر»

خدایا مرا ببخش... مرا به خاطر اینکه بعضی وقتها ناشکری می کنم ببخش... اگر بعضی وقتها در تقدیر خودم و تدبیر تو دخالت کردم و «کفرگویی» کردم مرا ببخش، من حالا ایمانم به تو بیشتر از همیشه شده است... من اعجاز تو را بارها و بارها دیده‌ام... اصلاً همین که خودم را می‌بینم، این یعنی معجزه تو، هر چند که تا همین چند روز قبل موجودیت من، آن هم در کنار این سه نفر، برایم بزرگترین سوال زندگیم بود... اجازه بدهید همه چیز را از یک سال قبل شروع به نوشتن کنم، در روزهایی که زندگیم خالی از عشق بود و باورم نیز همین بود که هرگز نمی‌توانم و نباید عاشق شوم، بهتر است برایتان از خانواده‌ام بگویم...

***

از هنگامی که چشم باز کردم و خود را شناختم، متوجه شدم خانواده من تفاوت‌های زیادی با بقیه خانواده‌ها دارند. داشتن سه خواهر و برادر عقب افتاده، همان تفاوتی بود که میان خانواده ما و بقیه خانواده‌ها وجود داشت...

اما سوالی که همیشه برایم مطرح بود و جوابی برایش نداشتم این بود که، چرا من مانند آنها نیستم؟ چرا من سالمم و آنها بیمارند؟ مگر هر چهار نفر ما از یک پدر و مادر به دنیا نیامدیم؟ چرا من - که فرزند بزرگ خانواده‌ام - باید طبیعی و سالم باشم، اما دو خواهر و یک برادرم که همگی بعد از من به دنیا آمدند باید به صورت مادرزاد «منگل» باشند؟ و...؟ و...؟ و دهها سوال دیگر که تا وقتی کودک بودم و حق نداشتم این سوالات را از پدر و مادرم بپرسم، جوابشان برایم مبهم بود و با خودم به این نتیجه رسیده بودم که لابد من بچه سرراهی هستم! اما اگر واقعاً اینطور بود، بقیه خواهر و برادرانم چی؟ آیا آنها سر راهی بودند؟ یا نکند فقط من فرزند واقعی پدر و مادرم بودم و آن سه نفر سر راهی بودند؟

این سوالات مانند خوره مغزم را می‌خورد همه دوران کودکی‌ام را با این پرسشهای بی‌جواب پشت سر گذاشتم و با خودم کنار آمده بودم که وقتی دوران راهنمایی را پشت سر گذاشتم (تا به قول معلمانمان عاقل‌تر بشویم) این سوال را از پدر و مادرم بپرسم، اما بیماری لاعلاج پدرم که او را در بستر مرگ انداخت، باعث شد که من یک سال زودتر آن سوال را بپرسم، آن هم در حالی که پدرم نفس‌های آخر را می‌کشید! آن روز سخت و لعنتی را هرگز فراموش نمی‌کنم، بیماری سرطان از پدرم یک پوست و استخوان باقی گذاشته بود و موقعی که پزشکان گفتند: «دیگر نمی‌شود برایش کاری کرد...» به درخواست پدرم و موافقت مادرم [که همیشه عاشق پدرم بود] او را به خانه آوردند و در حالی که سه خواهر و برادر عقب‌افتاده‌ام بالای سر پدرم نشسته بودند و اشک می‌ریختند، من که می‌دانستم شاید بعدها دیگر چنین مجالی نصیبم نشود، ابتدا بقیه اعضای خانواده، حتی مادرم را از اتاق خارج کردم و سپس در حالی که اشک می‌ریختم، سوالات بی‌پایانی را که در مغزم داشتم از پدر پرسیدم. پدر اما، که حالا نفس‌هایش شماره افتاده بود، لبخند بی‌رمقی زد و به آرامی گفت: «تو چقدر بزرگ شدی پسرم و من خبر نداشتم؟ خدا رو شکر می کنم که قبل از مردن می‌بینم که تو این قدر عاقل شدی سیاوش که بتونم این چهار نفر - مخصوصاً دو خواهر و یک برادرت - را به تو بسپرم و با خیال راحت چشمامو ببندم و بمیرم...

پدر اینها را گفت و دستهای مرا لای پنجه‌های لرزانش گرفت و با آخرین رمقی که در جانش باقی مانده بود ادامه داد:

- نه پسرم... هیچ کدام از فکرهایی که کردی درست نیست، نه تو سرراهی هستی و نه سامان و سهیلا و نه سعیده... هر چهار نفر شما بچه‌های واقعی من هستید و مادرتون شماهارو به دنیا آورده... اما چرا فقط تو سالم به دنیا آمدی و آنها نه؟ این دیگه تقدیر خداونده! راستشو بخوای آن موقعی که من و مادرت با هم ازدواج کردیم، این «علم ژنتیک» و اینکه دختر و پسر قبل از عقد آزمایش بدهند، اصلاً مطرح نبود... البته من شنیده بودم که گاهی اوقات وقتی دخترعمو و پسرعمو با هم ازدواج می کنند امکان داره بچه‌هاشون «نارس» و عقب‌افتاده و یا مثل سه تا خواهر و برادرت «منگل» به دنیا بیان اما...

اما راستشو بخوای من و مادرت آنقدر عاشق هم بودیم که به این چیزها اصلاً توجه نکردیم... شاید اشتباه کردیم؟ ولی وقتی تو که بچه اولمون بودی سالم به دنیا آمدی، خدا را شکر کردیم و به این نتیجه رسیدیم که برای بچه‌های بعدی هم یقیناً مشکلی پیش نخواهد آمد؟ حتی وقتی سعیده متولد شد و فهمیدیم عقب‌افتاده است، چون متأسفانه هر جفتمون در مورد علم ژنتیک هیچی نمی‌دانستیم، فکر کردیم مشکل جسمی و ذهنی خواهر اولت یک اتفاق بوده! و بعد سامان و سعیده که دوقلو بودند به دنیا آمدند و اون دو تا طفل معصوم هم عقب‌افتاده بودند... شاید ما مقصر بودیم پسرم، شاید تقدیر این بوده؟ اما هر چی بوده ازت خواهش می کنم باور

کن که هر چهار نفر شما بچه‌های واقعی ما هستید، این خیلی مهمه که تو باور کنی اون سه نفر خواهر و برادرای واقعی و همخون تو هستند سیاوش.... چون در آینده تو باید از آنها مراقبت کنی....

اینها آخرین حرفهای پدر با من بود و اعتراف می‌کنم که آن لحظه مفهوم حرفهای پدر را نفهمیدم،البته خوشحال شدم، اما نمی‌دانستم که در آینده چه مسؤولیتی به گردنم خواهد افتاد...

***

پس از مرگ پدر، تمام بار مسؤولیت زندگی بر گردن مادرم افتاد، او که مرگ پدرم کمرش را شکسته بود، هم باید از سه فرزند بیمار و عقب‌افتاده‌اش پرستاری می‌کرد (که هر کدام نیاز به یک پرستار تمام وقت داشتند) و هم باید مرا بزرگ می‌کرد تا تنها فرزند سالمش را به آرزوهایش برساند! مادر خوب می‌دانست که اگر من در زندگی موفق نباشم، آینده سه فرزند بیمارش بسیار تاریک خواهد بود! به همین خاطر نیمی از توان خودش را برای من و نصف بیشتر درآمدی را که از حقوق بازنشستگی پدر و بافتنی بافتن خودش نصیبمان می‌شد، خرج من کرد، مرا در یکی از بهترین مدارس غیرانتفاعی ثبت نام کرد تا خوب درس بخوانم. بهترین لباس‌ها و لوازم را برایم می‌خرید تا مشکلی نداشته باشم و... من نیز انتظاراتش را برآورده ساختم، تا سال آخر دبیرستان با معدل ۲۰ قبول شدم و در کنکور نیز موفق شدم در رشته پزشکی و در تهران درسم را ادامه بدهم، مادرم همیشه می‌گفت:«تو در آینده باید آنقدر درآمد داشته باشی که بتونی خرج دو خانواده را بدی، هم خرج این سه خواهر و برادرت که جز تو کسی را ندارند، و هم مخارج زندگی آینده خودت را که ان‌شاءالله صاحب زن و بچه خواهی شد و...»

آن روزها مادر فقط به این فکر می‌کرد که اگر من پزشک جراح موفقی باشم،درآمدم آنقدر خواهد بود که بتوانم مخارج دو زندگی را تأمین کنم، اما هیچ گاه به این مسأله نیندیشید که من در زندگی آینده‌ام، چگونه می‌توانم با زنی ازدواج کنم که حاضر باشد با سه خواهر و برادر شوهرش زندگی کند که همگی بیمار و عقب افتاده هستند...! البته باید این را توضیح بدهم که نه سامان که پسر بود، و نه سهیلا و سعیده، خطرناک نبودند! یعنی فکر نکنید دیوانه بودند؟ آنها خوب می‌فهمیدند و خوب می‌شنیدند، اما دو مشکل بزرگ داشتند، اولاً به دلیل اینکه در حرف زدن مشکل داشتند، با دیگران نمی‌توانستند (و شاید هم نمی‌خواستند) ارتباط برقرار کنند، ثانیاً رفتارهای شخصیشان اگر چه برای کسی آزاری نداشت،اما قبول کردنش هم راحت نبود! مثلاً سهیلا، از صبح تا شب یک گوشه می‌نشست و اشک می‌ریخت و گریه می‌کرد، یا سامان که هر لباسی تنش می‌کردی آن را دوست نداشت و دلش می‌خواست با قیچی به جان لباس بیفتد و آنها را طوری که دوست داشت ببرد و اندازه خودش کند! بدتر از همه مشکل رفتاری«سعیده» بود که تا حدی می‌توانست تحملش برای دیگران غیرقابل تحمل باشد، البته او هم مانند خواهر و برادر دیگرم«سهیلا و سامان» خیلی مهربان بود، اما همین مهربانیش آزار دهنده بود، به این شکل که هر غریبه‌ای را که می‌دید، دلش می‌خواست دست به گردنش بیندازد و او را نوازش کند، اگر ده ساعت هم کسی در خانه ما بود، سعیده همین کار را می‌کرد،او را ناز می‌کرد و دستش را می‌بوسید و... وای به موقعی که آن غریبه از این رفتارش خسته می‌شد (که هر کس هم بود خسته می‌شد) آن وقت سعیده شروع می‌کرد به فحش دادن به او...! آری، این زندگی ما بود و مادرم حق داشت که آینده سه فرزند بیمارش را وابسته به زندگی من بداند! من که هنوز هم گاهی اوقات به «سر راهی بودن» خودم تردید پیدا می‌کردم، حتی از مادرم نیز این سوال را چند بار پرسیدم، آخرین بار موقعی بود که سنم... بیست و پنج سال بود، یعنی«دکتر عمومی» بودم و مشغول گذراندن دوره تخصصی «جراحی» بودم. وقتی از مادرم پرسیدم او که از به یاد آوردن روزهای ازدواجش با پدرم گریه‌اش گرفته بود، بعد از اینکه حرفهای پدر را تأیید کرد گفت:«تو باید در این مورد مطمئن باشی پسرم تا در آینده خواهرها و برادرت را رها نکنی... کاری که نداره، کافیه به سراغ دکتر کامرانیان بری که هر چهار نفر شما را به دنیا آورد...هم دکتر می‌تونه پاسخ سوالاتتو بده... و هم ــ به احتمال زیاد ــ داخل آن بیمارستان هنوز مدارکی هست که نشان بده من چهار بچه به دنیا آوردم، حتی می‌تونی آزمایش خون و اینکارها رو هم انجام بدی تا مطمئن بشی... اما ازت خواهش می‌کنم هرگز این سه تا موجود بیگناه را رها نکن سیاوش.

با توجه به آدرسی که مادرم داد و با استفاده از موقعیت خودم که دکتر بودم به سراغ «کامرانیان» رفتم و مدارک بیمارستان را پیدا کردم و... همه چیز درست بود، آنها واقعاً خواهر و برادر خونی من بودند! حضورم در آن بیمارستان و دیدار با دکتری که یک روز مرا به دنیا آورده بود، ارمغان دیگری هم برایم داشت، آشنا شدن با «رویا» دختر جوانی که در آن بیمارستان پرستار بود، من چنان محو زیبایی و متانتش شدم که تا به خودم آمدم،احساس کردم عاشقش شده‌ام، رویا نیز اعتراف کرد که مرا دوست دارد و اینطوری بود که بهانه‌ای برای فراموش کردن دردهایم پیدا کردم.

رویا آنقدر خوب بود که من احساس می‌کردم گمشده زندگی‌ام را پیدا کرده‌ام. در روزهایی که مشغول گذراندن دوره تخصصی‌ام بودم، دو اتفاق برایم رخ داد که مسیر زندگی‌ام را عوض کرد، اتفاق اول عشق رویا بود که زندگی را برایم شیرین کرد، و اتفاق دوم که هرگز تلخی‌اش را فراموش نمی‌کنم «مرگ مادرم» بود، مردن مادرم، تازه فهمیدم او برای نگهداری از سه فرزند عقب‌افتاده‌اش چه سختی‌هایی را در همه این سالها تحمل کرده!

***

با اینکه برای خواهر و برادرم پرستار تمام وقت گرفته بودم، اما آنها که عادت کرده بودند یک نفر دوستشان داشته باشد، فقط زمانی آرام بودند که مرا کنار خودشان می‌دیدند! اما برای من هم راحت نبود که تمام اوقات فراغتم را کنار آنها بگذرانم، پس «رویا» را چه می‌کردم؟ او که طعم شیرین عشق را به من چشانده بود؟ او که وقتی کنارش بودم تمام غصه‌های زندگی را فراموش می‌کردم؟

در طول یک سال و چند ماهی که کنارش بودم، همیشه یک وحشت در وجودم خیمه می‌زد، چگونه می‌توانم به این دختر زیبایی که لیسانس پرستاری دارد و صاحب خانواده‌ای ثروتمند و تحصیلکرده است، و خواستگارهای زیادی دارد بگویم که مجبور است بعد از ازدواج با من، با برادر و خواهرشوهرانش در یک خانه زندگی کند، آن هم با بیماری و وضعیتی که دارند!؟ به همین دلیل بود که هر بار وقتی رویا صحبت ازدواج را پیش می‌کشید من حرف را عوض می‌کردم و... اما روز قبل انگار موضوع را فهمیده بود که رفت سر اصل مطلب و گفت:«من نمی‌دونم تو چرا مدام از موضوع ازدواج طفره می‌ری؟ ولی من دیگه نمی‌تونم بیشتر از این پدر و مادرم رو سر پا نگه دارم؟ الان یک خواستگار سمج دارم که خانواده‌ام اصرار دارند باهاش ازدواج کنم، اما من به خاطر تو...

نگذاشتم حرفش تمام شود و در حالی که از درون داشتم اشک می‌ریختم، جانسوزترین دروغ زندگیم را به او گفتم:«بهتره به اون خواستگار جواب مثبت بدی... من و تو به درد هم نمی‌خوریم رویا...» این را گفتم و بدون اینکه به«چرا»های پی درپی رویا توجه کنم از او خداحافظی کردم و یک سره به خانه رفتم و همین که چشمم به آن سه موجود بیگناه افتاد، برای اولین بار سرشان فریاد کشیدم و داد زدم:«چی از جون من می‌خواهید؟ واسه چی من باید پای شماها بسوزم؟ چرا نباید حق داشته باشم با دختری که عاشقش هستم ازدواج کنم؟ به خاطر شما سه نفر... من دل «رویا» را شکستم... لعنت بر شماها... لعنت بر من... لعنت بر این تقدیری که نصیبم شده...» همین طور فریادمی کشیدم و به خودم و سرنوشتم لعنت می‌فرستادم که یک دفعه به خودم آمدم و نگاهم به آنها افتاد، برادر و دو خواهرم در گوشه اتاق در بغل هم نشسته بودند و از ترس می‌لرزیدند و اشک می‌ریختند و...

از خودم متنفر شدم... وقتی یاد وصیت پدرم (که در آخرین لحظات عمرش به من کرد) افتادم از خودم بدم آمد، هنگامی که به یادم آمد مادر خدا بیامرزم چه سختی‌هایی کشید و از شکم این سه انسان بی‌گناه می‌زد تا من«بهترین» باشم و بهترین شوم، فقط به این امید که مراقب آنها باشم، از خودم خجالت کشیدم. جلو رفتم و هر سه آنها را در آغوش کشیدم و هم صدای گریه‌شان شدم و اشک می‌ریختم و هق‌هق کنان گفتم:«منو ببخشین بچه‌ها... شما دو تا آبجی و تو داداش کوچولوی من، برای من از همه عالم عزیزترین...»

بقیه در صفحه ۴۰

همه چیز محتاج عقل است و عقل محتاج ادب

• حضرت امیر(ع)

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

پیامبری و درختی و جوانی...

پیامبری و درختی و جوانی کنار هم بودند. پیامبر، نامش یوشع بود.

درخت، نامش سرو، و جوان، نامی نداشت. او شهیدی گمنام بود.

پیرزنی دوان دوان به سمتشان آمد. سراسیمه خودش را روی مزار پیامبر انداخت (بی آنکه او را بشناسد) و به زاری گفت:

پسرم را از تو می‌خواهم شفایش را. و به شتاب آبی روی سنگ شهید پاشید (بی آنکه نامش را بداند) و به گریه گفت: پسرم را.

و به چشم بر هم زدنی دستمالی بر دست درخت بست (بی آنکه بداند چرا) و به التماس گفت: شفایش را.

پیرزن با همان شتابی که آمده بود رفت. او می‌دانست که فرصت چقدر اندک است. پیرزن در جستجوی استجابت دعا می‌دوید.

پیرزن دور شد و پیامبر و درخت و شهید او را می‌نگریستند.

درخت به پیامبر گفت: چقدر بی قرار بود! دعایی کن ای پیامبر پسرش را و شفایش را.

و پیامبر به شهید گفت: چقدر عاشق بود! دعایی کن ای شهید پسرش را و شفایش را.

و هر سه به خدا گفتند: چقدر مادر بود! اجابتی کن ای خدا دعایمان را و پسرش را و شفایش را.

فردای آن روز پیرزنی را بر روی دست می‌بردند، مردم. با گام‌هایی شمرده، بی‌هیچ شتابی.

و آن سوتر پسری آرام دستمالی را از دست درختی باز می‌کرد، سنگ قبر شهیدی را با گلاب می‌شست وخاک روی مزار پیامبری را پاک می‌کرد.

پسر اما نمی‌دانست چه کسی دستمال را بر دست درخت بسته است و نمی‌دانست چرا سنگ شهید خیس است و نمی‌دانست این جای پنج انگشت کیست که بر مزار پیامبر مانده است.

پسر رفت و هرگز ندانست که درخت و پیامبر و شهید برایش چه کرده اند.

پسر رفت و هرگز ندانست که مادرش برای شفایش تا کجاها دویده بود.



حاجت

خداوند اگر کسی را دوست داشته باشد، خواسته‌هایش را به موقع اجابت می کند.

روزی شخصی با دوستش داشت درد دل می کرد و می گفت:

کار خدا را می‌بینی! فلان کار مرا درست نمی کند و فلان چیز را به من نمی‌دهد و به بعضی‌ها همه چیز می‌بخشد.

در همین هنگام، پسر این شخص آمد و به پدرش گفت: بابا! برام موتور می‌خری؟

این شخص به پسرش گفت:

صبر کن! صبر کن تا بزرگ شوی! گواهینامه بگیری! اونوقت قول میدم برات بگیرم، تو الان کوچکی و برات زوده، یک موقع تصادف می کنی و به کسی میزنی و گواهینامه هم نداری و... بالاخره برات خیلی خطر داره!... پسرش با ناراحتی رفت !!!

دوستش رو به این شخص کرد و گفت:

تو چرا برای فرزندت موتور نمی‌خری؟

آن شخص گفت: من که دشمنش نیستم و دوستش دارم و بچمه و به موقع براش می‌خرم.

دوستش گفت: پس خداوند که دانای جهان



است، با تو رفتاری می کند که تو با بچه‌ات می کنی، زیرا تو را دوست دارد پس صبر کن!!! و اگر فرزند تو برایت مهم نباشد و در کودکی موتور را بدست آورد در حقیقت خطرات در کمینش است، ولی باز دوستانش نسبت به او حسادت می کنند که: خدایا! چرا بچه فلانی موتور دارد و ما نداریم؟

زمستان را به بهار نیاور

برفها آب شده بودند و دیگر خبری از سرمای زمستان نبود. فصل یخبندان تمام شده بود و کم کم اهالی دهکده استاد می توانستند از خانه‌هایشان بیرون بیایند و در مزارع به کشت وزرع بپردازند. همه از گرمای خورشید بهاری حظ می کردند و از سبزی و طراوت گیاهان لذت می‌بردند...

در آن روز، استاد همراه یکی از شاگردان از مزرعه عبور می کرد. پیرمردی را دید که نوه‌هایش را دور خود جمع کرده و برای آنها در مورد سرمای شدید زمستان و زندانی بودن در خانه و منتظر آفتاب نشستن صحبت می کند.

استاد لختی ایستاد و حرفهای پیرمرد را گوش



کرد و سپس او را کنار کشید و گفت:

اکنون که بهار است و این بچه‌ها در حال لذت بردن از آفتاب ملایم و نسیم دلنواز بهار هستند، بهتر است روایت یخ و سرما را برای آنها نقل نکنی! خاطرات زمستان، خوب یا بد، مال زمستان است. آنها را به بهار نیاور! با این حرف تو بچه‌ها نه تنها بهار را دوست نخواهند داشت بلکه از زمستان هم بیشتر خواهند ترسید و در نتیجه زمستان سال بعد، قبل از آمدن یخبندان همه این بچه‌ها از وحشت تسلیم سرما خواهند شد.

به جای صحبت از بدبختی‌های ایام سرما، به این بچه‌ها یاد بده از این زیبایی و طراوتی که هم اکنون اطرافشان است لذت ببرند.

بگذار خاطره بهار در خاطر آنها ماندگار شود و برایشان آنقدر شیرین و جذاب بماند که در سردترین زمستان‌های آینده، امید به بهاری دلنواز، آنها را تسلیم نکند... پیرمرد اعتراض کرد و گفت: «اما زمستان سختی بود»

استاد با لبخند گفت:

ولی اکنون بهار است. آن زمستان سخت حق ندارد بهار را از ما بگیرد. تو با کشیدن خاطرات زمستان به بهار، داری بهار را نیز قربانی می کنی! زمستان را در فصل خودش رها کن.

از آهسته رفتن نترس از ایستادن بترس

زنی سالخورده کشان کشان راهی را می‌پیمود که ناگهان جوانی سررسید و از او سراغ مغازه‌ای را گرفت. زن پس از مدتی پر حرفی که سرانجام نتوانست آدرس را درست و حسابی شرح دهد، پیشنهاد کرد جوان را همراهی کند. راه افتادند و مشغول صحبت شدند.

اتفاقاً مسیر کمی سربالایی بود و راه رفتن برای زن مشکل، اما او با نیرویی فوق‌العاده تمام راه را طی کرد و مغازه را به پسرک نشان داد.

جوان که بسیار شرمنده شده بود، از او تشکر کرد اما زن سالخورده گفت: لازم به تشکر نیست. من باید از تو ممنون باشم. جوان حیرت زده پرسید: چرا شما؟

جواب داد: تو امروز به من ثابت کردی که هنوز هم می‌توانم کار مثبتی انجام دهم و به کسی کمک کنم. بنابراین از اینکه احساس مفید بودن را در من زنده کردی، بسیار متشکرم.

ترازو

امیر پرندک

توسعه بازارچه مرزی در سیستان و بلوچستان

بازارچه‌های مرزی در توسعه مبادلات با کشورهای همسایه و اشتغالزایی مرزنشینان اهمیت فراوانی دارند که در این زمینه ایجاد بازارچه‌های مرزی جدید از برنامه‌های مهم دولت است.

نقش امکانات و تاسیسات زیربنایی در بهبود عملکرد بازارچه‌ها، تعیین مکان مناسب برای احداث بازارچه‌ها به منظور سهولت تردد مرزنشینان و انجام آسان مبادلات مرزی بسیار مهم است به همین خاطر انتظار می‌رود دستگاههای اجرایی ذیربط در این زمینه دقت و توجه بیشتری داشته باشند.

بر اساس مصوبه اخیر هیأت وزیران، سرپرستان خانوارهای ساکن در شعاع ۲۰ کیلومتری مرز، می‌توانند با دریافت کارت مبادلات مرزی اقدام به واردات کالای مورد نیاز خود از بازارچه‌های مرزی به میزان ۲۰ میلیون ریال در هر ماه نمایند.

ناگفته نماند واردات کالاهای خوراکی از این طریق مشمول تخفیف ۱۰۰ درصد است.

انتظار می‌رود، در اسرع وقت اقدامات لازم به منظور تعیین دقیق فهرست افراد واجد الشرایط و همچنین صدور کارت مبادلات مرزی انجام شود.

سرگزی خبرنگار اطلاعات هفتگی

آبادان و خرمشهر چه وقت آباد می‌شوند؟!

هشت سال جنگ تحمیلی برای آبادان و خرمشهر به عنوان کانونهای اصلی جنگ عواقب فراوانی به همراه داشت که تا به امروز دامن این شهر را گرفته و به عنوان زخمهای بی درمان، این شهرها را با خود درگیر کرده است. هر ساله پنجم مهر به عنوان سالروز شکست حصر آبادان یادآور زخمهایی است که این شهر در طول جنگ بر تن خود تحمل کرد ولی امروز با گذشت سالها از آن اتفاقات تلخ و شیرین هنوز این شهر و مردمش با مشکلات ریز و درشتی دست و پنجه نرم می‌کنند که بی شک حق این مردم فدکار نیست.!

برخی سوءمدیریتها در انجام طرح بازسازی مناطق جنگ‌زده، گماردن برخی مدیران ضعیف بعد از پایان جنگ در شهرهای جنگی، عدم توجه به بازگرداندن این شهرها به وضعیت سابق خود در بخشهای مختلف صنعتی، اجتماعی، فرهنگی و تجارتی، به حساب آوردن این شهرها به عنوان مناطق جنگی حتی پس از پایان جنگ و بی‌رغبتی سرمایه گذاران به سرمایه گذاری در این شهرها به همین دلیل سرازیر شدن نیروهای غیر بومی برای اشتغال و تنگ‌تر شدن جای نیروهای بومی این شهر در مشاغل مختلف از جمله مشکلاتی است که این شهرها را کماکان گرفتار کرده است. یکی از دلایلی که مهاجران جنگی رغبتی به بازگشت ندارند همین است. پس چه وقت این مناطق روی آبادانی را به خود خواهند دید.؟

یک مهاجر جنگی

قدردانی از شهردار ایلام

رئیس شورای شهر ایلام گفت: زیباسازی شهر و توسعه فرهنگ شهری در ایلام در حال اجراست.

حجت شاکیان در گفتگو با خبرنگار مهر اظهار داشت: در سالهای اخیر اقدامات خوبی از سوی شهرداری ایلام برای زیباسازی شهر ایلام انجام شده است. در سال جاری نیز برنامه‌های مختلفی از جمله ایجاد معاونت فرهنگی در شهرداری ایلام برای توسعه فرهنگ شهری و زیباسازی شهر ایلام انجام گرفته است.

آسفالت معابر و خیابانهای شهر: ایجاد پارکهای محلی، بهبود وضع ترافیک، اصلاح معابر و...از دیگر اقدامات شهرداری در سال جاری بوده است.

صادر کنندگان سیب زمینی مشکل دارند

سیب زمینی یکی از محصولات مهم کشاورزی استان اردبیل است که تولید آن مازاد بر نیاز مصرف بوده و یک سوم صادرات استان را تشکیل می‌دهد به همین جهت رفع مشکلات صادر کنندگان این محصول کشاورزی ضروری است.



کشاورزی و صنعت گردشگری دو محور اصلی توسعه اقتصادی استان اردبیل شناخته می‌شوند به همین دلیل حساسیت بر این دو محور بیشتر از زمانهای گذشته شده و مردم استان انتظار دارند مسؤولان استانی با رفع پستی و بلندیهای فعالان این عرصه راه توسعه اقتصادی استان را هموار کنند. سیب زمینی در کنار محصولاتی مانند گندم، جو و...

کشاورز اردبیلی

ثبت ملی «میش خاص»

نقش برجسته میش خاص در شرق شهرستان ایلام ثبت ملی شد.

نقش برجسته میش خاص در شهرستان ایلام، بخش مرکزی، دهستان میش خاص، ۶۳۰ متری شمال شرق روستای زردآلو آباد واقع شده است.

نقش برجسته بر روی صخره‌ای آهکی ایجاد شده که ارتفاع محل نقش با سطح زمین در حدود ۸ متر است.

یک کادر کم عمق با قسمت فوقانی هلالی شکل دور تا دور این نقش را احاطه کرده است و این کادر ۹۵ سانتیمتر پهنا و ۱۱۰ سانتیمتر ارتفاع دارد که درون این کادر شخصی به حالت ایستاده رو به سمت چپ و به صورت برجسته حجاری شده است.

اسکندرپور

شیروانی‌ها آب می‌خواهند

ایستگاه پمپاژ آب سیمره از نیازهای اصلی مردم شیروان است. بخش شیروان از توابع شهرستان شیروان چرداول استان ایلام است که ظرفیتهای متعددی دارد. یکی از مهمترین ظرفیت‌های این بخش کشاورزی است که به دلیل مشکل کم آبی به طور کامل رشد نکرده است. یکی از مهمترین خواسته‌های مردم بخش شیروان بهره برداری از ایستگاه پمپاژ آب سیمره است که در صورت بهره‌برداری بسیاری از مشکلات مردم حل می‌شود.

طبق گفته مسئولان این طرح به زودی به بهره برداری می‌رسد، با بهره برداری از طرح پمپاژ آب سیمره به اراضی کشاورزی و آبی شدن زمین‌های مجاور رودخانه سیمره، بخشی از مشکلات کم آبی کشاورزان حل می‌شود.

مرتضایی

زلزله زده‌ها و فرا رسیدن سرما

مردم مناطق زلزله زده با سردی هوا دست و پنجه نرم می‌کنند، مسؤولین امر باید در این خصوص پاسخگو باشند.

با حذف اسکان موقت در این مناطق، مردم همچنان با مشکلات وسردی هوا دست و پنجه نرم می‌کنند مردم خواستار اصلاح روند بازسازی هستند مسؤولان سریعاً باید وارد عمل شده و کانکس‌ها را در مناطق قرار دهند تا مورد استفاده قرار گیرند.

خبرنگار اطلاعات هفتگی

راه آهنی که روی هواست

عملیات اجرایی طرح ملی راه آهن مراغه - ارومیه به طول ۱۸۴ کیلومتر که در سال ۸۰ آغاز شد بعد از گذشت ۱۱ سال هنوز درگیر مشکلات اعتباری، پیمانکاری و معارضان ملکی است. این در حالی است که طرح به عنوان فاز یک پروژه ملی راه آهن مراغه به ارومیه بر اساس وعده‌های محقق نشده مسؤولان باید در سال ۸۸ به اتمام می‌رسید. ولی با گذشت دو سال از وعده اتمام کلی طرح، مردم شاهد محقق شدن وعده افتتاح ایستگاه میاندوآب شدند، قطعات دیگر این طرح از جمله ایستگاه مهاباد نیز که مقرر بود هفته دولت امسال افتتاح شود آماده بهره برداری نشد، تا بار دیگر وعده‌های مسؤولان در خصوص این طرح رنگ واقعیت نگیرد. کمبود اعتبار و همکاری نکردن برخی سازمانها در اجرای پروژه راه آهن مراغه - ارومیه در تملک و آزادسازی اراضی طی سالهای گذشته و هزاران مسایل و مشکلات موجه و غیر موجه پیش روی این طرح قرار دارد که با وجود اولتیماتوم‌های مسؤولان وزارت راه و شهرسازی مبنی بر خلع ید از پیمانکاران کم کار و بازدیدهای دوره‌ای مرتب از قطعات مختلف طرح نیز نتوانسته به اجرای آن شتاب دهد.

رستگار

آنکه از عقل و وجدان خود اطاعت نمی‌کند کمتر به اطاعت دیگران مجبور خواهد شد ●محمد حجازی

نیلوفر یوسفی

کودکانی که فراموششان نمی‌کنم...



وقتی «آقای هالیوودی» شغل پر درآمدش را رها می‌کند تا به داد هزاران کودک کامبوجی (کمبوجیه‌ای) برسد و دیگر پشت سرش را هم نگاه نمی‌کند...

اسکات نیسون مدیر اسبق کمپانی فیلم‌سازی قرن بیستم، در سفری که برای تفریح به کمبوجیه داشت، کودکان ناامید و فقیری را ملاقات کرد که در سطل‌های زباله شهر پنوم‌پن زندگی می‌کردند و همین برایش آغاز سفری تازه بود که کل زندگی‌اش را تغییر داد...

اولین باری که اسکات نیسون را ملاقات کردم با یک تی‌شرت پاره بالای تلی از آشغال در حومه شهر پنوم‌پن، پایتخت کامبوج (کمبوجیه) نشسته بود. او نیم‌بوت‌های چرمی بزرگی به پا کرده بود و وقتی داشتم به طرفش می‌رفتم به من هشدار داد که مراقب سرنگ‌هایی باشم که کنار پایم افتاده است.

او با صدای بلند به من گفت: «اگر خدای ناکرده حواست نباشد و پایت را روی یکی از این سرنگ‌ها بگذاری ممکن است مبتلا به ایدز یا هپاتیت شوی!» و بعد توضیح داد که آشغال‌های بیمارستانی هم همین جا تخلیه می‌شوند. یعنی آشغال‌هایی که حاوی سرنگ‌های آلوده، اعضای قطع شده بدن بیماران و حتی جنین‌های سقط شده است...

بوی گند فضا را پر کرده بود: ترکیبی از بوی سولفور، گوشت فاسد و بوی مدفوع... نیسون با بچه‌هایی که زندگی را بین آشغال‌های بازیافتی جستجو می‌کنند به گرمی سلام و احوالپرسی می‌کند و بعد همه بچه‌ها را صدا می‌زند تا دور هم جمع شوند. همه خوب می‌دانند که او چرا صدایشان می‌کند. می‌خواهد زخمی‌هایشان را پانسمان کند. یا اگر کسی به درمان احتیاج دارد به او کمک کند چون این جور مشکلات در زباله‌دانی زیاد اتفاق می‌افتد. تقریبا ۵۰ متر آن طرف‌تر، مادری که با دو دخترش با پلاستیک و مقوا سرپناهی برای خودشان درست کرده‌اند توجهم را به خودشان جلب می‌کنند. از نیسون می‌پرسم: «آنها دارند استراحت می‌کنند؟» ولی در کمال ناباوری نیسون جواب می‌دهد: «خیر! آنها همین جا در این سرپناه مقوایی زندگی می‌کنند».

همانطور که قدم می‌زدیم چند کودک به سمت نیسون هجوم می‌آورده و با شوخی فریاد می‌زدند: «ما می‌خواهیم درس بخوانیم. ما را به مدرسه ببر!». که بعداً متوجه منظورشان می‌شوم. نیسون این اطراف واقعا معروف است. آنطور که جایی خواندم او تاکنون ۱۲۰۰ کودک را در پنوم‌پن و اطراف آن با «صندوق کودکان کمبوجیه» نجات داده است. صندوق خیریه‌ای که خودش آن را بنیانگذاری کرده است. نیسون در حالی که زانو می‌زند و کودکی تقریبا شش ساله با چشمان آبی روشن را روی زانوهایش می‌گذارد، می‌گوید: «قلب آدم می‌شکند. من آرزو دارم می‌توانستم به همه بچه‌ها کمک کنم».

ماجرای زندگی کودکانی که مثل موش در زباله‌ها به دنبال زندگی می‌گردند برای اسکات مثل فیلمنامه پرقدرتی بود که به محض خواندن مقدمه‌اش چنان جذبش شد که به خاطرش خیلی چیزها را ترک کرد. او در سال ۲۰۰۳ یک میلیون دلار به عنوان مدیر عامل بازاریابی در سونی پیکچرز درآمد داشت. قبل از آن هم در کمپانی «فاکس قرن» کار می‌کرد. او در این شرکت بر پخش فیلم‌هایی مثل **تایتانیک**، **شجاع دل**، **جنگ ستارگان**، **ایکس‌من** نظارت کرد.

نیسون با هنرپیشه‌های معروفی مثل مل گیبسون، تام کروز، هاریسون فورد کار می‌کرد و در ویلای آنچنانی در بورلی هیلز زندگی می‌کرد، سوار پورشه ۹۱۱ می‌شد و صاحب یک قایق ۳۹ فوتی تفریحی بود.

ولی چه شده که می‌گوید: «اینجا زندگی‌ام بیشتر جریان دارد تا زمانی که در کار فیلم‌سازی بودم؟...» آن سال او آماده شد تا برای پنج هفته زندگی خارج از خانه و موتورسواری در قاره آسیا راهی شود. همه تصور می‌کردند او بعد از سفر مثل همیشه سر زندگی لوکسش برگردد ولی این‌طور نشد.

نیسون اصلا قصد نداشت بیشتر از پنج روز در پنوم‌پن بماند ولی جادو و لطف مردمی که آنجا ملاقات کرد او را سخت متحول کرد و البته فقر شدیدی که مردم را گرفتار کرده بود چنان شوکه‌اش کرد که از خیر باقی سفرش به آسیا گذشت و شروع کرد به کشف مکان‌های جدید شهر. ماجرا از اینجا شروع شد که نیسون در سفری که به پنوم‌پن داشت پسربچه‌ای را ملاقات کرد که در خیابان گدایی می‌کرد و به او گفت حاضر است از خانواده‌اش حمایت کند. او اجاره خانه آنها را پرداخت کرد، برایشان یخچال خرید و هزینه مدرسه پسرشان را هم پرداخت کرد. ولی دو هفته بعد متوجه شد خانواده آن پسر پولی که نیسون بابت مدرسه فرزندشان پرداخت کرده بود را بابت قمار و خرید الکل خرج کرده‌اند. نیسون واقعا ناامید شده بود تا اینکه یکی از دوستان نیسون که اهل کمبوجیه بود او را کنار کشید و به او گفت: «تو خیلی ساده‌ای اسکات. این مردم دارند از تو سوءاستفاده می‌کنند».

او گفت اگر می‌خواهی کمک کنی به محل بازیافت زباله برو که فقیرترین مردم شهر آنجا زندگی می‌کنند. نیسون متوجه شد که کودکانی آنجا هستند که واقعا به کمکش احتیاج دارند. وقتی اولین بار به آن زباله‌دانی رفت، در آنجا کودکی را دید که آنقدر دود صورتش را پوشانده بود که نمی‌شد تشخیص داد پسر است یا دختر. نیسون از مترجمش خواست اسم او را بپرسد و او خودش را «ریتی» معرفی کرد و گفت ۱۲ ساله است. او به نیسون گفت که تاکنون مدرسه نرفته و اصلا نمی‌داند مدرسه چه شکلی است؟ دختر دیگری به اسم «نیچ» که ۹ ساله بود همان اطراف پرسه می‌زد و صحبت‌های آنان را گوش می‌کرد. نیسون به دخترک گفت اگر مرا پیش مادرت ببری به هر کدامتان ۱۰ دلار می‌دهم... و با آنها هماهنگ کرد تا روز بعد مادرش را ملاقات کند.

بعد از ظهر روز بعد وقتی نیسون در کافه‌ای در منطقه توریستی نشسته بود دو کودک به او نزدیک شدند. آنها **ریتی و نیچ** بودند. آنقدر تمیز و مرتب شده بودند که نیسون آنها را نشناخت. نیسون به مادر دو





کودک قبول داد که اگر دو دختر بچه را به مدرسه بفرستد ماهیانه ۵۰ دلار به آنها پرداخت خواهد کرد و او قبول کرد. همانطور که بچه‌ها برای اولین بار در زندگی شان با خوشحالی بستنی می‌خوردند، نیسون با خودش فکر می‌کرد آیا این تنها کاری است که برای تغییر زندگی این کودکان می‌تواند انجام دهد؟

وقتی نیسون پنوم پن را ترک می‌کرد از پنجره هواپیما بیرون را نگاه می‌کرد و با خودش فکر می‌کرد که کارهای زیادی در این شهر خواهد داشت. همان موقع تصمیم گرفت در میان تمام سفرهای تجاری‌اش، هر ماه چند روز هم به پنوم پن باز گردد. در طول هفت ماهی که نیسون هر چند وقت یکبار به پنوم پن می‌آمد، آپارتمانی اجاره و چند نفر کارمند هم استخدام کرده بود. در این مدت او ۱۲ کودک بی سرپناه را نجات داد و به این فکر می‌کرد که برای همیشه به پنوم پن برود ولی مردد بود. سپس یک روز وقتی برای بازدید به پنوم پن رفته بود تلفنش زنگ خورد. مدیر برنامه‌های یکی از ستارگان معروف هالیوود که نیسون تور حرفه‌ایشان را اداره می‌کرد، پشت خط بود.

آن روز مدیر برنامه که نیسون نمی‌خواهد نامش را بگوید گفت: «اسکات یک مشکلی برای ما به وجود آمده است». اسکات با نگرانی پرسید: «چه خبر شده است؟». البته ناگفته نماند که صبح همان روز اسکات با خبر شده بود که پنج کودکی که او در آپارتمانش به آنها پناه داده است مبتلا به تیفوئید شده‌اند و از این قضیه بسیار ناراحت بود. مدیر برنامه در ادامه گفت: هواپیمایی که استودیو برای ما اجاره کرده آب معدنی تاریخ گذشته دارد و همچنین غذایش هم اصلا کافی نیست!... ما سوار هواپیما نمی‌شویم تا این مشکل حل شود.

سپس آن هنرپیشه گوشی را از مدیر برنامه‌هایش قاپید و گفت: «زندگی من نباید تا این حد سخت شود که چنین مشکلاتی را تحمل کنم! سریع این مشکل را رفع کن». این مکالمه نقطه تغییر در زندگی اسکات بود. در مدت کوتاهی بعد از این اتفاق اسکات با دنیای هالیوود خداحافظی کرد. او همچنین به اتومبیل پورشه گران قیمتش، با قایق تفریحی‌اش، با ویلای دوبلکس‌ش و با حقوق میلیونی‌اش به درود گفت».

در سال ۲۰۰۴ موسسه کمک به کودکان کمبوجیه‌ای را با بیش از ۱۰۰ هزار دلار از پول خودش بازگشایی کرد. برای پایین آوردن هزینه‌ها او روی کاناپه‌ای در دفتر کار نقلی‌اش می‌خوابید. در ابتدای کار برای محل نگهداری، غذا و تحصیل ۴۵ کودک برنامه‌ریزی کرد ولی هنوز به آخر سال نکشیده بود که تعداد بچه‌ها به ۱۰۰ نفر رسید و یک سال بعد آنها ۲۰۰ نفر شده بودند. امروز موسسه کمک به کودکان که اسکات آن را افتتاح کرد محل نگهداری، غذا، پوشاک، مراقبت‌های پزشکی، تحصیلات و آموزش از طریق مسافرت را برای بیش از ۱۲۰۰ کودک بی سرپرست مهیا می‌کند و بیش از ۴۴۵ کارمند هم استخدام کرده است. بچه‌ها همگی شش روز در هفته به مدرسه می‌روند و البته وقتی از مدرسه بر می‌گردند در کلاس‌های مکملی که خود موسسه برگزار می‌کند شرکت می‌کنند و آنجا زبان انگلیسی و کامپیوتر یاد می‌گیرند. این موسسه خیریه همچنین خدمات نگهداری از نوزادان و نوپایان و مراقبت روزانه برای بیش از ۲۰۰ کودکی که سابقه سو استفاده و یا بی توجهی پدر و مادر را دارند ارائه می‌دهد.

البته با اینکه این مرکز بازیافت زباله به طور رسمی در سال ۲۰۰۹ بسته شد و به خارج از شهر انتقال پیدا کرد ولی این حلبی آباد هنوز خانه بیش از ۱۴۰۰ نفر است که اغلب از خانواده‌های نیازمند اهل کمبوجیه هستند. آنها با این منبع درآمد کم و برداشتن هر چیز بدرد بخور و اشیا گم شده در زباله‌ها هنوز هم بسیار نیازمند کمک هستند. نیسون اغلب حداقل یک بار در روز به آنجا مراجعه می‌کند و غذا و کمک‌های اولیه به آنها ارائه می‌دهد. بعضی از مردم نیسون را «فرشته معجزه» صدا می‌کنند. گروه سلامت مردم دانشگاه هاروارد در سال ۲۰۰۷ به او «نشان حقیقی شجاعت» اهدا کرد. به هر حال او بر این عقیده است که تازه اول راه است و در سال چند بار به کشور خودش سفر می‌کند تا ۳،۵ میلیون دلاری که سالانه برای باز نگه داشتن سازمانش به آن نیاز دارد را جمع آوری کند ولی همیشه حداکثر بعد از یک هفته برای بازگشت به پنوم پن لحظه شماری می‌کند. چیزی که او آن را واقعیت می‌نامد.

نیسون جوانان تحت مراقبتش را تشویق می‌کند تا هر چه زودتر مستقل شوند. برای نمونه **کوتیا** سه ساله بود که بی سرپرست شد و بیشتر زندگی‌اش را در زباله دانی زندگی کرده و نیسون از ۱۵ سالگی از او مراقبت کرده است. هم اکنون او ۲۱ ساله است و به عنوان مدیر یکی از رستوران‌های متروو در پنوم پن کار می‌کند و او برنامه‌ریزی می‌کند تا روزی رستوران خودش را افتتاح کند.

و اما چانری ۱۰ ساله بود که نیسون او را پیدا کرد و حالا ۱۶ سال دارد و بعد از ظهرها بعد از مدرسه در یکی از مدرسه‌های نزدیک مرکز بازیافت به کودکان انگلیسی آموزش می‌دهد. او برنامه‌ریزی کرده تا در آینده به مدرسه پزشکی برود. نیسون معتقد است که این کودکان و نوجوانان رهبران و مشاوران آینده هستند. نیسون بعد از معرفی نمونه‌هایی که به آنها افتخار می‌کند از ماجرایی می‌گوید که سخت آدم را متاثر می‌کند. ماجرای مادر و فرزندی که در مرکز بازیافت ملاقات کرده است: هر دوی آنها در یک حمله اسید پاشی به شکل وحشتناکی سوخته بودند و مادر بیچاره بینایی‌اش را کاملا از دست داده بود. هر دو از اینکه در اجتماع ظاهر شوند به شدت خجالت می‌کشیدند و فقط آخر شبها برای خواب نقابشان را از روی صورت بر می‌داشتند. نیسون می‌گوید: «چهره دخترک بیچاره آنقدر بد تغییر حالت داده بود که هیچ مدرسه‌ای آنها را قبول نمی‌کرد. وقتی دخترک با آن چهره معصومش از من خواست کمکش کنم به مدرسه برود، نمی‌دانم چطور شد که به او قول دادم حتما این کار را می‌کنم. البته آن موقع هیچ ایده‌ای در ذهنم نداشتم ولی می‌دانستم که تمام تلاشم را خواهم کرد».

نیسون مکث می‌کند و سپس می‌گوید: «هر چند که علی رغم تمام تلاش‌هایم نتوانستم او را در مدرسه دولتی ثبت نام کنم ولی به کمک تمام بچه‌های موسسه او هم اکنون در مدرسه خودمان درس می‌خواند». وقتی برای بازدید به مدرسه رفتیم یکی از شاگردان که روی میز نشسته بود دستانش را به طرف «سوی» همان دختری که صورتش در حمله اسید پاشی سوخته بود، دراز کرده و داشت با او بازی می‌کرد. از او پرسیدم: «از «سوی» نمی‌ترسی؟» در جوابم لبخندی زد و گفت: «نه من و نه هیچکس دیگری از او نمی‌ترسد و او هیچوقت تنها نمی‌ماند». با خودم فکر می‌کنم ترس بچه‌ها در آن زباله‌دانی ریخته و البته به جایش قدرت در کشان زیاد شده است. نیسون می‌گوید: البته چیزی که در این مورد واقعا اشک آدم را در می‌آورد این است که من در مورد «سوی» هیچ کاری نکردم. فقط مشکل را به بچه‌ها گفتم و آنها خودشان مشکل را حل کردند. حالا برای مادر «سوی» هم کاری پیدا شده است.

نیسون می‌گوید: در این تاریکی مطلق این کشور آسیب دیده حالا نوری درخشان پیدا شده که در آینده همه جا را روشن خواهد کرد... ■

بکوشید که در بر خورد با هر کس او را به دیده یک معلم بنگرید و چیزی از او بیاموزید

●وین دایر

بامشاوران مجله

راه‌حل رفع عوارض ناشی از ضربه روحی در دوران خردسالی

مادری ۴۷ ساله هستم که از سطح سواد خوبی برخوردار نیستم، چند ماه پیش در پی سرقتی که شبانه از منزل ما صورت گرفت و داد و فریادی که در پی آن ایجاد شد سارق از منزل گریخت و به همین دلیل و پس از آن حادثه مدتی است که فرزندم رفتارهایی عجیب از خود بروز می‌دهد، بی‌قراری می‌کند، و عصبانیت‌های گاه و بی‌گاه و بدون علت دارد، می‌خواستم بدانم فرزندان خردسال معمولاً وقتی در معرض شوک روحی قرار می‌گیرند چه واکنش‌هایی از خود بروز می‌دهند؟ و با توجه به اختلاف خانوادگی شدید من و پدرش که معمولاً با فریاد و تهدید به جدایی همراه است واحساس می‌کنم فرزندم با شوک روحی عجیبی درگیر شده، می‌خواستم بدانم چگونه با او برخورد کنم و چه شیوه‌ایی را پیش بگیرم که از نظر علمی صحیح باشد. با تشکر

ز.س. یاسوج

ضربه‌ی روحی روانی دوران خردسالی

کودکان خردسال در برابر شوک‌های روحی هم واکنش رفتاری و هم واکنش‌های فیزیکی از خود بروز می‌دهند. برخلاف کودکان بزرگتر، آن‌ها نمی‌توانند با کلمات احساس ترس و بی‌پناهی خود را برای ما بیان کنند. در این میان وضعیت کودکان خردسال حساس‌تر است زیرا مغز در حال رشد آن‌ها بسیار آسیب پذیر بوده و ضربه‌ی روحی می‌تواند به کاهش رشد مغزی منجر شود.

کودکانی که دچار ضربات عاطفی شده‌اند، نمی‌توانند رفتار و احساسات خود را کنترل کنند، بچه‌های خردسال در برابر حوادثی که امنیت آن‌ها و والدینشان را تهدید می‌کنند، واکنش نشان می‌دهند. علائم زیر می‌توانند نشانه‌ی یک بیماری جسمانی و یا رفتاری خاص مربوط به سن خاصی از مراحل رشد و تکامل او بوده، همچنین ممکن است علامت شوک عاطفی و روانی باشد.

* تحریک‌پذیری فزاینده همراه با گریه
* بیقراری
* علائم جسمانی مانند دل درد
* ترس از تنهایی و جدا شدن از والدین
* پرخاشگری
* تداعی تجربه ترس آور در بازی‌ها
* بی‌احتیاطی و رفتارهای بی‌پروا و امتناع از بازی و جنب و جوش
* عصبانیت، لجبازی
* فقدان رشد مهارتی و بازگشت به رفتارهای مراحل قبلی

*** علائم شوک روحی چه وقت ظاهر می‌شوند؟**

* بلافاصله بعد از تجربه‌ی ترس آور
* روزهای بعد
* هفته‌های بعد

احساس امنیت کودک می‌تواند بوسیله‌ی چیزهای ترس آوری که می‌بیند، صداهای بلند، تکانهای شدید و دیگر وقایع غیر قابل پیش بینی به خطر بیافتد. کودکان خردسال که درک درستی از روابط علت و معلولی ندارند احساس می‌کنند، ترسهایشان واقعی است و می‌تواند باعث شود که این وقایع به وقوع بپیوندد.

کودکان خردسال چون نمی‌توانند از خود محافظت کنند، در مقابل شوک‌های روحی بسیار آسیب پذیر هستند.

عواملی که می‌توانند سبب یادآوری وقایع ترس آور و بروز علائم شود عبارتند از:

* بوها
* صداها (صداهای بلند و دیگر صداها)
* مناظر (مثل افرادی که کودک را به یاد وقایع ترس آور می‌اندازد)
* رویاها

*** چگونه می‌توان به کودکانی که دچار شوک عاطفی شده‌اند کمک کرد؟**

وقتی کودکان دچار ضربه‌ی عاطفی یا شوک روحی می‌شوند، اولین واکنش آنها این است که به دنبال تسلی خاطر و اطمینان از طرف بزرگسالان و والدینشان می‌گردند و آنها می‌توانند این کار را به روش‌های زیر انجام دهند:

* پاسخگویی به نیازهای کودک
* ابراز عاطفه و همدردی با او و نوازش کردن، بغل کردن و آرام کردن او
* کمک کردن به کودک در بیان احساساتش از طریق کلمات
* گوش کردن به کودک به طوری که احساساتش نادیده گرفته نشود
* پاسخ به سوالات کودک به زبانی که او متوجه شود، در این صورت او خواهد توانست اتفاق رخ داده را تجربه و تحلیل نماید
* اطمینان دادن به کودک از اینکه در امان است
* استفاده از رفتار و کلمات ملایم

مشاوره حقوقی
آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵/۳۰
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵

مشاوره تحصیلی
آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
چهارشنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

مشاوره حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

«تفاوت شخص حقیقی و شخص حقوقی»

خلاصه سئوال: دو باب مغازه‌ام را که در طبقه دوم یک پاساژ است در سال ۱۳۵۴ به شخصی اجاره دادم و سند رسمی در این خصوص تنظیم شد. از آن زمان مستأجر در مغازه‌های مزبور به تجارت فرش مشغول بوده است. چند ماه پیش که به مغازه‌ها سر زدم متوجه شدم آنها تبدیل به یک شرکت تجارتی شده‌اند و تابلوی شرکت هم در بالای درب نصب گردیده است. وقتی به آقای... که اجاره را با وی منعقد کردم مراجعه نموده وعلّت این کار را پرسیدم بیان کرد اکثریت سهام این شرکت مال خودش بوده و مدیر عامل آن است و چون اجاره‌نامه رسمی دارد حق داشته از مغازه‌ها هرجور که مایل است استفاده کند. همسایه‌ها و هم چراغی‌های مجاور مغازه از رفت و آمدهای زیاد و مزاحمت‌های اعضاء شرکت و مراجعین به شدت ناراضی هستند. علاوه بر اینکه به نظر من عمل مستأجر در تبدیل کردن مغازه‌ها به شرکت برخلاف توافق اولیه ما بوده است. می‌خواستم توضیح دهید آیا عمل مستأجر قانونی است و ایرادی ندارد؟ اگر غیر قانونی است چگونه باید با آن برخورد شود؟ آیا مجازاتی دارد؟

فرخ رضایی - تهران

«عمل مستأجر غیر قانونی است»

پاسخ: با توجه به قرارداد اجاره که حق انتقال به غیر از مستأجر به صورت جزیی یا کلی سلب گردیده و نام آقای... به عنوان مستأجر تصریح شده، عمل مستأجر در تبدیل مغازه‌ها به شرکت غیر قانونی است. درواقع مورد اجاره از یک شخص حقیقی به یک شخص حقوقی انتقال یافته و این موضوع برخلاف قرارداد است. بنابراین به سبب انتقال عین مستأجره به غیر حق تخلیه مغازه‌ها برای شما ایجاد شده است.

برای توضیح بیشتر عرض می‌نمایم که از دیدگاه حقوقی اشخاص بر دو نوع تقسیم می‌شوند: اول- شخص حقیقی یا طبیعی که مراد از آن انسان است و هر انسان یک شخص حقیقی است. دوم- شخص حقوقی یا اعتباری که مقصود از آن شخصیتی است که به موجب قانون به وجود آمده و می‌تواند دارای حق و ملکف به تکلیف باشد. شخصیتی که مشتمل بر گروهی از انسان‌هاست که در قالب یک سازمان و با اهداف مشخص و با عملکردی واحد مشغول به کارهای انتفاعی یا خدماتی یا تصدی گری.... هستند. مثل دانشگاه، دولت، بیمارستان، شرکت‌های خصوصی که به ثبت رسیده باشند.

در قضیه مطروحه استفاده از منافع مغازه‌ها از آقای... که یک شخص حقیقی است به شرکت... که یک شخص حقوقی و کاملاً جداگانه از شخص آقای... است منتقل شده و این انتقال به موجب بند اول ماده

* صبور بودن

*** افراد خانواده در پی ضربه‌ی روحی چه کاری باید انجام دهند؟**

* برنامه‌های روزانه را نباید تغییر داد
* محدودیت را باید با نرمی و مهربانی لحاظ کنند
* همیشه در دسترس باشند
* از خودشان مراقبت کنند به دلیل اینکه کودکان نسبت به سلامتی بزرگترها و افراد نزدیک خانواده بسیار حساسند
* شرکت در فعالیت‌های سالم خانوادگی
* پیدا کردن راههایی برای تفریح واستراحت به صورت دسته جمعی
* انجام رسومات خانوادگی که افراد خانواده را دور هم جمع می کند

تحقیقات بر روی کودکان نشان می‌دهد که بنیادی‌ترین عامل محافظت کننده‌ی کودکان حضور شخصی قابل اعتماد، مثبت، مهربان و حامی است که کودکان را در برابر وقایع آزاردهنده محافظت کند و پشتیبان همیشگی آنها باشد

*** چه وقت باید به پزشک مراجعه کرد؟**

اگر احساس می کنید که کودکتان دچار ضربه‌ی روحی شده با پزشک خانواده مشورت کنید، اگر مشکل او همچنان ادامه یافت باید از روانپزشک اطفال کمک بگیرد.

پاسخ ارسالی از: آرزو شاکری

مشاوره خانواده

خانم فرزانه مسجل
کارشناس روانشناسی تربیتی و
مدرس آموزش خانواده
شنبه‌ها از ساعت ۹ تا ۱۱ صبح
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی

خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه ها از ساعت ۱۱ الی ۱۲ با شماره
تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

۱۴ قانون روابط موجر و مستأجر سال ۵۶ از موارد فسخ اجاره و تخلیه عین مستأجره است.

اینک چنانچه بخواهید دعوی حقوقی مطرح کنید ابتدائاً باید دادخواستی به عنوان تأمین دلیل جهت اثبات استفاده شرکت از منافع مغازه‌ها را به شورای حل اختلاف محل مغازه‌ها تقدیم کرده و تقاضا کنید وجود شرکت مزبور در داخل مغازه‌ها و چگونگی فعالیت و نوع و شماره ثبت شرکت در صورتجلسه درج گردد. این کار چندین روز طول می کشد. سپس می‌توانید با این صورت جلسه که دلیل شما مبنی بر انتقال مورد اجاره از شخصی به شخص دیگر است به طرفیت موجر و به خواسته فسخ اجاره و تخلیه مغازه‌ها اقامه دعوی نمایید. لازم به ذکر می‌دانم به موجب تبصره یک ماده ۱۹ قانون یاد شده در صورت موفقیت دعوی و حکم بر تخلیه مغازه‌ها، لازم است نصف سرقفلی فعلی ملک را به ایشان بپردازید، مبلغی که در طول دادرسی توسط کارشناس رسمی دادگستری تعیین گردیده و اعلام خواهد شد.

مشاوره کودک و خانواده

خانم سیده شادیه جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه ها از ساعت ۹ الی ۱۱ با
شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

تشخیص قطعی اختلال کودکان یکساله

سوال از شما:

بنده یکی از دهها مادر درگیر با بیماری اختلال اتیسم در کودکان هستم، البته قبلا از مشاوران شما درباره این اخلال اطلاعاتی گرفتم، اما در حال حاضر فرزند یکساله من متاسفانه درگیر شرایطی شده که حتی کارشناسانی که به آنها مراجعه کرده‌ام نیز در مورد مشکل او به قطعیت نرسیده‌اند به همین منظور و با توجه به گستردگی موضوع این نوع اختلال، از حضور کارشناسان مجله تقاضا دارم عنوان نمایند که آیا این نوع اختلال حتما در کودکان یکساله دارای علایم قطعی هست یا خیر؟

آیا علت بروز آن شناخته شده است؟ روش درمانی برای رفع این اختلال وجود دارد؟ و نقش خانواده در این مورد چیست؟

باتشکر سهیلا- ع- تویسرکان

پاسخ از ما:

اختلال اتیسم در کودکان

با سلام به شما مادر مهربان در مورد اختلال اتیستیک، مطمئنا علائمی وجود دارد که چنانچه والدین حساس باشند، می‌توانند این علائم را حتی در کودکان یک ساله خود نیز مشاهده کنند.

علائم اتیسم:

کودکان مبتلا به اتیسم معمولا حداقل نصف علائمی را که در زیر عنوان شده است نشان می‌دهند، این نشانه‌ها از خفیف تا شدید متغییر هستند. در موقعیتهای کاملا متفاوت، رفتارهایی که با سن کودک تطابق ندارند، مشاهده می‌شود:

- اصرار به یکسانی داشته و در مقابل تغییر مقاوم هستند.
- مشکلات شدید تکلمی دارند.
- اغلب از ضمایر استفاده معکوس می کنند و به جای استفاده از ((من)) از ضمیر ((تو)) استفاده می‌کنند.
- کلمات و یا جملات دیگران را به صورت طوطی‌وار تکرار می کنند.
- خنده و گریه بی‌دلیل دارند و یا بدون علت مشخص نگران و مضطرب می‌شوند.
- قشقرق به پا می کنند.
- قادر نیستند با دیگران ارتباط برقرار کنند.
- دوست ندارند در آغوش گرفته شوند و یا دیگران را بغل بگیرند.
- تماس چشمی ندارند و یا تماس چشمی آنها اندک است.
- چرخیدن و تاب خوردن را خیلی دوست دارند و علاقه زیادی به انجام حرکات تکراری دارند.
- با اسباب بازی، درست بازی نمی کنند.
- از خطرات نمی‌ترسند و احساس درد کمتر یا بیشتر از حد دارند.
- به صحبت‌ها و یا صداها پاسخ نمی‌دهند به طوری که به نظر می‌آید ناشنوا هستند اگر چه حس شنوایی سالم است.
- اما متاسفانه علت بروز اتیسم ناشناخته است و می‌توان گفت عوامل ژنتیکی در آن بی‌تاثیر نیست. درمان به شکل دارویی که قطعاً این اختلال را از بین ببرد وجود ندارد اما متخصصان برای بهبود نسبی روند این اختلال، دارو و درمانی را توصیه می‌کنند همچنین کودکان مبتلا اغلب از طریق برنامه‌های توانبخشی تا حدی توانایی‌های خود را بدست می‌آورند اما به یک روش عصب شناختی که یکی از جدید ترین روشهاست و تاکنون نتایج امید بخشی داشته می‌توان اشاره کرد.

که در این روش متخصصان به وسیله امواج سعی می‌کنند امواج منفی مغز کودک مبتلا را به سمت رفتارهای به هنجاری که سایر همسالان آنها دارند، سوق دهند.

- نقش خانواده در بازتوانی کودک اتیسمی:

این کودکان به هیچ وجه نباید از سایر کودکان جدا شوند بلکه باید در خانواده و اجتماع مراحل بازتوانی را طی کنند و خانواده باید با این کودکان همراهی کنند، آنها باید آموزش ببینند که چطور رفتار خوب کودک را تقویت کرده و از پاداش به عنوان باج استفاده نکنند و در نهایت، مشاوره با متخصصین (روانشناس و روانپزشک) در مورد کودکان اتیستیک الزامی است، زیرا هر چه سریعتر درمان این نوع کودکان باید آغاز و پیگیری شود.



دنیا نه جای آسایش است، بلکه محل آزمایش است • خواجه عبدالله انصاری

سلسله گزارشهای زندان

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (یمانی)
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

این هفته: ندامتگاه رجایی شهر

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.



بازی عجیب روزگار

مرد جوان خیلی مؤدبانه احوالپرسی کرد و گوشه کتابخانه، مقابلم نشست.

سن و سالی نداشت اما موهایش در تضادی چشم‌نواز، سیاه و سپید شده بود. پیراهن چهار خانه زرد و قهوه‌ای هارمونی چشم‌نوازی با شلوار ورزشی قهوه‌ای رنگی که به پا داشت، ایجاد کرده بود.

از قد و قامت کشیده و هیکل واندام ورزیده و متناسب‌اش می شد حدس زد که قبلاً ورزشکار بوده.

صدای دلنشینی داشت واز آنجا که با روال گفتگوهای مطبوعاتی آشنا بود، بدون هیچ سوالی گفتگو را در سمت و سوی ماجرای زندگی‌اش، آغاز کرد.

ـ سال ۶۰ در یک خانواده دورگه در غرب تهران به دنیا آمدم. پدرم ترک زبان و مادرم اهل روسیه بود. من دومین و آخرین فرزند خانواده بودم. تنها برادرم هشت سال از من بزرگتر بود. پدرم در کار تجهیزات سانترال بود و مادرم هم خانه‌دار. اگر چه غرب تهران به دنیا آمدم، اما بزرگ شده شرق و ساکن شمال تهرانم. خانواده کوچک و آرامی بودیم. در طول دوران زندگی‌ام، هیچ اتفاقی که خارج از روال طبیعی زندگی باشد، برایمان رخ نداد. نه در دوران کودکی و نه نوجوانی هرگز مشکل یا مسأله خاصی نداشتیم. یک زندگی کاملاً عادی و طبیعی و معمولی.

دیپلم را که گرفتم، دانشگاه شرکت کردم و تحصیلاتم را تا مقطع فوق‌دیپلم در رشته فناوری اطلاعات ادامه دادم. بعد از تحصیل به خدمت رفتم و دوران خدمتم را در لشکر ۲۳ تکاور پرندک در نیروی زمینی ارتش گذراندم و پس از ۲۲ ماه ترخیص شدم. دوران خدمتم هم دورانی عادی و یا بهتر بگویم عالی بود. چرا که فقط در ساعات اداری پادگان بودم و بعد از آن به خانه بر می گشتم.

بعد از خدمتم از آنجا که برادرم در کار ساختمان بود من هم وارد کارهای ساختمانی شدم و در کنار آن به کار واردات کاشی و سرامیک و شیر آلات و لوازم بهداشتی از چین نیز پرداختم. درآمدم خیلی خوب بود و توانستم خیلی زود به وضعیت خوبی از نظر مالی برسم. اوایل سال ۸۳ در یک مهمانی خانوادگی با دختری آشنا شدم، که به نظرم گزینه مناسبی برای ازدواج بود. قبل از آنکه موضوع را در خانواده مطرح کنم، تصمیم گرفتم نظر خودش را در مورد این مسأله بدانم.

او که آن زمان دانشجو بود، خواست تا سال بعد که فارغ‌التحصیل می‌شود موضوع ازدواج را مطرح نکنم. من یک سال صبر کردم و بعد از آنکه او لیسانس‌اش را گرفت، همراه خانواده به خواستگاری رسمی رفتیم و پس از موافقت خانواده‌ها، اوایل سال ۸۴ عقد و اواخر سال ۸۴ ازدواج کردیم. بعد از ازدواج همسرم به تحصیل ادامه داد و من هم به شدت درگیر کار شدم. همان سالهای اول ازدواجمان بود که تصمیم گرفتم، برای زندگی به کانادا برویم. البته برای این مهاجرت برنامه چندین ساله داشتم.

همسرم قصد داشت تحصیلاتش را تا مقطع دکترا ادامه دهد و من هم باید سرمایه گذاری‌های طولانی مدتی که در پروژه‌های مختلف داشتم به سرانجام می‌رساندم و اندوخته‌هایم را جمع و جور می کردم. تا بتوانم در کانادا زندگی آسوده‌ای برای همسرم و بچه‌هایم مهیا کنم. با این برنامه‌ریزی تقریباً طولانی مدت درگیر کار شدم، کار تمام وقتم را گرفته بود، به طوری که اگر چه دوست داشتم ادامه تحصیل دهم، اما فرصتی برای این کار نداشتم. همسرم هم در کنار من به شدت درگیر درس و کار شده بود. او در کنار درس و دانشگاه، امور حسابداری شرکت را هم عهده دار بود.

در واقع حضور او باعث موفقیت‌های کاری ما بود. چرا که دیگر دغدغه مسایل مالی شرکت را نداشتیم. ضمن اینکه حضور او در شرکت و فعالیت او در زمینه شغلی من، که کاری وقت گیر بود، باعث می‌شد تا جای گله و شکایتی بابت عدم حضور منظم من در خانه پیش نیاید.

البته در میان این همه کار و مشغله از هم غافل نبودیم. روزهای تعطیل را تمام وقت را با هم می گذراندیم. حتی تور خانوادگی تشکیل داده بودیم و دوستان و آشنایان را جمع می کردیم و با هم به کوه، اسکی و... می‌رفتیم.

جمع خیلی خوبی بودیم و حضور در این جمع خستگی یک هفته کار را از هر دومان می گرفت.

دو ـ سه سال بود که این اکیپ را داشتیم و به جرأت می‌توانم بگویم هر دو ما از کارمان راضی بودیم.

اواخر سال ۸۸ بود که من و همسرم آنقدر گرفتار شدیم که کمتر فرصت می کردیم به وضع و اوضاع خانه برسیم. خانه‌مان اغلب اوقات آشفته و نامرتب بود. هر دو با هم تصمیم گرفتیم که یک نفر را برای رسیدگی به امورات روزمره خانه استخدام کنیم.

با یکی از شرکت‌های خدماتی تماس گرفتیم و آنها خانم تقریباً مسنی را برای این کار فرستادند. او مدتی برای ما کار کرد اما از آنجا که سن و سال زیادی داشت من و همسرم هر دو برای آنکه از او بخواهیم کاری برایمان انجام دهد، خجالت می کشیدیم.

ضمن اینکه از لحاظ جسمی هم او شرایط خوبی نداشت و به سختی از پس انجام امور خانه برمی‌آمد. ناچار شدیم بعد از مدتی عذر او را بخواهیم و به این ترتیب باز ما ماندیم و یک خانه درهم و برهم!

اواخر فروردین من و اعضای شرکت برای انجام

امور کاری باید به یک سفر یک ماهه به چین می‌رفتیم. از آنجا که اکثر اعضای شرکت، در این سفر همراهم بودند، شرکت را تعطیل کردیم و چون همسرم نمی‌توانست همراه ما بیاید، در تهران ماند و به درسش رسید و کمی هم استراحت کرد. سفر ما حدود یک ماه به طول انجامید و اواخر اردیبهشت ماه بود که به ایران برگشتیم.

از آنجا که در طول این یک ماه شرکت تعطیل بود، حجم کار هم کم شده بود ضمن آنکه کار ساخت و ساز جدیدی را هم شروع نکرده بودیم و کار ساختمانی را هم که در دست ساخت داشتیم، به پایان رسیده بود و کمی خلوت‌تر از همیشه بودیم و فرصت بیشتری برای با هم بودن داشتیم.

در یکی از همین روزها، یکی ـ دو روز قبل از خرداد ماه، من باید امور مربوط به پایان کار آخرین ساختمان را به انجام می‌رساندم. همسرم که حوصله‌اش از بیکاری سر رفته بود از من خواست تا او را همراه خود ببرم تا به بازدید ساختمان ساخته شده برویم.

این غیر طبیعی نبود. او معمولاً دوست داشت ساختمان‌های ساخته شده را ببیند. پس به همراه هم به ساختمان رفتیم. ساختمان در پنج طبقه ساخته شده بود و هنوز برخی کارهای نهایی آن نیمه کاره بود. مثلاً آسانسور نصب نشده بود. آن روز ما از طریق پله‌ها تا طبقه پنجم رفتیم و بعد از بازدید از واحدها، دوباره به سمت پایین حرکت کردیم. در میان راه، همسرم به قدر سه ـ چهار پله از من جلوتر بود و من به دنبال او می‌آمدم که ناگهان در یکی از طبقات و نزدیک چاهک آسانسور پای من پیچ خورد و قبل از آنکه بتوانم خودم را کنترل کنم، سکندری خوردم و به شدت با همسرم برخورد کردم، همسرم برای آنکه از افتادنش جلوگیری کند به سمت من برگشت تا مرا بگیرد اما قبل از آنکه دست او به من برسد من روی زمین پخش شده بودم و همسرم که هیچ تکیه گاهی برای حفظ تعادلش نداشت در مقابل چشمان بهت زده من از چاهک آسانسور و از ارتفاع تقریباً ۱۸ متری به پایین پرت شد. من نفهمیدم چطور خودم را از آن بالا به پایین رساندم. در این فاصله ابتدا با اورژانس و بعد با پلیس ۱۱۰ تماس گرفتم، ساعت حدود سه و نیم بعد از ظهر بود که این اتفاق افتاد. بعد از رسیدن اورژانس همسرم به اولین و نزدیک‌ترین بیمارستان منتقل شد. ساعت حدود چهار و پانزده دقیقه همسرم در بیمارستان به هوش آمد، اگر چه درد زیادی داشت اما هشیار بود و این در حد معجزه بود.

در آن بیمارستان، بدون انجام معاینات تشخیصی دقیق، گفتند که طحال همسرم خونریزی کرده و باید سریعاً تحت عمل جراحی قرار گیرد این در حالی بود که هنوز از مغز و نخاعش اسکن نگرفته بودند و من نگران بودم مبادا از لحاظ مغزی یا نخاعی آسیب دیده باشد و زمان طلایی برای اقدامات درمانی یا پیشگیرانه از دست برود!

به اصرار من، آنها از عمل منصرف شدند و همسرم را برای اسکن مغز و نخاع بردند.

نمی‌دانم چقدر طول کشید تا بالاخره جواب اسکن نخاع حاضر شد، اما در کمال ناباوری، اسکن مغز همسرم گم شد. مسؤولان بیمارستان همچنان اصرار داشتند که همسرم را برای عمل طحال، به اتاق عمل ببرند ولی من موافق این موضوع نبودم و ترجیح دادم همسرم را از آن بیمارستان به بیمارستان دیگری منتقل کنم. طبیعی بود که مسؤولان بیمارستان با درخواست من موافقت نکنند. اما من با امضا نکردن رضایت‌نامه عمل و در خواست انتقال و امضا رضایت‌نامه ترخیص، بالاخره توانستم آنها را راضی کنم تا اجازه دهند همسرم را به بیمارستان دیگری منتقل کنم. به شرط آنکه ابتدا از بیمارستان دوم، پذیرش بگیرم. من از همانجا، به وسیله تلفن با یکی از بیمارستان‌های خصوصی در مورد شرایط همسرم صحبت کردم و آنها او را تلفنی پذیرش کردند.

دو ساعت بعد ما همسرم را به وسیله آمبولانس به بیمارستان مقصد رساندیم. آنها اعلام کردند حداقل مبلغ پذیرش واریز ده میلیون تومان به صندوق بیمارستان است، در حالی که آن زمان و آن لحظه من فقط سه میلیون تومان پول همراه داشتم.

با اینکه واریز این مبلغ برایم ناممکن نبود، اما مسؤولان بیمارستان همسرم را پذیرش نکردند و ناچار شدیم با همان آمبولانسی که از بیمارستان مبدا آمده بودیم به بیمارستان دیگری که پذیرش آن را هم تلفنی گرفته بودم ببرم و بالاخره همسرم ساعت هشت شب در بیمارستان بستری شد.

در این بیمارستان بلافاصله از همسرم عکسبرداری کردند و مشخص شد طحال همسرم هیچ مشکلی ندارد. اما قفسه سینه‌اش شکسته بود و ریه‌اش را سوراخ کرده بود. دست و پای چپ‌اش هم به شدت شکسته بود.

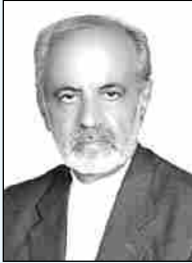
ستون فقراتش هم از چند جا شکسته بود و یکی از مهره‌هایش خرد شده و نخاع‌اش آسیب دیده بود و با همه اینها همسرم به هوش بود، اگر چه از شدت درد نمی‌توانست حرف بزند و فقط با ایما و اشاره پاسخ سوالاتمان را می‌داد، اما خدا را شکر صدمه مغزی ندیده بود. پزشکان معتقد بودند در عرض چند ماه صدمات وارده ترمیم خواهد شد و او می‌تواند به زندگی عادی برگردد.

برای شروع اقدامات درمانی، همسرم تحت عمل جراحی ریه قرار گرفت تا جراحت وارده به ریه‌اش ترمیم شود. بعد از آن ارتوپدها کار خود را شروع کردند.

یک مهره مصنوعی جایگزین مهره خرد شده ستون فقراتش شد و بعد هم رفتند سراغ دست و پای خرد شده و خلاصه با کلی پیچ و مهره و پلاتین استخوانها را ترمیم و وصله کردند و بالاخره همسرم به آی‌سی‌یو منتقل شد و من احساس کردم که بالاخره به نقطه امنیت خاطر رسیده‌ایم و خطر برطرف شد، اما نمی‌دانستم روزگار بازی عجیبی را با زندگی من شروع کرده است.

قسمت دوم در شماره بعد

در محضر اخلاق



استاد محمد کاظم نیکنام

قال الصادق(ع):
ان‌الله یحشر الناس علی نیّاتهم یوم القیامه
امام ششم که درود بی کران الهی بر او باد فرمودند:
همانا خداوند در روز قیامت مردم را بر نیاتشان محشور می کند.

یکی از موضوعاتی که در راس همه امور و کارها قرار دارد نیت و قصد از انجام هر کار و اقدامی است. اصلاً می‌توان گفت، ارزش هر کار به نیت مربوط به آن است.

«انّماالاعمال بالنّیات»

درواقع می‌توان گفت هر عملی و اقدامی یک جان دارد و یک جسم، روحی دارد و کالبدی... روح و جان اعمال همانانیت و جسم و کالبد امور همان چارچوب آنهاست.

به عبارتی دیگر می‌توان گفت، نیت، ریشه و تنه است و اعمال، شاخه‌ها و برگها... و بدیهی است که اگر ریشه فاسد باشد و تنه نامقاوم و توخالی، شاخه‌ها و برگ‌ها فرو خواهند ریخت. در اهمیت نیت همین بس که عمل را رنگ و هویت می‌بخشد. اگر نیت کارها الهی بود ارزش آن بالا رفته و تداوم خواهد یافت. کاری که برای خدا انجام می‌شود خالی از تظاهر و ریا و خودنمایی است، امور خداپسندانه محکم و ادامه‌دار است. کننده کار هیچ گاه دچار خستگی نمی‌شود چرا که امید دارد پروردگار قدردان زحمات اوست **«ان‌الله لا یضیع اجر المحسنین»** کننده کار برای خدا هرگز دچار سرگردانی و تحیر نمی‌شود چرا که خداوند راه نصرت و پیروزی را به وی می‌نمایاند **«والذین جاهدوالهدینّهم سبلنا»** کسی که هدف اصلی‌اش در کارها قرب الی‌الله است خداوند وی را در مسیر سختی‌های کار مدد می‌رساند

«ان تنصرالله ینصرکم و یثبت اقدامکم»

بنده مخلص خدا در مسیر انجام وظایف هر سد و مانعی را از راه برداشته و بر همه مشکلات فائق می‌آید. **«ان ینصرکم الله فلاغالب لکم»**. اگر همه دنیا یک سره طوفان شود بنده خدا را متزلزل نخواهد ساخت، چرا که وی مؤید به عنایت حضرت حق است.

بنده پایدار در جهت پروردگار از سوی تمامی فرشتگان الهی مورد خطاب قرار می‌گیرد که محزون و غمگین مباش که فلاح و رستگاری و سعادت اخروی از توست. **«الذین قالوا ربنا الله ثم استقاموا تتنزل علیهم الملائکه انی لاتخافوا و لا تحزنوا و ابشروا بالجنته التی کنتم توعدون»**

خلاصه آنکه دست پر قدرت خدا پشتیبان کسی است که هدفی جز رضایت او در سر ندارد.

بنده شهوت از بنده‌ای که آزاد شده خوارتر است ● بطلیموس

سوژه

کیانا نصرت‌زاده

کاش همه خانواده‌ها مثل ما مشکلاتشان را حل کنند

هر چه سعی کردم خانواده را متقاعد کنم که همه دست به دست بدهیم تا مشکلات زندگی نرگس را حل کنیم هیچکس با من موافق نبود. همه می‌گفتند به اندازه کافی خودشان دردسر دارند و بهتر است نرگس هم مثل آنها خودش از عهده زندگی‌اش بربیاید.

اما من مطمئن بودم که اگر مشکلات هر کدام از اعضای خانواده با همت کل خانواده حل شود بی‌شک زندگی همه ما بهتر خواهد شد. ولی کسی نمی‌توانست حرف مرا باور کند. نرگس خواهرم بود و دلواپسش بودم. می‌دانستم بعد از فوت ناگهانی شوهرش نمی‌تواند به تنهایی از عهده مشکلاتش بربیاید... حالا با دو تا بچه قد و نیم قد باید هم اجاره خانه را به نوعی تأمین می‌کرد و هم هزینه‌های زندگی را... حقوق بخور نمیر و بیمه نمی‌توانست جوابگوی همه مشکلاتش باشد. آن روزها من و فریبا تازه به عقد هم درآمده بودیم و به پدر فریبا قول داده بودم به سال نکشیده برای دخترش عروسی می‌گیرم و می‌برمش سر خانه و زندگی... مادرش به هر شکلی که بود داشت تند تند جهیزیه آماده می‌کرد. مانده بودم معطل که به تنهایی چطور می‌توانم از عهده این مشکلات بربیایم؟... از فریبا پرسیدم اگر عروسی‌مان کمی عقب بیفتد مشکلی دارد؟! او با همان مهربانی همیشگی‌اش گفت: اگر بتوانی مشکلات نرگس را حل کنی، من هم حرفی ندارم...

پولی را که برای عروسی جمع کرده بودم را دادم به صاحبخانه نرگس تا حداقل سر پناهی داشته باشند.

یک خانه هشتاد متری با دو اتاق خواب بود که نرگس به من می‌گفت از سرش هم زیادتر است.

اما مشکلات به همین جا ختم نمی‌شد. قرض‌های شوهرش و مراجعه بدهکارها مثل بختک افتاده بود روی زندگی او...

دیگر از عهده من کاری برنمی‌آمد... حقوقم را جمع می‌کردم تا بلکه بتوانم هزینه عروسی را تأمین کنم اما نمی‌شد. تنها حامی و امید نرگس من بودم و هر وقت به مشکلی بر می‌خورد می‌آمد سراغ من... دوران عقد ما داشت زیاد طولانی می‌شد. پدر نرگس حق داشت ناراحت باشد.

مادرش غر می‌زد که این همه جهیزیه را کجا بگذارد و من این وسط داشتم له می‌شدم. هیچ کدام از خواهر و برادرهایم حاضر نبودند کمکی بکنند. هر کدام گرفتار مشکلات روزمره خودشان بودند. یکی می‌گفت بچه‌اش دانشگاهی است و خیلی همت کند هزینه تحصیل او را مهیا کند، آن یکی می‌گفت کلی قسط دارد و یک وقت‌هایی آخر ماه لنگ هزینه خورد و خوراک زن و بچه‌اش می‌شود.

خواهرم لیلا که وضع مالی شوهرش به نسبت بهتر از همه ما بود، آهی می‌کشید و می‌گفت: من که نمی‌توانم به شوهرم بگویم خرج خواهرم را بدهد. من زن مردم هستم. چه انتظاری از من دارید...

یک جورهایی حق با همه بود و نبود. مشکلات داشت مرا از پا در می‌آورد. سر سال صاحبخانه پول بیشتری خواست، از نرگس خواستم با همان پول برود و خانه کوچکتری پیدا کند، خواهر بیچاره من حرفی نداشت و رفت در پایین‌ترین نقطه شهر خانه‌ای کوچک اجاره کرد و بی‌سر و صدا زندگی‌اش را ادامه داد... اما همه ما می‌دانیم که دو تا بچه بزرگ کردن در این شهر پر خرج کار آسانی نیست. عملاً نیمی از حقوقم می‌رفت برای هزینه‌های جانبی زندگی آنها...

فریبا هم مدام از طرف خانواده‌اش سوال جواب می‌شد. به آنها هم حق می‌دادم، مردم پشت سرشان کلی حرف می‌زدند و نمی‌شد یک دختر عقد کرده را بیشتر از این در خانه نگه داشت.

برادر کوچکم که چند سالی بود به خارج از کشور مهاجرت کرده بود، برای تعطیلات به ایران آمد.

اوضاع و احوال را که دید خیلی ناراحت شد. وقتی همه در خانه لیلا جمع بودیم، مجید برادرم سر صحبت را باز کرد و همان بهانه‌های همیشگی را از آنها شنیدیم اما این بار مجید خوب می‌دانست جواب هر کس را چطور بدهد. او همیشه از همه ما باهوش‌تر بود. حرفش را رک و پوست کنده می‌زد و عادت نداشت پشت سر کسی حرف بزند. رو به من کرد و گفت: خوب کردی داداش که آبجی را تنها نگذاشتی ولی تو وظیفه‌ای هم در قبال فریبا خانم داری... به من بگو، هزینه عروسی و اجاره یک خانه چقدر است؟

سرانگشتی برایش شمردم و رقمی تقریبی را برآورد کردم. بعد رو کرد به برادرهای دیگر و گفت: این پول را بین هم تقسیم می‌کنیم. فکر کنید این هم یکی از مشکلات زندگی‌تان هست. اگر ندارید قرض کنید، وام بگیرید. وقتی بین همه تقسیم شود کسی زیر بار آن خم نمی‌شود.

برادرها ترش کردند. زنهایشان ردیف ردیف مشکلاتشان را صف دادند ولی مجید روی حرف خودش ایستاد و گفت: من سهمم را به محض اینکه رسیدم به خانه‌ام می‌دهم. اگر کسی حاضر نیست این پول را بدهد فکر بکند شاید به جای شوهر نرگس، آنها از دنیا رفته بودند و اگر زن و بچه شما بی‌پناه می‌ماندند چه انتظاری از بقیه خانواده داشتید؟!

برخلاف تصورم اولین کسی که دست به جیب شد، شوهر لیلا بود که همیشه فکر می‌کردیم خسیس‌ترین مرد عالم است گفت:

ـ مجید آقا راست می‌گوید. شاید این اتفاق برای من می‌افتاد. آن وقت اگر خواهر و برادرهای خودم یا همسرم زیر بال زن و بچه‌ام را نمی‌گرفتند، سرنوشت ناگواری برایشان رقم می‌خورد...

منصور برادر بزرگم با کج خلقی دسته چکش را در آورد و یک رقمی را نوشت و گفت:

ـ تا یک هفته نقدش نکن. حسابم خالی است. ببینم چه کار می‌توانم بکنم.

خلاصه در همان مجلس رقم قابل توجهی پول جمع شد. زبان تیز و محکم مجید کارساز بود.

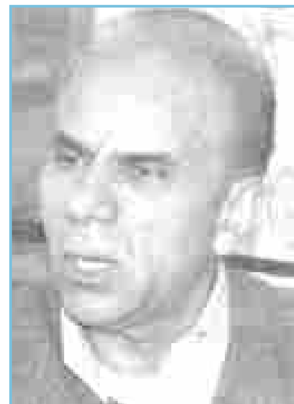
خلاصه با پولی که جمع شد به پیشنهاد فریبا، یک آپارتمان اجاره کردیم و همراه نرگس و بچه‌هایش زندگی مشترکمان را شروع کردیم. عروسی برگزار شد. این جوری هزینه زندگی پایین‌تر می‌آمد و تازه نرگس و بچه‌هایش هم کمتر اذیت می‌شدند...

فریبا مثل یک خواهر دلسوز بود. انگار خداوند یکی از فرشته‌هایش را برای من فرستاده بود. در طول هشت سالی که با نرگس و بچه‌هایش زندگی کردیم حتی یک بار هم گله یا شکایتی نداشت. اما این قاعده رسمی شد که هنوز پابرجاست و هر کسی مشکل جدی مالی پیدا می‌کند همه جمع می‌شویم و هر کس به وسعش مشکل را حل می‌کند و جالب اینجاست که دیگر هیچ مشکل جدی در خانواده وجود ندارد.

همیشه از مجید بابت این کارش ممنون هستم طوری که اسم پسرم را گذاشتم مجید تا هر وقت بزرگ شد بداند عمویی دارد که همت بلندش باعث و بانی خوشبختی اوست.

جواد رمزی: الان تیم ملی ضعیف شده

داود غرانوش



این بازیکن قدیمی تیم همای تهران و شاگرد مرحوم پرویز دهداری، دفاع قدرتمندی بود که هیچ مهاجمی نمی توانست به راحتی از او بگذرد و دروازه هما را باز کند.
ـ«جواد رمزی» که حتی چندین بار به اردوی تیم ملی هم دعوت شده بود از بچه‌های خیابان یا محله شهباز تهران است که زمین شماره ۳ محل تمرین و ظهور او در فوتبال کشورمان بود. راستی چه کسانی تیم گارد و هما را که جواد در آن توپ می‌زد به سقوط کشاندند!



دیدار حساس عقاب و پرسپولیس در سال ۱۳۴۹ جدال جواد رمزی (پیراهن تیره) با علی پروین که فرد پیروز رمزی است.

جواد رمزی:
تیم‌های عقاب، نادر، گارد، هما، بانک ملی، کیان، تهران جوان، شعاع، البرز، اقبال، قصر یخ، پاسارگاد، نگهبان، دیهیم و... کجای فوتبال تهران قرار دارند؟!

بچه شهباز

متولد سال ۱۳۲۵ تهران ـ خیابان شهباز هستم الان بازنشسته فوتبالم امانه برای همیشه. گاهی در کنار پیشکسوت‌ها و همبازی‌های قدیمی خود توپ می‌زنیم آن هم به عشق گذشته‌ها و فعلاً که در کارگاه موزائیک‌سازی پدرم که از او به ارث رسیده مشغول امور زندگیم هستم و در کنار همسر و فرزندانم که چهار نفر هستند زندگی را به خوبی و خوشحالی می‌گذرانیم.

زمین شماره ۳

بنده هم مثل هم‌محلی‌هایم فوتبال را از زمین‌های خاکی محله شهباز و در کنار بزرگان فوتبال کشورمان یاد گرفتم. شروع فوتبال من از آموزشگاه‌ها بود.

در گیر و دار همین مسابقات آموزشگاه‌ها مورد پسند آقای هویدا مربی آن زمان تیم نادر قرار گرفتم و عضو این تیم شدم و بعد از بازی‌های زیبا و پرقدرت در پست دفاع وسط و هافبک دفاعی جذب تیم عقاب تهران شدم. سالها برای عقاب بازی کردم تا زمانی که مرحوم پرویز خان دهداری مربی تیم گارد شد.

*

از همان زمان که وارد تیم گارد و سپس هما شدم، آموزگار و مربی ما مرحوم پرویز خان بود و طی دوران بازی در هما بود که از سوی مربیان آن موقع تیم امید ایران به اردوی این تیم دعوت شدم و حدود ۵ بازی در کنار بزرگانی چون پروین، مرحومان (ایران پاک، جان‌ملکی) عبداللهی و رشیدی و... انجام دادم و پیروز میدان‌ها هم بودیم. من هم در قلب دفاع توپ می‌زدم.

تیم‌های قدیمی و فوتبال پرقدرت ملی

یادم می‌آید در قدیم و آن موقع که ما در تیم‌های عقاب، گارد و هما و امید توپ می‌زدیم (۱۳۴۷ تا ۱۳۵۶) فوتبال ملی ایران قوی بود و البته باشگاه‌هایش بازیکن‌ساز بودند. اما حالا چه؟ تیم ملی ما ضعیف شده چون بسیاری از باشگاه‌ها تعطیل شده‌اند. بازی باشگاه‌های ما هم مثل آن موقع نیست. چون همه تیم‌ها به نتیجه فکر می‌کنند نه بازی پرقدرت و زیبا و تماشاگرپسند، چون تیم‌های پولدار آن بازیکنان را جذب خودش می‌کنند.

جام ریاست جمهوری کره

تیم هما در جام ریاست جمهوری کره جنوبی نماینده ایران بود.

تیم ما در ورزشگاه آن‌ها در سئول با تیم ملی کره جنوبی بازی داشت که ما یک بر صفر بازی را پیروز شدیم. در نیمه نهایی هم ۳ بر صفر بر تیم ژاپن پیروز شده و سوم شدیم و کره‌ای‌ها تعجب کرده بودند که یک تیم باشگاهی ایرانی هم بر کره پیروز شده و هم بر ژاپن.

پرویز خان دهداری

هر چه از مرحوم دهداری بگویم کم گفته‌ام. او از نظر اخلاقی و فنی واقعاً یک معلم بود.

او بزرگ بود و مثل دهداری در کشورمان کم پیدا می‌شود. به غیر از او که معلم بنده بود، در تیم امید کشورمان نیز آقایان ابوطالب، رایکوف، راهنمای خوبی برای بنده بودند.

امیدوارم با توصیه پیشکسوت‌ها، تیم ملی ایران دوباره در آسیا حرف اول را بزند و... ■



سال ۱۳۴۵ ـ تیم ملی امید ایران: در عکس علیرضا حاج قاسم، اصغر شرفی، نصرالله عبداللهی، جمشید رشیدی، جواد قراب، مرحوم ایرانپاک، علی پروین، جواد رمزی (با علامت ضربدر) مهدی ابوطالب و مرحوم عزت‌الله جانملکی دیده می‌شوند.

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

می‌خواهم بهترین روزها را برای همسرم بسازم

همین روزها باید به خواستگاری رویا بروم... منتظر یک شب جمعه هستم که بروم مادرم را از کرج بردارم و همراه خواهرم برویم خانه پدر رویا... شاید خیلی دیر شده باشد و فرصتی برای آرزوهای بزرگمان نمانده باشد ولی حداقل روزهای میانسالی و پیری را با آرامش کنار هم خواهیم بود.

چند روز پیش که با رویا تلفنی صحبت کردم گفت: آخه فکر نمی‌کنی دیر باشد؟!

گفتم: خیلی دیر است ولی هنوز فرصت مانده...

اولین بار که از رویا خواستگاری کردم درست ۲۳ سال پیش بود. او دختری بیست ساله بود و من فقط ۲۷ سال داشتم. همسایه روبرویمان بودند. از بچگی مدرسه رفتن او را زیر نظر داشتم.

صبح‌ها پدرش او را ترک موتورش سوار می‌کرد و می‌برد مدرسه و بعداز ظهرها همراه مادرش برمی‌گشت. تابستان‌ها چادر گل گلی‌اش را سر می‌کرد و با مادرش می‌رفت بقالی و میوه‌فروشی و قصابی...

اتاق کوچک طبقه بالا مال من بود. همه رفت و آمدهای محله را زیر نظر داشتم و دیگر خوب می‌دانستم رویا کی از خانه بیرون می‌آید و کی برمی‌گردد. کلاس زبان که می‌رفت برادر بزرگش او را همراهی می‌کرد. دیپلمش را که گرفت همراه دخترهای همسایه می‌رفت کلاس خیاطی...

لحظه به لحظه قد کشیدن و بزرگ شدنش را زیر نظر داشتم. من هم داشتم بزرگ می‌شدم. دیپلم گرفتم. سربازی رفتم. در بانک استخدام شدم... دخترهای همسایه یکی یکی شوهر می‌کردند و من دلواپس از اینکه مبادا رویا را شوهر بدهند دنبال بهانه‌ای بودم که سر صحبت را با مادرم باز کنم.

بالاخره دل به دریا زدم و موضوع را به مادرم گفتم. او هم اخمی کرد و گفت: آخه چرا این دختر؟ توی این محله دختر زیاده آن وقت تو رفتی سراغ دختری که مادرش...

قصه قدیمی بود. زنهای محله میانه خوبی با مادر رویا نداشتند. می‌گفتند با مرد زن داری که سه تا بچه هم دارد ازدواج کرده... یک وقت‌هایی همسر اولش می‌آمد توی محله ماوداد و فریاد راه می‌انداخت. زنهای همسایه می‌گفتند، این زن زندگی زن دیگری را نابود کرده و هووی او شده.

همه متفق‌القول از او بدشان می‌آمد بدون اینکه شخصاً از او بدی دیده باشند. بعد از چند سال که همسر اول پدر رویا فوت کرد همه می‌گفتند زن بیچاره از غصه دق کرده...

به مادر گفتم: من چه کار به حکایتهای مادرش دارم. من می‌خواهم با رویا زندگی کنم.

مادر راضی به این وصلت نمی‌شد. نامه‌ای برای رویا نوشته و او را از عشق پنهانی که در این سالها به او داشتم مطلع کرده بودم. هر چند نامه‌ام بی‌جواب ماند ولی نمی‌دانم چرا حس می‌کردم او هم به من علاقمند است و منتظر من مانده..

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

پایان آرزوی مادر

مادرم همیشه آرزو داشت من با دختر آقای قبادی ازدواج کنم. صاحب کار پدرم بود. پدر سالها در دفتر او به عنوان نظافتچی کار می‌کرد. من از بچگی همراه پدرم می‌رفتم شرکت آقای قبادی.

خیلی زود حاجی فهمید که من پسر بااستعدادی هستم. برای هر نمره بیستم، یک جایزه می‌داد.

هر سال کارنامه‌ای را که می‌بردم بهش نشان می‌دادم یک جایزه خوب برایم تهیه می‌کرد. خوب یادم است وقتی مدرسه تیزهوشان قبول شدم برایم یک دوچرخه گران قیمت خرید... خودش سه تا دختر داشت و همیشه به پدرم می‌گفت دلش می‌خواهد یک پسر مثل من داشته باشد. مادر از همان روز در ذهن خودش رویاپردازی و یکی از دخترهای آقای قبادی را عروس خودش انتخاب می‌کرد...

وقتی دانشگاه در رشته پزشکی قبول شدم مادر رسماً آرزوی قبلی‌اش را اعلام کرد و به حاجی گفت: پسرم غلام شماست. آقای دکتر می‌شود، شما هم باید به دامادی قبولش کنید.

حاجی هم خندید و گفت: حالا چه عجله‌ای دارید. بگذارید درسش تمام شود.

فکر اینکه دختر صاحب کار پدرم عروس مادرم شود او را به وجد می‌آورد. آنقدر در زندگی سختی کشیده بودند که من حس می‌کردم تنها وظیفه‌ام برآورده کردن آرزوهای پدر و مادرم است. برای همین هیچ وقت به دختر دیگری فکر نمی‌کردم.

فارغ‌التحصیل که شدم، رسماً به خواستگاری دختر دوم آقای قبادی رفتیم.. مادرش راضی به این وصلت نبود ولی آقای قبادی از اینکه دامادش آقای دکتر باشد خوشحال بود...

خلاصه به هر شکلی بود مادرش هم راضی شد و من و نیلوفر به عقد هم درآمدیم... سه ماه بعد از عقدمان در امتحان تخصصی قبول شدم و دوباره رفتم سر کلاس درس...

درآمد چندانی نداشتم. یک سال بعد عروسی کردیم و زندگی‌مان را در حداقل‌ها شروع کردیم. حاجی خیلی به ما کمک کرد. می‌خواست اسباب راحتی دخترش را فراهم کند. پز داماد دکترش را به همه می‌داد ولی حرفی از خانواده‌ام و مخصوصاً پدرم نمی‌زد که سالهای سال نظافتچی دفتر کار او بود...

نیلوفر از جنس دیگری بود. هیچ شباهتی به مادر و یا خواهرهای من نداشت. رفتارهایش برایم غریبه بود و هیچ وقت نتوانست معنای محبت‌های مادرم را درک کند. با آنها جوری رفتار می‌کرد که انگار خدمتکار خانوادگی آنها هستند. مادرم هر چند، تا لحظه مرگ از این وصلت خوشحال بود ولی قلباً هیچ وقت محبت عروسش را ندید...

نمی‌توانم بگویم نیلوفر دختر بدی بود. فقط اختلاف سلیقه و خلق و خویمان آنقدر زیاد بود که هرگز نتوانستیم به هم نزدیک شویم... من خودم را غرق درس کردم. بعد از فارغ‌التحصیلی هم آنقدر کار می‌کردم که شبها وقتی برای خواب به خانه می‌آمدم از حال رفته و بی‌حوصله بودم... نیلوفر از امکاناتی که برایش فراهم کرده بودم خوشحال بود. احترام پدر و مادرش را همیشه نگه می‌داشتم و عملاً بهترین داماد آنها بودم هر چند که می‌دانستم نه من و نه نیلوفر در قلبمان نه عشقی وجود دارد و نه از این وضع خوشحال بودیم. سکوت تلخی بین ما وجود داشت. نیلوفر از هر دری که حرف می‌زد من با او مخالف بودم. من هم کم حرف می‌زدم نیلوفر با خمیازه و بی‌حوصلگی گوش می‌کرد.

ما دو تا به معنای واقعی برای هم ساخته نشده بودیم.

در این میان پسرم نریمان، داشت به سرعت بزرگ می‌شد و سعی می‌کردیم او را به عنوان خط وصلمان بدانیم و به بهانه آن کنار هم بمانیم.

وقتی مادرم فوت کرد، نیلوفر و خانواده‌اش به هیچکس نگفتند. ترجیح می‌دادند، خاله و عمو و عمه‌هایش در مراسم ختم شرکت نکنند و خانواده مرا از نزدیک نبینند!!

این خیلی برخورنده بود و بعد از مراسم برای اولین بار از همه آنها گله کردم در حالی که آنها صراحتاً به من گفتند که خانواده دهاتی من هیچ فخری برای آنها

● مهر کاتوزیان



چند ماه طول کشید تا توانستم مادر را راضی به این وصلت کنم. به اکراه با من به خواستگاری آمد. در مراسم خواستگاری نارضایتی مادرم کاملاً واضح بود و قبل از اینکه حرف زیادی زده شود مادر رویا گفت: جواب ما منفی است...

حیرت زده شده بودم. بعدها رویا بهم گفت که مادرش حاضر نبود او را به این شکل و با نارضایتی خانواده‌ها شوهر بدهد.

دلم نمی‌خواست نتیجه خواستگاری این باشد ولی شد... مدتها با مادرم سر سنگین بودم.

مادرم اصرار داشت که من به خواستگاری چند دختر دیگر بروم ولی قبول نکردم. تا اینکه یک روز صبح با صدای شیون و ناله از خواب بیدار شدم. دیدم دم در خانه رویا حسابی شلوغ است و پدرش فوت کرده.

مرگ پدرش زندگی آنها را حسابی به هم ریخت. هفتم آن مرحوم نگذشته بود که ورثه ادعای خانه را کردند و مادر رویا مجبور شد دست دختر و پسرش را بگیرد و به جای نامعلومی برود... تازه آن موقع بود که فهمیدم مادر رویا همسر صیغه‌ای پدرش بود و عملاً آنها سهمی از ارث نمی‌برند. رویا و خانواده‌اش ناگهان غیبشان زد و دیگر از آنها بی‌خبر ماندم... اما قلبم هنوز آکنده از عشق او بود و دلواپس بودم که چه سرنوشتی پیدا کرده...

چند سال بعد بر حسب تصادف برادر رویا را دیدم. تازه آنجا بود که فهمیدم رویا معلم شده و برادرش هم در شهرداری استخدام شده، و همراه مادرشان زندگی می‌کنند. به هر بهانه‌ای که می‌شد نشانی خانه‌شان را گرفتم و یک روز از سر کار به آنجا رفتم. این بار بدون حضور مادرم از او خواستگاری کردم. این بار مادرش حرفی نداشت ولی رویا قبول نکرد. به طور خصوصی به من گفت که کمک خرج خانه است و برادرش به زودی ازدواج می‌کند و او مجبور است از مادرش مراقبت کند...

دلم گرفت. حق با او بود. دیگر نمی‌توانست فقط به خودش فکر کند.

از آن طرف سنم داشت بالا می‌رفت و مادر اصرار داشت من عروسی کنم و من هم قبول نمی‌کردم خواهر و برادرهایم یکی یکی عروسی کردند. ماهی یکی دوبار زنگ می‌زدم و حال و احوالش را می‌پرسیدم. مشکلات زندگی‌اش کم نبودند و عملاً مادرش جز او کسی را نداشت.

در همین مدت بود که یک دفعه بهش زنگ زدم و بر خلاف دفعات قبل گفت:

ـ دیگر به من زنگ نزنید می‌خواهم ازدواج کنم. شوکه شدم. نمی‌دانید چه حالی پیدا کردم. وقتی اصرار مرا دید برایم توضیح داد که صاحب خانه‌شان مرد پیری است که از آنها خواسته خانه را تخلیه کنند و تنها شرط ماندن این است که رویا به عقدش در بیاید.

بقیه در صفحه ۵۵



ندارند و مایه آبروریزی هستند.

با عصبانیت گفتم که من هم از این خانواده هستم، آقای قبادی دستی به ریش‌هایش کشید و گفت:

ـ ولی تو تحصیل کرده‌ای.

خنده معناداری کردم و گفتم:

ـ بله. من آقای دکترم!!!

بعد از این اتفاق دیگر آن حرمت‌ها شکسته شده بود و چیزی برای احترام باقی نمانده بود... پدرم تنها شده بود و می‌خواستم او را بیاورم پیش خودم ولی نیلوفر قبول نکرد. این برایم مرگ‌آور بود. بهش گفتم این خط قرمز زندگی‌مان است. بهتر است رفتارت را عوض کنی.

نیلوفر وقتی لحن تند و جدی مرا شنید، مخالفت را کنار گذاشت و یکی از اتاق‌ها را برای پدرم خالی کرد.

نریمان عاشق پدرم بود. او هر روز بچه را با خودش به پارک می‌برد، در خانه مثل یک همبازی با او وقت می‌گذراند و نیلوفر از این بابت خوشحال نبود چرا که فکر می‌کرد پدرم خیلی از اصول تربیتی را نمی‌داند و خلاف میل او چیزهایی به بچه یاد می‌دهد که نیلوفر علاقه‌ای ندارد...

اما می‌دانستم مشکل جای دیگری است. دلش نمی‌خواست همسایه‌ها بچه‌مان را با پدرم ببینند. پدری که سر و وضعش مایه افتخار آنها نبود. دیگر با گذشت سالها این رفتارها حالم را به هم می‌زد...

تا اینکه یک روز دعوای سختی بین من و نیلوفر در گرفت و لابه‌لای دعوایمان نیلوفر گفت: ـ از اولش هم نمی‌خواستم زن تو بشوم. اما بابام اصرار کرد. گفت می‌شوی خانم دکتر!

لعنت به هر چه دکتر است...

برای اولین بار حسش را کاملاً درک می‌کردم. او دختر خوبی بود و شاید اگر با مرد دیگری ازدواج می‌کرد که مثل او خاطرات کودکی‌اش پر بود از سفرهای خارجی و اسکی رفتن و مهمانی‌های پرتجمل، حرف بیشتری برای هم داشتند تا من که هر چه به گذشته فکر می‌کردم می‌دیدم در آن دفتر کار کنار پدرم در آبدارخانه نشسته بودم و درس می‌خواندم یا کمک او چای می‌ریختم و دفتر را تمیز می‌کردم!

من هم اشتباه کرده بودم که بدون هیچ علاقه خاصی با نیلوفر ازدواج کرده بودم. فقط به خاطر مادرم!

کاش زیر بار نمی‌رفتم و او را متقاعد می‌کردم با دختری از فامیل خودمان عروسی می‌کردم. با یکی از جنس خودم. مثل دخترخاله‌ها، دخترعمه‌ها... آنهایی که با پوست و استخوان همدیگر را می‌فهمیدیم!

بالاخره یکی از ما جسارتش را کرد و اسم طلاق را به زبان آورد و آن یکی هم بی‌هیچ اعتراضی پذیرفت...

کارهای طلاق مثل باد انجام شد و امروز حکم را صادر کردند... خانه را با همه وسایلش به نیلوفر دادم.

اصرار دارد بچه را او بزرگ کند. قبول کردم به شرط اینکه آخر هفته‌ها را با من بگذراند...

همه هزینه زندگی‌اش را می‌دهم تا زمانی که بخواهد دوباره ازدواج کند. برای خودم و پدرم هم یک آپارتمان کوچک اجاره کرده‌ام... پدرم این روزها خموده‌تر از قبل شده. فکر می‌کند این جدایی مصیبتی است که باعث و بانی‌اش او و مادر مرحومم بوده... آقای قبادی ناراحتی قلبی گرفته و از اینکه سرانجام زندگی دخترش این شده شرمنده است...

اما هر چه که هست و مقصر هر که باشد به هر حال تاوانش را پس دادیم. فقط امیدوارم من و نیلوفر آنقدر عاقل باشیم که در این میان زندگی نریمان را خراب نکنیم... باید هر دو سر قول و قرارهایمان بمانیم تا بچه حداقل ضرر را ببیند... قرار است هر وقت روز که بخواهم بتوانم تلفنی با نریمان صحبت کنم. هفته‌ای یک شب هم هر سه با هم به رستوران برویم و آخر هفته‌ها هم من با پسرم باشم... بالاخره جلوی این اشتباه را باید با یک کار درست گرفت و اگر اشتباهی را با اشتباه دیگر بخواهیم جبران کنیم صدمه آن بیش از قبل خواهد بود...



اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع
www.kamitaghesmatijedi.persianblog.ir

ننه قمر چینی!

به کسی بر نخورد. وقتی که هر ننه قمری از چین و ماچین،فرت و فرت جنس وارد کند و به عوض تقویت تولیدات ملی ایران خودمـان، زرت و زرت تولیدات ملـی چین خودشـان را تقویت نمایـد؛ نتیجه اش این می‌شـود که روز روشن دست به هر چه می‌زنیم، چینی اسـت؛ تا چه رسـد به شـب تاریک و بیم ارز و اجناسی چنین ارزان!...

در اظهار علاقه به چین:

تا دل هرزه گرد من رفت به چین زلف او
ز آن سفر دراز خود، میل وطن نمی کند

چنـدی پیش از وجود برخـی زنبورهای چینی در کشـورمان (و علی الخصوص در منطقه کرمان) باخبر شدیم که نزدیک بود جای شما خالی، شاخ در بیاوریم؛ ولی خب باز بنا به رعایت پاره‌ای مصالح، در نیاوردیم. در آن خبـر آمـده بود که باوجود تولید سـالانه ۶۰۰ تن عسـل در استان کرمان، وجود برخی عسـل‌های غیرطبیعی و بی کیفیت چینی در این استان، کام مردم و بـه ویژه زنبورداران همیشـه در صحنه را تلخ کرده است.

حکایـت مینـی ماسـتمال: یکی را گفتند: از عسـل شیرین تر چیست؟ گفت: زنبور مایه دار چینی!

فقـط مانده بود عروسـک‌های مجموعـه دیدنی «شکرستان»، انیمیشن خوب صد در صد ایرانی، از چین آورده شود که ظاهراً آورده شده است. ما که در قضیه زنبورهای چینی هم باتوجه به این مقطع حساس کنونی، جلوی هرگونه شاخ درآوردگی خود را گرفته بودیم که حمل بر اعتراض نشود؛ وقتی که شنیدیم عروسک‌های ننه قمر و اسکندر، شـخصیت‌های عروسکی محبوب انیمیشـن شکرستان نیز در چین ساخته و پرداخته و از آنجا به ایران وارد شده است، به قاعده برج میلاد شاخ در آوردیم. قصد شاخ و شانه کشیدن نداریم، خودش به صورت خودجوش در آمد.

باری؛ خود شکرسـتان، کام ما را بسـیار شـیرین کرده بود، اما واردات عروسـک‌های چینی مربوط به شخصیت‌های آن انیمیشن زیبا، مقداری از بار شکر آن کاسـت. بار دگر روزگار، کم شکر آید! شاید مسؤولان دلسوز چنین تشـخیص دادند که شـکر زیاد برای سـلامتی آدم خوب نیست. فلذا اگر در پشت ویترین برخـی مغازه‌های مصالح کودک فروشی، عروسـک یک پیرزال دوسـت داشتنی عصا به دست را دیدید با یک چارقد گلدار و یک پشـت قوز کرده، همراه با یک نوزاد که کله اش از بدن قنداق شده اش بزرگتر است؛ و زیر آن نوشـته شده اسـت: «مید این چینا»، تعجب نکنید؛ شک نکنید که همان ننه قمر خودمان است.

بسـته پیشـنهادی چینی: بقیه در کار واردات چینی هسـتند و حالـش را می‌برند، آن وقـت این خنده دار نیسـت که ما در راسـتای کاهش این واردات، راهکار ایرانـی بدهیم؟... بـاور کنید گاهی قاطـی می کنم؛ با خودم می گویم چرا من از چین «بسته پیشنهادی» وارد نکنم؟ مگـر بیل به کمرم خـورده؟... فلذا این نوبت از چین بسـته پیشنهادی آوردم؛ محض امتحان فقط سه قلم که زیادی سه نشود:

۱ـ زمیـن چیـن دار: بـا مشـورت کارشناسـان و الگوسـازان خیاطی، دور زمین را چین دار کنیم. وقتی که ماهواره داریم، این کار مثل آب خوردن اسـت. این جوری تکلیف زمین با یک دامنه چین دار بهتر مشخص می‌شود. موجودات احتمالی کرات دیگر هم می‌فهمند که اگر بیایند زمین، با چین طرفند.

۲ـ هر ایرانی یک چینی: باید این شعار زیبا و جادار و مطمئن را در مملکت جاانداخت که هر ایرانی باید یک چیز چینی در خانه اش داشته باشد. حالا هر چیزی که شد، شد؛ نوع محصول مورد بحث نیست. فلذا به امید روزی که هر ایرانی یک چیز چینی داشته باشد.

۳ـ گسترش هاچین واچین: بازی معروف «هاچین واچین، یه پاتو بچین» باید بیش از همیشه در دوره‌های پیش دبستانی و مهد کودک مورد آموزش قرار گیرد. کودکان ایرانی باید از همان سـنین که عقلشـان هنوز رشد نکرده است، به ضرورت و اهمیت چیزهای چینی واقف شـوند. این کار را برای سـنین آنها می‌شـود از عروسـک چینی شـروع کرد. بزرگ که شدند، خدای چین بزرگ است. بعید است از چین دل بکنند. اگر هم کند؛ به قول شاعر:

نقشش به حرام ار خود، صورتگر چین باشد.

عذرخواهی به موقع

هر چیـزی در همـان زمان خودش می‌چسـبد. از وقتـش که بگذرد، چسـبش کمتر می‌شـود. در همه موارد نمی‌شود گفت فردا هم روز خداست یا که ماهی را هر وقت از آب بگیرید، تازه است. خوردن یخ، جگر آدم را تازه می کند، اما اگر در فصل تابسـتان نشـد، در فصل زمسـتان هـم همان تأثیـر را دارد؟... از قدیم و ندیم هم گفتند که کت و شلوار بعد از عید، به درد گل منار می‌خورد.

ـ آمـدی جانـم به قربانت ولی حـالا چرا؟.... (این مطلب را ما نفرمودیم، حضرت شـهریار گفته اسـت و شایع است که خطاب به عزیزی گفته است که گویا به خاطر ترافیک روزگار دیر بر سـر قرار رسـیده و دیگر فایده‌ای نداشته است. واگر شهریار ما روحیات ایرج میرزای معروف را می‌داشـت، شاید که خطاب به یار دیریـن خود رک و راسـت می گفـت: از همان ره که آمدی برگرد!)

حـالا از همین قبیل اسـت عذرخواهی به موقع یا بی‌موقع. آدم هر اشـتباهی کـه می کند، اگر در ارتباط با خداسـت که کارش راحت تر اسـت و زود می‌تواند عذرخواهی کند و امید به بخشش داشته باشد.

سعدی فرماید:

بنده همان به که ز تقصیر خویش
عذر به درگاه خدا آورد

و اما اگر اشـتباهش در رابطه با دیگران است، یک خرده کار سـخت تر می‌شـود، اما باز هم کماکان جای عذرخواهی باقی اسـت و اگر طرف زود بجنبد و عذر تقصیر پیش آورد، بعید اسـت که مقبول واقع نگردد. بـه هر حال، بنـی آدم اعضای یـک پیکرند. گر چه به ندرت گاهی سـر هیچ و پوچ به هم می‌پرند. اما خوبی اش این اسـت که زود عذرخواهی می کنند و از دل هم در می‌آورند. حتی مشـاهده شـده است گاهی با یک شکلات!

حالا چی شد که صحبت از عذرخواهی شد؟ راستش شنیدن این خبر مسرت بخش بود که ظاهراً گویا تیم ملی فوتبال ما بعد از گذشـت ۲۱ روز از شکسـت تلخ مقابل لبنان (که اندوهش کشت ما را) تازه پریروز به صرافت عذرخواهی از ملت افتاده اند. این کار ایشـان سـتودنی اسـت، امـا اگر همان ایـام صورت می گرفت، بیشـتر می‌چسـبید. این جوری، رابطه شـان با مردم همیشه در صحنه نیز بیشتر شفاف تر و تنگاتنگ تر می‌شود.

بسته پیشنهادی: نظر به اهمیت و حساسیت اعتذار به موقع، به نظر می‌رسد که این قضیه فقط مختص عالم فوتبال و باخت‌های رایج آن نباشد و در سایر عرصه‌ها نیز اگر دست اندرکاران امر دچار اشتباهی ناخواسته و ندانسـته شدند؛ تا زخم خشک نشده، اگر خیلی راحت از مـردم عذرخواهـی کنند، کارشـان را خیلی راحت می کنند. ذیلاً فقط به سـه نمونه فرضی اشاره می کنیم که خیلی سه نشود:

۱ـ عذرخواهی ارزی: برخی مدیریت‌های نادرست در طول زمان باعث افزایش لجام گسیخته قیمت ارز و سـکه و به تبع آن برخی از سایر چیزها شده است؛ فلذا به عوض وعده‌های ریز و درشت، بیاییم تا دیر نشده، از مردم عذرخواهی کنیم. به هر حال مشـکلات جهانی هم هسـت و مردم هم در جریانند. درک می کنند که مدیریت جهان سخت است.

۲ـ عذرخواهـی شـهری: برخـی دیرجنبیدن‌ها در خصوص توسـعه بزرگراهها و قناعت کردن به دوربرگردان‌های شاهکار، و برخی تولید خودروهای بی‌حـد و حصر که روز به روز و بلکه شـب به شـب، خیابان‌های ما را به پارکینگ‌های سـیار تبدیل کرد؛ ضـرورت یـک عذرخواهی ناقابـل را بیش از پیش آشـکار می‌سـازد. ملـت که مثل همیشـه عوارض نوسـازی اش را پرداخت کرده است. پس پیدا کنید پرتقال فروش را!

۳ـ عذرخواهـی طنـزی: افرادی مثل حقیر که این سـالها به جای بیل به دسـت گرفتـن و به عوض کار و زحمـت و تـلاش برای آبادی کشـور و حل معضل ارز و سـکه و آلودگی هوا و ترافیک پایتخت و.... غیره، فقط کنار گود نشسـتند و هـی نـق زدند و در قالب نقد غالب کردند؛ اکنون تا دیر نشـده از ملت عذرخواهی نماینـد. تا کی فقـط حرف و حرف و حـرف؟.... مگر مـا طنزپـردازان، خودمان به زبـان مبارک خودمان نمی گفتیـم و نمی گوییـم که: «حـرف از روی حرف می‌آید و برف از روی برف»؟ و یا: «به عمل کار برآید، به سخندانی [یا سـخنرانی] نیست.»؟.... از اینرو (یا از هر رو که حساب کنید) شدیداللحن از همه آحاد ملت عذرخواهی می کنم. باز هم گلی به گوشـه جمال ملت که می‌پذیرد.

عکسها و حرفها





حالا فهمیدین که ما چی می کشیم؟!



بابا بگیر منو!



تو جلورو داشته باش من عقب رو دارم



با این تور می‌شه شوهر گیرم نیاد؟!



نتیجه تخریب از بالا به پایین



به نظر شما پدر کجاست؟

مسابقه بزرگ داستان نویسی

دوره هفتم

زیر نظر استاد: علی اصغر شیرزادی

در روشنا تاریکی سپیده دم

«مصطفی بیان» داستان «در روشنا تاریکی سپیده دم» را به لطف تخیل فعال وذوق واستعداد داستان سرایی وذهن خلاقش، در قالب وساختاری ساده و باور پذیر نوشته است.

این نویسنده جوان و پرکار، اگر با دقت و حساسیت بیشتر بر کاربرد زبان داستانی تمرکز کند وبدون شتابزدگی به مطالعه بپردازد و بنویسد، بی گمان خواهد توانست داستان هایی قوی، چندبعدی و کامل تر بنویسد.

مصطفی بیان ـ نیشابور

رفتگر همچون روزهای قبل، طبق برنامه روزانه اش بعد از به جای آوردن نماز صبح از خانه بیرون زده بود و در خلوت و سکوت شهر، کوچه ها را با جاروی بلند دستی اش، جارو می کرد. هنوز آسمان کامل روشن نشده بود. سرش پایین بود و به حرکت جارویش خیره شده بود.

ناگهان صدای زنی او را به خود آورد. سرش را بلند کرد. زنی میانسال با چادری سفید مقابل خود دید. زن که در روشنایی تاریک هوای پیش از سپیده دم خطوط چهره اش چندان مشخص نبود، با لحنی غریب گفت:

ـ آقای محترم، می توانید کمکم کنید؟

رفتگر که طنین غمناک و لحن انگار افسون کننده زن او را حیران کرده بود، دسته جارویش را به شانه اش تکیه داد و بی اختیار سرش را پایین انداخت و با صدایی خش برداشته، گفت: اتفاقی افتاده خانم!؟

ـ من برای تهیه داروی همسرم از دارو خانه شبانه روزی، مجبور شدم خانه را ترک کنم. ولی یادم رفته کلید را با خودم ببرم. الان هم او حال خوشی نداره. لطف می کنید کمکم کنید؟

او نگاهی از گوشه چشم به چهره مضطرب خانم انداخت. کمی مکث کرد و در حالتی افسون شده، بی اراده گفت:

ـ اشکال نداره خانم!

رفتگر با هیکل و جثه درشت و سنگینی که داشت دوان دوان بطرف خانه زن که چندین قدم جلوتر از او، سبکبال و تند می رفت، به راه افتاد. از دویدن متنفر بود، چرا که خیلی زود به نفس نفس زدن می افتاد. اما آن موقع چاره ای نداشت جز آن که بدود تا خود را به خانه مورد نظر زن برساند.

وقتی رفتگر به جلوی در خانه رسید. زن از کنار چند درخت که کنار دیوار خانه بود، پیدا شد. با دیدن چهره رفتگر گفت: اینجاست!

خانه دیوار سنگی بلندی داشت. رفتگر با دیدن در و دیوار خانه او سری از روی ناامیدی تکان داد. چرا که می دانست بالا رفتن از این دیوار کار بسیار دشواری است.

زن با همان صدا و لحنی غریب، ادامه داد:

ـ آقای محترم، لطفا از دیوار بالا برید. همسرم حالش خوب نیست!

رفتگر دستی به سر ورویش کشید و احساس کرد تحت فرمان نیرویی پنهان و شگفت، باید اطاعت کند. گفت:

ـ پس با اجازه صاحبخانه.

کنار دیوار ایستاد و زیر لب «بسم الله» گفت و با آن هیکل و جثه درشت و سنگینش از دیوار بالا رفت و بر خلاف تصورش، خیلی راحت و آسان خود را به داخل حیاط خانه انداخت.

نفس عمیقی کشید. دستش را به کمرش زد و برای لحظه ای کوتاه ساختمان خانه را نگریست. صدای زن را از پشت در حیاط خانه شنید که پرسید:

ـ حالتان خوب است؟

رفتگر پشت در حیاط ایستاد و دستگیره قفل در را کشید و در را باز کرد و به داخل کوچه رفت. زن را ندید. به پشت درختها نگاه کرد. زن آنجا هم نبود. نگاهی متعجب به انتهای کوچه انداخت. زن آنجا هم نبود.

جاروی دستی اش را که توی کوچه به دیوار حیاط تکیه داده بود به دست گرفت. زیر لبی گفت:

ـ بسم الله! یعنی کجا رفته این خانم!؟

با صدای بلند صدایش کرد:

ـ خانم... خانم...! کجا تشریف بردید؟ در را باز کردم!

کلید زنگ خانه را فشار داد. لحظه ای مکث کرد و این بار انگشتش را چند لحظه روی زنگ خانه نگه داشت. دوباره نگاهش را به انتهای کوچه چرخاند. غیر از خود او، هیچ کس دیگری در کوچه نبود. به داخل حیاط خانه برگشت. آهسته از پله های حیاط بالا رفت و خود را به ساختمان خانه رساند.

ساختمان از سنگ های قهوه ای ساخته شده بود. پنجره های خانه هم به وسیله پشت دری های محکمی بسته شده بود. رفتگر با دیدن در و حفاظ آهنین آن، سری از روی ناامیدی تکان داد. نگاهی به سمت پنجره های اتاق



زنده باد حاجیه خانم!

«زنده باد حاجیه خانم» نشان از ذوق و استعداد «فاطمه زارعی» نویسنده نوجوان و خوش قریحه برای پی ریزی یک پیرنگ ساده و سنجیده در ساختار و شکلی متناسب و هماهنگ با موضوع و محور معنایی دارد. در آمیختگی طنز و جد در «زنده باد حاجیه خانم» به این داستان گیرایی نشاط آوری بخشیده است. «فاطمه زارعی» ۱۷ ساله است و در آغاز راه و کار دشوار داستان نویسی حقیقی؛ واگر با شکیبایی و برنامه ریزی متمرکز و مطالعه جدی و همه سویه ادامه دهد، به عنوان نویسنده ای تمام عیار، آینده را تسخیر خواهد کرد.



فاطمه زارعی «نی ریز» فارس

ماجرا از زمانی شروع شد که آقاسینا و تارا خانم بعد از پنج سال زندگی عاشقانه تصمیم به بچه دار شدن گرفتند. بعد از آزمایش و وقتی که تارا خانم به این وسیله از بارداری خود اطمینان پیدا کرده بود، به همسرش و تمام خویشاوندان این خبر خوشحال کننده را رساند. نصرت خانم، مادر آقاسینا بیشتر از هر کسی از این خبر مسرت بخش شاد شده بود و نمی توانست شادی خود را پنهان کند. او همیشه در این فکر بود که نکند تنها پسرش صاحب فرزندی نشود و به قول معروف اجاقش کور بماند، اما چون از علاقه ی شدید سینا به عروسش با خبر بود، جرات مطرح کردن بحث از دواج دوم را نداشت. تا مدت ها بحث پدر شدن آقا سینا نقل مجالس اقوام و دوستان شده بود. از طرفی سینا و تارا هم شادمان بودند که بعد از سالها زندگی مشترک، عضوی جدید به زندگی شان وارد خواهد شد و رنگ و بوی جدیدی به خانه شان خواهد بخشید. از آن روز به بعد بود که تارا «عروس خوب» نصرت خانم شد و هر چند روز که می گذشت، یکی از خانم های فامیل بر اساس تجربه های شخصی خود جنسیت جنین را تشخیص می داد و برای مادر و فرزندی که در راه بود، داروهای گیاهی تجویز می کرد. بالاخره خبر به «حاجیه خانم»، بزرگ خاندان رسید. سن دقیقش را کسی نمی دانست و گوش هایش هم کمی سنگین بود اما معروف بود که در تشخیص جنسیت جنینی که پنهان بود، خبره بود و شم خاصی داشت. حاجیه خانم به تمام اقوام سپرده بود که به تارا برسانند سری هم به او بزند و همه را از شک و تردید و گمانه زدن برای پسر یا دختر بودن فرزندی که در راه بود، نجات دهد. بالاخره تصمیم گرفتند که نصرت خانم به همراه تارا به خانه ی قدیمی و باصفای حاجیه خانم بروند. در طول مسیر نصرت خانم با خود دعا می کرد و زیر لب ذکر می گفت که خدا نکند بچه ی «بعدهرگزی» پسرش دختر شود و از این موضوع

کرد و با خود اندیشید: آن زن راست گفته است؟ اتفاقی برای همسرش افتاده است. اصلاً چه شده، چرا آن زن یکهو انگار غیب شد؟ به سمت پنجره اتاق رفت و صورتش را به شیشه پنجره چسباند. از میان پرده توری، در نور سرد یک چراغ مهتابی کوچک که اتاق را نیمه روشن کرده بود، مردی را دید که به شکم کنار تخت روی زمین دراز کشیده بود. ناگهان خود را عقب کشید. یکباره وحشت کرد و با صدای بلند گفت: بسم‌الله الرحمن الرحیم!

دوباره به طرف پنجره بازگشت و جسم مرد را دید که بدون هیچ حرکتی کنار تخت افتاده بود. او کاملا اطراف خانه را بررسی کرد. با خود گفت شاید شکستن پنجره آسانتر از باز کردن در اتاق باشد. با دسته چوبی جارویش شیشه پنجره را شکست و با عبور دستش، دسته پشت دری را کشید و پنجره را باز کرد.

پرده‌های سفید را از جلوی صورتش کنار زد و آهسته خود را به کنار مرد رساند. سر و صورت او را به آرامی برگرداند. مردی بود میانسال با جثه‌ای لاغر که به سختی نفس می‌کشید. او را بلند کرد و با ملایمت هیکل سبکش را روی تخت گذاشت و پاهایش را صاف کرد. آرام پرسید:

ـ آقا، حالتان خوب است؟!

مرد که به سختی نفس می‌کشید، چشم‌هایش را به زحمت باز کرد و با کلماتی بریده بریده و صدایی خفه فقط گفت: «قرص هام!» رفتگر نگاهی به اطراف انداخت. چند قوطی قرص روی میز کنار تخت بود. قوطی قرص‌ها را برداشت و آنها را باز کرد. در هر کدام از قوطی‌ها چند بسته قرص بود، قرص‌های سفید و آبی رنگ. پرسید

ـ این داروی‌تان است؟

مرد که دیگر نمی‌توانست زبانش را بجنباند، با اشاره مبهم ابروها و لبهای لرزانش سعی کرد جواب بدهد. صدای خِس خِس نفس‌هایش که بلند شد، رفتگر دیگر درنگ نکرد لیوان آب را از روی میز برداشت و قرص‌ها را روی زبان مرد گذاشت. دستش را زیر سر مرد گرفت و لیوان آب را جلوی دهانش قرار داد.

مرد به سختی جرعه‌ای از آب را نوشید. سرش را به آهستگی روی بالشش گذاشت؛ پس از لحظه‌ای سکوت نفس کشدار و آرامی کشید. نگاهش را به چهره رفتگر دوخت که کنارش نشسته بود. رفتگر دلسوزانه و با لحنی پر مهر پرسید: بهتر شدید آقا؟

مرد لبخندی زد. دست پیش آورد و دست رفتگر را گرفت و با تکان سر جواب مثبت داد. رفتگر نفسی بلند از سر آسودگی کشید و گفت:

ـ خدا راشکر! آقا، همسرتان از من خواستن بیام داخل حیاط خانه تان. ولی نمی‌دانم خودشان کجا تشریف بردن!؟

مرد چیزی نگفت. فقط با لبخند رازآمیزی او را پاسخ داد. رفتگر از روی تخت بلند شد و گفت:

ـ پس با اجازه‌تون رفع زحمت می‌کنم.

نگاهش را به پنجره اتاق مرد انداخت و ادامه داد:

ـ شرمنده، مجبور شدم شیشه پنجره اتاقتان را بشکنم!

مرد فقط لبخند زد.

***

ساعت نه صبح بود. مرد آهسته آهسته با عصا از خانه‌اش خارج شد. روی صندلی عقب یک تاکسی زرد نشست. راننده تاکسی از داخل شیشه آینه او را نگاه کرد و پرسید: کجا تشریف می‌برین؟

مرد گفت: لطفا برید بهشت زهرا، ولی قبلش جلوی یه گل فروشی نگه دارین تا یه دسته گل بخرم.

راننده پاسخ داد: چشم، اشکال نداره.

یک ساعت بعد تاکسی زرد به داخل بهشت زهرا راند و در کنار قطعه‌ای که مورد نظر مرد بود، نگه داشت. مرد با یک دسته گل از تاکسی پیاده شد و آرام آرام به داخل قطعه‌ای از گورستان که به باغ تبدیل شده بود، رفت.

کنار سنگ قبری نشست. نخ دسته گل را باز کرد و تک تک شاخه‌های گل را روی سنگ قبر پهن کرد. مرد بعد از خواندن فاتحه، نگاهی به نام همسرش انداخت که روی سنگ قبر حک شده بود و زیر لبی، در حالی که اشک در چشمهایش می‌چرخید گفت: «تو برای من همیشه زنده‌ای، مریم جان...» ■

بسیار نگران بوده آخر خودش بعد از چهار دختر و هزاران نذر و نیاز سینا را به دنیا آورده و از ترس به دنیا آوردن دختر پنجم، دیگر قید بچه‌دار شدن را زده بود. در همین افکار به مقصد مورد نظر رسیدند. و بعد از سلام و احوال پرسی و نوشیدن چای و مشاهدات و معاینه دقیق تارا، حاجیه خانم تشخیص داد نوه‌ی نصرت خانم دختر است و با شادی گفت: «نصرت جون مبارک باشه، نوه‌ات دختره!» تمام شدن سخن همانا و وا رفتن نصرت خانم همان! رنگ از رخسارش پریده بود و حرفی برای گفتن نداشت اما تارا سر از پای نمی‌شناخت و منتظر بود به محض رسیدن به خانه این خبر خوش را به همسرش بدهد. بعد از یک ساعت آن جا را ترک کردند و سوار ماشین آژانس شدند تا به خانه‌شان برگردند.

نصرت خانم بعد از کلی خودخوری سر بحث را باز کرد:

ـ ببین عروس گلم، درسته که حاجیه خانم تجربه زیادی داره ولی دکتر که نیست! به نظرم یه سری به دکتر بزنی بهتره...

ـ چشم، هر چی شما بگین.

...و قرار شد یک ماه دیگر به پزشک مراجعه کنند. در این مدت سینا و تارا متفق القول به این نتیجه رسیدند که نام دخترشان را «مهتاب» بگذارند زیرا اولین بار در رستوران مهتاب با یکدیگر آشنا شده بودند. آنها می‌خواستند نام دخترشان تداعی کننده‌ی مکان آشنایی‌شان باشد. یک ماه گذشت و آنها به پزشک مراجعه کردند تا جنسیت بچه را بدانند. بعد از مدتی انتظار نوبت به تارا رسید و بعد از معاینه و اعلام نتیجه، جیغ شادی نصرت خانم تمام کلینیک را پر کرد. مردم اطرافش جمع شدند اما او چیزی نمی‌دید و نمی‌شنید چون چند لحظه‌ی پیش چیزی شنیده بود که برای تمام عمرش کافی بود... این جمله را خانم دکتر گفته بود: «مبارک باشه خانم، فرزندتون پسره» بعد از آن روز صفحه‌ی جدیدی در زندگی سینا و تارا و نصرت خانم باز شده بود. مادربزرگ مهربان به همه فامیل خبر رساند که سینا پسر دار می‌شود! خیلی‌ها برای بار چندم بود که این خبر را از نصرت خانم می‌شنیدند. او هر روز چند

بقیه در صفحه ۵۷

پیام و پاسخ

خانم لیلا فرهادی ـ «فیروزآباد» فارس

«روزگار بازی‌هایی دارد» شما یک «انشا»ی نسبتاً تازه و پاکیزه است و نشان از استعداد و ذوق نویسندگی تان دارد. اعتماد به نفس قابل توجه و تحسین برانگیزی دارید که در سن سیزده سالگی با نوشتن و فرستادن این نوشته برای «مسابقه بزرگ داستان نویسی» خواسته‌اید توانایی خودتان را در عرصه داستان نویسی محک بزنید می‌توانید با در نظر گرفتن یک برنامه مشخص، به صورت جدی پیگیر و متمرکز مطالعه کنید و داستان‌های ارزشمند را بخوانید و بازخوانی کنید و بعد دست به قلم ببرید.

شاد و پوینده و سرفراز باشید

خانم مرجان مرندی ـ تهران

آنچه زیر عنوان «آشنای ناآشنا» نوشته‌اید در نظریه‌ها و مفهوم گسترده ادبیات داستانی ـ یک «لطیفه» است. شما نویسنده خوش قریحه که چند داستان گیرا و ارزشمندتان چاپ شده یا برای چاپ شدن به بخش حروفچینی مجله فرستاده شده، قطعاً به تفاوت ماهوی «داستان کوتاه» با «خاطره»، «انشاء» و دیگر انواع ادبی پی برده‌اید. این واقعیت را هم دریافته‌اید که نوشتن «داستان» ـ به مفهوم حقیقی آن ـ کاری است دشوار. پس روی «داستان‌نویسی» تکیه و تمرکز کنید و مطمئن باشید که بیش از پیش موفق خواهید شد.

شاد و پیروز باشید

خانم میترا فولادوند (مریسا) ـ الیگودرز

«ذهن خوانی» کاری است بر آمده از توهم محض و اساساً از دیدگاه علمی ذهن هیچ انسان و هیچ موجودی را نمی‌توان خواند. هر کسی مدعی است که می‌تواند ذهن دیگران را بخواند یا ابله است و یا حقه باز و دروغزن و لامحاله کلاهبردار. با این توضیح می‌خواهم بگویم که نمی‌توانم ذهن تو را بخوانم تا دلیل یا علت درهم پیچیده شدن روحیات را دریابم و از ریشه‌های اندوه، حس تلخ تنهایی و افسردگی‌ات تصویر یا تصوری ـ هر چند مبهم ـ پیدا کنم... اما همین قدر صادقانه برایت می‌نویسم که خواندن «نامه ـ داستان» دردناک آشفته و غمگینم کرده است. عجالتاً باید هر چه سریع تر برایت بگویم و بنویسم که هر زن و مرد هنرمند و آفرینشگری به گونه‌ای متعارف ـ نامتعارف! گهگاه دچار حالت‌های اندوه و افسردگی و سرگشتگی و حتی دلمردگی می‌شود، اما این حالت پایدار نیست و دوام نمی‌آورد. با روی آوردن به کار خلاق نه تنها حال و هوای افسردگی به سرعت بهبود پیدا می‌کند، بلکه جای خود را به سرخوشی و نشاط حاصل از تلاش نویسنده هنرمند برای خلق داستان و ساختن معنا و مفهوم تازه به زندگی می‌دهد. به هر تقدیر، از این که بعد از چهار سال باز هم دست به قلم برده‌ای و داستان‌هایی گیرا و خواندنی نوشته‌ای، باید خوشحال باشی. داستان‌هایت را برای چاپ آماده کرده‌ام تا به زودی به حروفچینی بفرستم. دخترم! به لبخندهای معصومانه دوقلوهایت نگاه کن، تا بدانی که خدا همه ما بندگانش را دوست دارد و هرگز تنها و بی پناه رهایمان نمی‌کند.

شکرگزار بودن نه تنها بزرگ‌ترین، بلکه مادر جملگی فضایل است ● سیسرون



رمزها و رازها

سیروس گنجوی

(۵۲)

ازدحام حیرت‌انگیز جانوران

ازدحام و تجمع باور نکردنی جانوران به ویژه حشرات، یکی از شگفتی‌های طبیعت اسرارآمیز به شمار می‌رود. هر از گاه این جانوران زبان بسته با پیوستن به یکدیگر، گروههای بزرگی تشکیل می‌دهند و دست به کارهای عجیب و غریبی می‌زنند که انسان انگشت تعجب به دهان می‌گزد! علت ازدحام و تمرکز این جانوران بیشتر اوقات روشن نیست اما فرایند کار بسیار شگفت‌انگیز و تماشایی است.

وزغ های درنده

وزغ‌های گرسنه که قد و قواره آنها به اندازه یک بشقاب غذاخوری است به سرعت در نواحی شمال استرالیا پخش شدند. این وزغ‌های حریص و پر خور پنجاه سال قبل از ایالت «هاوایی» واقع در اقیانوس آرام وارد «کوئینزلند» در استرالیا شدند تا آفات خطرناک نیشکر را از بین ببرند. اما چندی نگذشت که خود به آفت بزرگی تبدیل شدند. تقریباً همه چیز را می‌خوردند و از بین می‌بردند. حتی گفته می‌شد که این وزغ‌ها برای آنکه به مهاجرت خود سرعت ببخشند، دزدکی سوار اتومبیلها می‌شدند و بی آنکه کرایه‌ای بپردازند خود را از نقطه‌ای به نقطه دیگر می‌رساندند.

یکی از حافظان محیط زیست به نام «بیل فری لند» در این باره گفت:

-برخی از این وزغ‌ها -که به منزله پیشقراولان سپاه هستند- تا یکصد کیلومتری جبهه اصلی پیشروی می کنند. این موجودات ویرانگر که حرص و ولع خاصی برای خوردن دارند، بعضی انواع جانوران و گیاهان خودروی محلی را می‌خورند و نابود می کنند.

بد نیست بدانید که دانشمندان هنوز نتوانسته‌اند ماده سمی کشنده‌ای برای مقابله با این مهاجمان کشف کنند.

مارهای عنان گسیخته

هزاران مار عنان گسیخته، پیش از فرا رسیدن تابستان مهاجرت سالانه خود را به شهر «این‌وود» واقع در استرالیا آغاز می کنند. این مارهای بدون زهر در نزدیک معادن سنگ آهک و مردابها اتراق می کنند و تعدادشان به اندازه‌ای زیاد است که روی هم می‌لولند و پای انسان تا مچ به درون آنها فرو می‌رود!

این گودالها و معادن از ماه مه میلادی تا سپتامبر محل ازدحام بزرگترین تجمع این خزندگان است. تنها در یکی از گودالها ۱۰۰۰ مار تخم‌ریزی می کنند. این مارها پس از جفت گیری در زیر آفتاب به مردابها مهاجرت می کنند تا قورباغه‌ها را شکار کنند. دهها کیلومتر راه را ظرف دو هفته می‌پیمایند و کسی جلودارشان نیست. بیشتر ساکنان «این‌وود» به این جانوران وحشتناک اما بی‌آزار عادت کرده‌اند. گاهی در زیر زمین خانه‌ای صدها مار پیدا می‌شود. یک گزارش خبری حکایت از آن دارد که یکی از خانواده‌ها با ماری که در حمام آنها زندگی می کرد دوست شده بودند. آن جانور زبان‌بسته نیز کاری به کارشان نداشت.

مسؤولان مربوط هر سال طی یک برنامه دو هفته‌ای به شکار این مارها می‌پردازند و آخرین بار توانستند ۵۰ هزار مار را به دام اندازند. در ماه مه یعنی زمان جفت گیری این جانوران بالغ بر یکصد مار نر پیچ و تاب خوران و با تلاش زیاد خود را به یک مار ماده می‌رسانند. این مارها به هم می‌پیچند و گلوله‌ای به اندازه یک توپ فوتبال تشکیل می‌دهند که مدت دو ساعت این توده غلتان روی تخته سنگها به طرف جلو و عقب غلتیده و یا از درختی بالا می‌رود. فصل جفت گیری این جانوران برای جهانگردان جالب است و ساعتها به تماشای این مارهای هیجان‌زده (که دیوانه‌وار از درون گودالها می‌جوشند و بیرون می‌ریزند) می‌نشینند.

لاکپشتهای باردار

یکی دیگر از تجمعهای عجیب مربوط به ازدحام لاکپشتهای دریایی بود که در سال ۱۹۸۴ میلادی در جزیره «راین» واقع در استرالیا صورت گرفت. این گردهمایی بزرگ و بی‌سابقه (که تا آن روز هیچکس نظیرش را ندیده بود) به خاطر تخم گذاری دسته جمعی لاکپشتها انجام می‌شد. ناگهان سر و کله تعداد زیادی ماده لاکپشت سبز رنگ (که تعدادشان به ۱۵۰ هزار می‌رسید) پیدا شد. هر کدام بالغ بر ۱۰۰۰ تخم گذاشت. تنها در یک شب ۱۱/۵۰۰ لاکپشت شمارش شد.

یک پژوهشگر برجسته آمریکایی که در صحنه حضور داشت گفت: «واقعاً باور کردنی نبود. ما تجمع دیگر گونه‌ها را در سواحل دریای «کارائیب» دیده بودیم اما هیچگاه به این اندازه بزرگ و باشکوه و شگفت‌انگیز نبود.

عنکبوتهای بندباز

در سال ۲۰۰۲ میلادی در بخش جنوب شرقی استرالیا میلیونها عنکبوت بر روی تارهایی که بین زمین و آسمان تنیده بودند به بندبازی مشغول شدند! نواحی وسیعی از آن منطقه پوشیده از تارهای ضخیم برف مانندی بود که عنکبوتها تنیده بودند و این رشته تارها که ارتفاع آنها به هزاران پا می‌رسید، غالباً آسمان را



همانند توده‌های ابر لکه‌دار کرده بودند.

در همان روز تندبادهای شدیدی در امتداد سواحل شرقی استرالیا وزیدن گرفت. شگفت اینکه این رشته تارها کم و بیش در برابر این تندبادها همچنان قرص و محکم و مقاوم بودند اما همین که باران بارید بر اثر جذب آب نتوانستند دوام بیاورند و همگی فرو ریختند.

طغیان مورچگان



یکی دیگر از شگفتی‌های طبیعت حمله مورچه‌های آدمخوار است. در سال ۱۹۷۳ میلادی ستون عظیمی از مورچه‌های مرگبار که بیش از دو کیلومتر طول داشت و پهنای آن به یک کیلومتر می‌رسید به شهر «گویانیا» واقع در «برزیل» حمله‌ور شدند و چندین انسان –از جمله رییس پلیس آن شهر را– در کام خود فرو بردند. این حادثه مصداق همان ضرب‌المثل معروف فارسی است که می‌گوید:

«پشه چو پر شد بزند فیل را»!

تعداد ۶۰ مأمور آتش‌نشانی به کمک شعله‌افکنهایی که در دست داشتند ۱۶ ساعت آزگار تلاش کردند تا توانستند لشکر عظیم مورچه‌ها را به طرف جنگل عقب برانند.

در سال ۱۹۸۵ میلادی نیز در «سریلانکا» لشکر عظیم مورچه‌ها که تعدادشان متجاوز از میلیاردها مورچه بود به شهر «سریجایاواردناپورا» حمله کردند و بر اثر این یورش برق شهر قطع شد و سراسر شهر در خاموشی فرورفت. این مورچه‌های جان‌سخت که هیچ حشره‌کشی قادر به از بین بردن آنها نبود در کلیدها و سیمهای برق اتصالی ایجاد کردند.

ملخهای بلند پرواز

در سال ۱۹۸۸ میلادی ناگهان سر و کله میهمانان ناخوانده‌ای که تعدادشان از چهل تجاوز نمی‌کرد در سواحل بریتانیا پیدا شد. این جانوران ملخهای صحرا بودند که ۳۴ سال بود در آنجا آفتابی نشده بودند. از این رو انگلیسی‌های ملخ ندیده را سخت به تعجب و وحشت واداشتند. همگی آنها صورتی رنگ بودند که نشان می‌داد نمونه‌های نابالغی هستند.

این احتمال وجود داشت که برخی یا تمامی ملخها را جریان باد از «صحرا» واقع در آفریقا به آنجا آورده باشد. شگفت اینکه برخی از ملخهای آفریقایی به سوی اقیانوس اطلس رفتند. در این سفر تعدادی از آنها به هلاکت رسیدند اما بیشترشان پس از یک پرواز ۳۵۰۰ کیلومتری که ۲۰ روز به طول انجامید زنده ماندند و توانستند خود را با شرایط طبیعی موجود در آمریکای جنوبی سازگار کنند.

زنبورهای وفادار

اما تجمع جانوران به ویژه حشرات همیشه خرابکارانه نبوده است. در این باره بد نیست به چند ماجرای باور نکردنی که سالها قبل اتفاق افتاده اشاره‌ای داشته باشیم. هر چند این حوادث قدری مبالغه‌آمیز به نظر می‌رسد اما به نوبه خود جالب و خواندنی است:

مردی به نام «سام راجرز» که در نزدیکی شهر «میدل» در انگلستان به زنبورداری اشتغال داشت قبل از شروع جنگ جهانی دوم زندگی را بدرود گفت.

در مراسم تدفین او تعداد زیادی از مردم شرکت کردند. زیرا «سام» سالخورده انسانی خوب و درستکار بود و همگی او را دوست می‌داشتند. در آن روز هنگامی که سوگواران بر سر مزار «سام» گرد آمده بودند با منظره شگفت‌انگیزی روبرو شدند. زنبورهایی که «سام» در کندو نگهداری می‌کرد همگی بر سر قبر او حاضر شده بودند! هزاران زنبور عسل که مرتباً بر تعدادشان افزوده می‌گشت.

کشیشی به نام «جان آیلینگ» که در مراسم حضور داشت به خبرنگاران گفت:

–منظره غریبی بود. تا آنجا که چشم کار می‌کرد در آسمان زنبور دیده می‌شد که همگی در یک ردیف پرواز می‌کردند و این زنبورها مستقیماً از کندوهای آقای «راجرز» که در حدود یک مایل تا آنجا فاصله داشت می‌آمدند. این زنبورها پس از ورود به گورستان به طور دستجمعی روی سنگ قبرهایی که در نزدیکی مزار صاحبشان قرار داشت نشستند و هنگام اجرای مراسم صدای وزوز آنان در زمینه صحبت قاری طنین افکنده بود. همین که مراسم به پایان رسید زنبورها نیز پروازکنان گورستان را ترک گفتند و همه حاضران را مات و مبهوت بر جای گذاشتند. هیچکس –نه من و نه دیگران– هیچگاه در عمرمان چنین چیزی ندیده بودیم.

۱۰ سال بعد زنبوردار دیگری به نام «جان زیکا» که در ایالت «ماساچوست» آمریکا می‌زیست در مزرعه‌اش درگذشت. او همه عمرش به پرورش زنبور عسل پرداخته بود زیرا این موجودات خدا را دوست می‌داشت و بیش از سود مادی مایل بود از آنها مراقبت نماید. در مراسم تدفین هنگامی که مشایعت کنندگان به گورستان رسیدند دیدند که هزاران زنبور عسل قبل از آنان به آنجا آمده و در دسته‌های فشرده به داربست چادری که بر فراز گور «جان زیکا» نصب شده بود آویخته‌اند و حتی به تاج گلها چسبیده بودند. در خلال اجرای مراسم زنبورها ساکت و بی‌حرکت بودند و هیچ صدایی از خود خارج نمی‌ساختند. اما همین که جنازه «جان» را به خاک سپردند دوباره به پرواز در آمدند و وزوزکنان در یک ردیف مشخص به سوی کندوهای صاحب فقیدشان «زیکا» پرواز کردند.

داستان بامزه دیگری درباره گردهمایی زنبورها وجود دارد که «فرانک ادواردز» نویسنده نامدار آمریکایی در کتاب «جهان اسرارآمیز» –که توسط نگارنده ترجمه شده– نقل کرده است. او نوشته است:

در تابستان ۱۹۳۸ میلادی هنگامی که مراسم تدفینی در گورستان یک کلیسای روستایی در ایالت «ایندیان» برگزار می‌شد حادثه جالب توجهی اتفاق افتاد. هنگامی که کشیش در کنار تابوت سرگرم موعظه بود، ندانسته پای خود را روی سوراخی گذاشت که زنبورها در آنجا ازدحام کرده بودند. ناگهان زنبورها از پاچه شلوار او بالا رفتند و کشیش بخت برگشته نیز از تابوت متوفی بالا رفت و روی آن شروع به پایکوبی و تکان دادن خود کرد.

این منظره سوگواران را ناخودآگاه به خنده واداشت و این همان وصیت متوفی بود که درخواست کرده بود پس از مرگ او کسی گریه نکند!! ■



اشتباه نکنید، پروانه نیست بلکه یکی از همان ملخهای دردسرآفرین است!

سهراب صفادار

باکتریهای طلاساز!

تیمی از دانشگاه ایالت میشیگان، نوعی باکتری کشف کرده‌اند که می‌تواند در محیطهای بسیار سمی مقاومت کند و طلای ۲۴ عیار تولید کند! در این فرآیند که به کیمیاگری میکروبی معروف است می‌توان از مواد بی‌ارزش، طلای خالص و باارزش به دست آورد. این تیم که توسط «کاظم کاشفی» دستیار پروفسور میکروبیولوژی و ژنتیک مولکولی رهبری می‌شوند، یک باکتری مقاوم در برابر آهن کشف کردند که می‌تواند در محیطهای سمی، مقادیر قابل توجهی کلراید طلا و یا طلای مایع تولید کند.

طبق گزارشات جدید، این باکتری حداقل ۲۵ برابر قوی‌تر از آن است که در گزارشهای قبل اعلام شده بود. این تیم تحقیقات خود را با یک روش موسوم به «شاهکار جذب فلز» تلفیق کرده‌اند، روشی که در آن بااستفاده تلفیقی از بیوتکنولوژی و هنر و کیمیاگری، طلای مایع را به طلای ۲۴ عیار تبدیل می‌کنند. این دستگاه شامل یک محفظه شیشه‌ای راکتور بیولوژیک است که بتوان تولید طلا توسط باکتری را به راحتی در آن مشاهده کرد.



طلای مایع، ماده‌ای است که در طبیعت یافت شده و در اصل یک ماده سمی محسوب می‌شود. اما این باکتری می‌تواند آن را به طلای ۲۴ عیار تبدیل کند. برای امتحان، محققین مقداری از این ماده را در محفظه حاوی این باکتری قرار دادند و پس از یک هفته، باکتری این ماده را به یک قطعه طلای خالص تبدیل کرده بود. «آدام براون» که در این پروژه با «کاشفی» همکاری دارد، می‌گوید: «این کیمیاگری مدرن است. هر قسمت و هر کدام از جزئیات این فرآیند، تلفیقی زیبا از میکروبیولوژی مدرن و کیمیاگری است. انجام این فرآیند در مقیاسهای بزرگتر هزینه بسیار زیادی خواهد داشت و سؤالات بسیاری در مورد صرفه‌های اقتصادی و تأثیرات زیست محیطی آن بوجود خواهد آمد.»

باتری شکری



همه شنیدیم که شکر برای بدن مضر است، دانشمندان هم این حرف را شنیده و از شکر برای استفاده در دستگاههای موبایلتان استفاده کرده‌اند!

محققین ژاپنی باتریهایی ساخته‌اند که از شکر در آنها استفاده شده است. این گروه محققین دانشگاه علوم توکیو اخیراً به این نتیجه رسیده‌اند کربن که اصلی‌ترین ماده سازنده شکر است، می‌تواند به عنوان یک منبع برای تولید برق متناوب در باتریها استفاده شده و جایگزین یونهای لیتیومی که امروزه رایج هستند باشند. باتریهای قابل شارژ، مانند انواعی که در موبایلها استفاده می‌شوند، معمولاً از لیتیوم ساخته شده‌اند که ماده تجدیدناپذیری است. با وجود تقاضای بالا برای این ماده و منابع نسبتاً کم استخراج آن، نتیجه این می‌شود که باتریهای لیتیومی گرانقیمت می‌شوند و همچنین فرآیندی که برای تهیه لیتیوم انجام می‌گیرد نیز چندان با محیط زیست سازگار نیست و آلودگی تولید می‌کند. اما با حرارت دادن شکر در دماهای بسیار بالا می‌توان آن را به کربن سخت تبدیل کرد که برای تولید باتریهای یون سدیم قابل استفاده خواهد بود. این در حالی است که منابع تهیه سدیم تقریباً پایان ناپذیر بوده و همچنین باتریهای یون سدیم را می‌توان به جای مس و کبالت، از جنس آهن و آلومینیوم و سدیم ساخت.

مزیت دیگر این باتریها ظرفیت انرژی بیشترشان است. باتریهای شکری می‌توانند ۲۰ درصد انرژی بیشتری نسبت به باتریهای لیتیومی در خود ذخیره کنند. دانشمندان اعلام کرده‌اند باتریهای یون سدیم حداکثر تا ۵ سال دیگر در انواع مختلف به بازار عرضه خواهند شد.

خاک شفاف

لایه «ریزوسفز» لایه‌ای است که نیم دیگر گیاهان یعنی ریشه‌ها در آن قرار دارند. لایه‌ای که خاک کمی پایین‌تر از سطح بوده و همواره برای زیست‌شناسان جذاب و مرموز بوده است. چرا که در راستای مطالعات گیاهان، ریشه گیاه قسمت مهمی را شامل شده و نحوه تغذیه و شکل ریشه‌ها قابل بررسی هستند. اما حتی با فاصله کمی که از سطح زمین دارند، قابل رؤیت نیستند و نمی‌توان به طور مستقیم این دنیای مرموز را تماشا کرد.

محققین موفق به تولید ماده‌ای شدند که علاوه بر دارا بودن شرایط لازم برای رشد گیاه، هم از نظر امکان تزریق مواد معدنی و آب و هم گردش هوا، شفاف نیز می‌باشد. این ماده که «خاک مرطوب» نامگذاری شده است از ترکیبات «نافیون» به دست می‌آید. زمانی که این ماده با کریستالهای آب ترکیب می‌شود حالت شفاف به خود می‌گیرد که به راحتی می‌توان طرف دیگر آن را دید. با کاشتن گیاه مورد نظر در این خاک، می‌توان مراحل رشد و پخش شدن ریشه و جذب مواد را به طور مستقیم مشاهده و مطالعه کرد و اسرار زیادی که از خاک تا کنون پنهان مانده، کشف خواهند شد. این ماده در ژنتیک گیاهان، مطالعه مشکلات گیاهان و آفات، و حتی رشد گیاهان به شکل و اندازه دلخواه کاربرد خواهد داشت. همچنین فیزیولوژیستها می‌توانند از این خاک شفاف استفاده کنند تا بفهمند گیاهان یا میکروبهای درون خاک چگونه مواد معدنی که به طور ناهمگن درون خاک پخش شده‌اند را پیدا کرده و به آن دسترسی پیدا می‌کنند. اکولوژیستهای خاک می‌توانند با استفاده از این سیستم برای اجرای آزمایشهای میکروب‌شناسی استفاده کنند.



دیسک ضد آب



شاید این مربع کوچک شیشه‌ای ساده کلید اصلی مشکلات ذخیره‌سازی اطلاعات باشد. در این تکنولوژی که محصول شرکت هیتاچی است، سری‌های دوتایی در قطعه‌ای از شیشه از جنس کوارتز ایجاد می‌شود که به راحتی نیز توسط میکروسکوپهای معمولی خوانده می‌شوند. جالب آنکه ساخت این قطعات به راحتی انجام شده و می‌توانند بدون توجه به گذر زمان، تا ابد اطلاعات را در خود ذخیره کنند. همچنین اطلاعات موجود در این دیسک‌های شیشه‌ای از آتش، آب، مواد شیمیایی و تقریباً همه چیز (به جز چکش!) در امان هستند. هم اکنون نیز در عصر دیجیتال، از روشهای قدیمی فیزیکی برای ذخیره اطلاعات استفاده می‌شود و سعی می‌کنند با ایجاد تراکم بیشتر در ذخیره اطلاعات ظرفیت بیشتری ایجاد کنند که به تجهیزات بیشتر و بسیار گرانقیمت‌تری هم نیاز است. اما با این حال، این روشها مدت زمان محدودی می‌توانند اطلاعات را نگه دارند و زمانی که پس از مدت طولانی به آنها نیاز پیدا کنید و به آنها رجوع کنید و نتوانید به اطلاعات دسترسی پیدا کنید چه اتفاقی می‌افتد؟

حتی دیسک‌های پرتوی آبی امروزی نیز روزی از رده خارج خواهند شد. روش ذخیره کدهای دوتایی در شیشه‌های کوارتز خیلی با روشهای ذخیره‌سازی کنونی تفاوت ندارد. به دلیل تازه بودن این روش، ممکن است هنوز با تکنولوژیهای مورد نیاز برای خواندن اینگونه اطلاعات از روی این شیشه‌ها آشنا نباشید. اما اگر بخواهیم به طور خلاصه بگوییم، تنها یک سوزن به دستگاههای ذخیره‌سازی برای ایجاد نقاط مورد نظر افزوده خواهد شد، تمامی کاربران می‌توانند به راحتی با آن کار کرده و به اطلاعات دسترسی داشته باشند و تنها به یک میکروسکوپ اپتیکی برای دستیابی به اطلاعات نیاز خواهید داشت. در این روش از شیشه‌های کوارتز که معمولاً در شیشه‌های ضد ضربه استفاده می‌شوند، در ابعاد ۲ سانتی‌متر و ضخامت ۲ میلی‌متر استفاده می‌شود. چهار لایه از این نقاط بر روی هم قرار داده شده و تراکم ذخیره اطلاعاتی برابر ۴۰ مگابایت در هر اینچ مربع ایجاد می‌کنند. این مقدار در مقایسه با تراکم کنونی دیسک‌های دیجیتال کمتر است، اما اطلاعات تا ابد سالم و قابل دسترس خواهند بود. این شیشه‌ها ضد آب و مقاوم در برابر مواد شیمیایی بوده و تا دمای ۱۰۰۰ درجه سانتی گراد نیز تغییر شکل نمی‌دهند. هم اکنون شرکت هیتاچی سعی دارد تراکم ذخیره اطلاعات بر روی این دیسک‌ها را افزایش دهد تا بتوان برای ذخیره‌سازیهای پر حجم نیز از آنها استفاده کرد.

ماهیهای کوچکتر



علاوه بر نگرانیهای گوناگونی که از مشکلات ناشی از گرم شدن کره زمین وجود دارد، تأثیرات زیانبار بسیاری نیز در صنعت ماهیگیری و همچنین محیط زیست دریاها و اقیانوسها ایجاد شده است.

در آخرین تحقیقات دانشمندان دانشگاه کلمبیا مشخص شد که تغییرات در آبهای اقیانوسها و اکوسیستمهای دریایی می‌تواند موجب کوچکتر شدن ماهیها نیز بشود. عامل اصلی این مشکل، تغییر در میزان غلظت اکسیژن در آبها است. با استفاده از مدل‌سازیهای کامپیوتری برای مطالعه بیش از ۶۰۰ نوع ماهی اقیانوسی در سراسر جهان، مشخص شد که مقدار حداکثر وزن یک ماهی، از سال ۲۰۰۰ تا ۲۰۵۰ بین ۱۴ تا ۲۰ درصد کاهش خواهد یافت و این تغییر در آبهای نزدیک خط استوا بیشتر خواهد بود. تغییرات کنونی نیز به حدی بوده که دانشمندان از این سرعت کاهش در اندازه ماهیان متعجب شده‌اند.

رشد ماهیان تا حد بسیار زیادی به اکسیژنی که از آب دریافت می‌کنند بستگی دارد. با گرمتر شدن کره زمین، دمای آبها نیز افزایش یافته و مقداری از اکسیژن درون‌شان را از دست خواهند داد و به این ترتیب غلظت اکسیژن در آبها کاهش خواهد یافت. این کاهش اکسیژن به خصوص روی ماهیان بزرگتر تأثیر بیشتری داشته و رشد آبزیان را کمتر خواهد کرد.

کوه کتاب

MRDV شرکتی متشکل از یک گروه مهندسی و عمرانی است که پروژه‌هایی در راستای بهبود امکانات رفاهی و تأمین نیازهای مردمی انجام می‌دهد. این گروه به تازگی کتابخانه عظیمی در هلند احداث کرده‌اند که حاوی منابع بسیار مهم و مورد استفاده اکثر مردم بوده و طراحی ویژه‌ای هم دارد. این پروژه که ۱۰ سال به طول انجامید به منظور رشد بیشتر این منطقه در استفاده از طراحی‌های سبز بومی و سازه‌های کم مصرف و هوشمند، و همچنین ایجاد یک کتابخانه خوب انجام شده است. این کتابخانه که به «کوه کتاب» معروف شده در یک سازه شیشه‌ای ساخته شده است و از نور طبیعی استفاده می‌کند. سیستمهای گرمایشی در سطوح کف نیز هوای مطبوعی را در فصول سرد سال ایجاد می‌کنند.

کوه کتاب در مرکز شهر اسپیکنیسه قرار دارد که ۱۰ درصد از مردمش بی‌سواد بوده و امید است که با افتتاح این مجموعه عظیم، علاقه آنها به سوادآموزی نیز بیشتر شود. در تمامی قسمتهای این کتابخانه از تکنولوژیهای سبز برای کاهش مصرف انرژی استفاده شده است. این کتابخانه ظرفیت گنجایش ۱۵ هزار جلد کتاب را دارد.



کشتی نوح را یک غیر حرفه‌ای ساخت و تایتانیک را متخصصین، منتظر متخصصین نمانید

● موری کوهن

یک سوسک‌خور حرفه‌ای جان سپرد

مردی که در مسابقه بلعیدن ده‌ها سوسک شرکت کرده بود لحظاتی پس از خوردن سوسک‌ها جان سپرد.

بر اساس این گزارش، این مرد با خوردن صدها سوسک در ۳۰ مسابقه مختلف برنده جوایزی هم شده بود، اما این بار بخت با او یار نبود و سوسک‌ها باعث مرگش شدند.

پلیس آمریکا در این باره گفت:

«ادوارد آرچ بولد» ۳۲ ساله تنها پس از گذشت چند دقیقه از مسابقه در مقابل فروشگاهی در فلوریدا بر زمین افتاد و جان باخت.

پلیس آمریکا در این باره افزود: شرکت کنندگان دیگر این مسابقه مشکل خاصی پیدا نکرده‌اند و همگی سالم هستند ولی ادوارد که سوسک‌های بیشتری خورده بود جان سپرد.

البته برگزارکنندگان این مسابقه در انتظار نتیجه کالبدشکافی و آزمایشات پزشکی هستند، تا علت اصلی مرگ «ادوارد» را بیابند. صاحب فروشگاه سیگل از فلوریدا در این رابطه به پلیس گفت: ناگفته نماند قبل از شروع مسابقه به نظر می‌رسید که وضع جسمانی ادوارد چندان مناسب نیست و او احساس کسالت می‌کرد، اما وقتی از او سوال شد که مثل همیشه آمادگی دارد یا خیر، او در جواب گفت:

فعلاً مشکلی ندارم. سیگل که این مسابقه در فروشگاهش انجام شد در این باره گفت: هیچ یک از دیگر شرکت کنندگان دچار مشکل نشده‌اند و شرایط ورود به مسابقه به این صورت است که شرکت کنندگان قبل از شروع مسابقه توافقنامه‌ای را امضا می‌کنند که مسؤولیت عواقب این مسابقه به عهده خودشان است و تمامی حشرات این فروشگاه به شکل سالم برای تغذیه خزندگان بزرگ و پرندگان پرورش داده می‌شوند و از نظر تغذیه در کنترل کامل هستند.

درخواست طلاق به خاطر تدریس

زنی لیسانسه که نمی‌خواست خانه‌دار باشد، در برابر اعتراضات شوهرش به دادگاه خانواده رفت و خواستار طلاق شد.

چندی پیش زنی جوان با مراجعه به دادگاه خانواده گفت: مدتی پیش در یک میهمانی با شوهرم آشنا شدم و با هم ازدواج کردیم و تا قبل از به دنیا آمدن بچه‌مان زندگی خوبی داشتیم.

چون تا آن زمان شاغل بودم، البته شوهرم بارها غیرمستقیم گفته بود که دوست ندارد من سر کار بروم، اما من حرف‌هایش را جدی نمی‌گرفتم زیرا از ابتدا می‌دانست که به شغلم علاقه زیادی دارم.

وی در ادامه افزود: از زمانی که پسرم به دنیا آمد شوهرم گفت: دیگر حق نداری سر کار بروی و من نیز تا یک سالگی پسرم صبر کردم تا شاید از حساسیت شوهرم کم شود، اما این گونه نشده و وی روز به روز نسبت به شغلم حساس‌تر شد و کار به آنجا رسید که قاطعانه گفت، فقط باید از پسرم نگهداری کنم و حتی اجازه نمی‌دهد حتی مادرم این کار را انجام دهد، یا پرستاری بگیرم و این روزها حساسیت وی آنقدر زیاد است که همیشه جر و بحث داریم و من از این بابت خسته شده‌ام. من کار تدریس را دوست دارم و تحت هیچ شرایطی حاضر نیستم به همین راحتی موقعیتم را از دست بدهم، البته تربیت پسرم هم برایم اهمیت دارد، ولی احساس می‌کنم که شوهرم با من سر این موضوع لج کرده است.

زن جوان در پایان افزود: مهریه‌ام ۱۴ سکه بهار آزادی است و نیازی به آن ندارم، تنها خواهان طلاق هستم چون زندگی‌ام مثل گذشته نیست و لجبازی جای علاقه را گرفته است و ما شب و روز خود را گم کرده‌ایم و هر یک زندگی مستقلی داریم که این امر باعث نابودی فرزندمان شده است.

قاضی دادگاه بعد از شنیدن اظهارات زن جوان به دلیل عدم حضور مرد در دادگاه حکمی مبنی بر طلاق صادر نکرد.

مرگ به ساده‌ترین شیوه



تیری که نیمه‌های شب از اسلحه یک مأمور شهرداری برای کشتن سگ ولگرد شلیک شده بود، به سینه زن ۳۵ ساله‌ای اصابت کرد و باعث مرگ او شد.

چندی پیش زن جوانی به نام «فاطمه جمالی» در حالی که در کنار پنجره رو به خیابان خانه‌اش در «کتالم» شهرستان رامسر ایستاده و سرگرم تماشای اطراف بود، ناگهان گلوله‌ای سینه‌اش را شکافت و بی آنکه بتواند کلمه‌ای به زبان بیاورد، با پیکری خونین در پای پنجره بر زمین افتاد.

بنابراین به دستور دادستان شهرستان رامسر تحقیقات در این باره آغاز شد و معاینه پزشکی نشان داد که گلوله اصابت کرده به قلب زن جوان از یک اسلحه شکاری شلیک شده است. در ادامه تحقیقات روشن شد اسلحه مورد نظر متعلق به میرشکار شهرداری کتالم است که برای کشتن حیوانات مزاحم از جمله سگ‌های ولگرد مأموریت داشت. وی که از شنیدن مرگ زن جوان متأثر بود در این باره گفت: من مأمور شهرداری هستم و کمیته اتلاف شهرستان رامسر مرا مأمور کرده بود با شکار حیوانات ولگرد در خیابان‌های سطح شهر آسایش مردم را در شب فراهم کنم. شب حادثه وقتی ماشه اسلحه را چکاندم سگ ولگرد فرار کرد، اما نمی‌دانستم که گلوله شلیک شده‌ام به سینه زن جوانی که در کنار پنجره ایستاده بود خورده است.

در حال حاضر مأمور شهرداری در رابطه با قتل زن جوان در بازداشت به سر می‌برد و تحقیقات بیشتر ادامه دارد.

رویایی که ۶۰ میلیون هزینه داشت



مردی که برای گرفتن ویزای آمریکا و شینگن از مردم کلاهبرداری میلیونی می‌کرد، به دام افتاد.

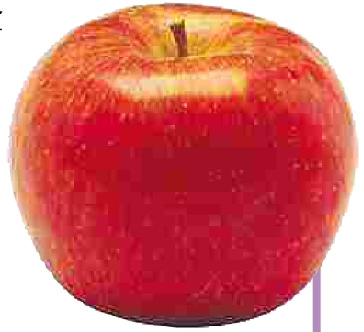
چندی پیش مردی به اداره دوم پلیس آگاهی تهران مراجعه کرد و گفت: دو ماه پیش مرد جوانی در مقابل یک شرکت خدمات مسافرتی واقع در خیابان ستاری ایستاده بود و با رفتارهای خاصی اعتمادم را به خود جلب کرده و گفت: می‌تواند ویزای آمریکا و همچنین ویزای شینگن برایم بگیرد، من هم با وی قراردادی نوشتم و ۶۰ میلیون تومان به وی پرداخت کردم، تا اینکه برای یکی از بستگانم که خواستار سفر به آلمان بود از سوی این مرد که «مرتضی» نام داشت یک ویزای شینگن آلمان تهیه شد، اما پس از عزیمت ایشان به ترکیه برای مسافرت به آلمان، متوجه شدیم که ویزا جعلی است و پلیس ترکیه پس از دستگیری وی را به ایران باز گرداند. در پی این ماجرا کارآگاهان به تجسس‌های تخصصی دست زدند و پی بردند که مرتضی با دو روش به فریب طعمه‌هایش می‌پردازد، او در اطراف سفارتخانه‌ها به ویژه سفارتخانه‌های دو کشور آلمان و ایتالیا پرسه‌زنی می‌کند و وعده ویزا به مسافران می‌دهد و از آنان کلاهبرداری می‌کند و حتی مدیران آژانس‌های مسافرتی را فریب داده و با ادعای اینکه کارمند سازمان زیرمجموعه گردشگری است، به اجرای توطئه‌اش دست می‌زده است.

بدین ترتیب کارآگاهان به جستجوی او پرداختند که سرانجام وی را در میدان فردوسی دستگیر کردند.

وی در بازجویی گفت: من دو سال پیش در یک سازمان مسافرتی که زیرمجموعه گردشگری بود، کار می‌کردم اما از این سازمان اخراج شدم، اما از موقعیت قبلی و کارت شناسایی که داشتم نهایت استفاده را کردم و...

حمیده اخوان

رازهای سرکه سیب



چاشـنی‌ها جدایـی ناپذیر تریـن خوراکی‌ها از وعده‌های غذایی هسـتند و بسیاری از غذاها طعم و رنگ خوبشان را مدیون این چاشنی‌ها هستند. البته شـیرین یا ترش بودنشان فرقی ندارد و ذائقه افراد در مورد آنها تصمیم می‌گیرد.

یکی از خـوش خوراک تریـن و مفیدترین این چاشـنی‌ها سـرکه سیب است که به دلیل خواص فراوانی که دارد، از چند سـال پیش جای خود را در سـفره ایرانی‌ها باز کرده است. این سرکه، از عصاره طبیعی میوه سـیب به دست می‌آید و ویژگی اصلی آن سم زدایی از بدن است.

۱- سـرکه سیب یک آنتی بیوتیک و ضدعفونی کننده قوی است و خاصیت ضد باکتری و ضد قارچی آن موجب تقویت سیستم ایمنی بدن در برابر عوامل بیماری زا می‌شود.

۲- فشار خون را تنظیم می‌کند و مانع از بالا رفتن آن می‌شود.

۳- با تنظیم پتاسـیم بدن تعادل اسیدی – بازی آن را حفظ می‌کند. همچنین پتاسـیم از دسـت رفته بیمارانـی که داروهـای ادرارآور مصرف می‌کنند را برمی‌گردانـد. مصرف دو قاشـق مرباخوری سـرکه سیب در یک فنجان آب برای این منظور کافی است.

۴- داروی طبیعـی مفیـدی بـرای ناراحتی‌های گوارشی و مسمومیت‌های غذایی است.

۵- یک اسید استیک ملایم و سالم است که کیسه صفرا و کبد را فعال و تصفیه خون را تقویت می‌کند.

۶- بعضـی از دردهـا و مشـکلات معـده زمینه باکتریایی دارند. در این صورت سرکه سیب می‌تواند در از بین بردن آن موثر باشـد. نوشـیدن یک قاشـق غذاخوری سـرکه که در از بیـن بردن باکتری‌های معده موثر اسـت. سرکه سیب همچنین اسپاسم روده را نیز بهبود می‌بخشد.

۷- اسیدهای آمینه سرکه سیب مانند یک پادزهر اسـید لاکتیک موجود در بدن را از بین می‌برد. اسـید لاکتیـک بر اثر تمرین‌های ورزشـی یـا فعالیت‌های سـخت در بدن ساخته می‌شـود. همچنین در سرکه سـیب آنزیم‌هایی وجود دارد که خستگی بدن را رفع می‌کند. نوشیدن یک لیوان آب خنک همراه با ۲ قاشق سـرکه سـیب اثری جادویی در از بین بردن خستگی دارد.

۸- میکروب‌ها در محیط اسـیدی سـرکه مدت زمان زیادی زنده نمی‌مانند. به همین خاطر زمانی که در ناحیه گلو احساس درد و سوزش می‌کنید، مقداری سرکه سیب بنوشـید. همچنین می‌توانید یک چهارم فنجان آب را با یک چهارم فنجان سرکه ترکیب کنید و ساعتی یکبار آن را قرقره کنید.

۹- دولیتر آب تصفیه شده را با دو قاشق غذاخوری سـرکه سـیب مخلوط کنید و برای سـم زدایی بدن و شست و شوی کلیه‌ها در طول روز از آن بنوشید.

۱۰- اگر شب‌ها دچار گرفتگی عضله پا می‌شوید، قبل از خواب دو قاشـق غذاخوری سرکه سیب را با مقداری عسـل درون یک لیوان آب بریزید و قبل از خواب بنوشید. بعد از مدتی این مشکل در بدن شما از بین می‌رود.

۱۱- افـراد در حـال رژیـم بـرای سـوزاندن چربی‌های بدنشـان می‌توانند یک قاشق مرباخوری سـرکه را در یـک لیوان آب گـرم بریزند و هر روز صبح ناشتا بنوشند.

۱۲- ویتامین D، کلرور سـدیم، گوگرد، فسفر، کلـرور منیزیم و ویتامین‌هـای گروه B که به میزان زیادی در سـرکه سـیب وجود دارند، به سلول‌های بدن طراوات و نشاط می‌دهند.

۱۳- اگر بعد از خوردن غذا دچار سـوءهاضمه می‌شوید ۳۰ دقیقه قبل از غذا، یک قاشق چایخوری سرکه سیب را با یک قاشق چایخوری عسل در یک لیوان آب گرم بریزید و بنوشید.

۱۴- نوشـیدن یک لیوان آب که با یک قاشـق چایخوری سرکه سیب مخلوط شده، از گرفتگی بینی جلوگیری می‌کند.

۱۵- سرکه سیب به دلیل داشتن بتا کاروتن که آنتی اکسـیدانی قوی است، رادیکال‌های آزاد بدن را از بیـن می‌برد و به ایـن ترتیب تا حدود زیادی از بروز سـرطان جلوگیری می‌کند. رادیکال‌های آزاد سلول‌های بدن را تخریب و آنها را به پیری زودرس دچـار می‌کنند. علاوه بر بتاکاروتن، یک فیبر غذایی به نام پکتین نیز در سـرکه سـیب وجود دارد که با مواد سرطان زای موجود در روده ترکیب می‌شود و به دفع سریع آن از بدن کمک می‌کند.

هویج جادو می‌کند



هویـج، ماده مغذی مورد نیاز بدن را به طور کامل تأمین می‌کند. هر ۱۰۰ گرم هویج حاوی ۶.۷ گرم کربوهیدرات، ۰.۶ گرم پروتئین، ۰.۳ گرم چربی، ۳۰ میلی گرم کلسـیم و ۰.۶ میلی گرم آهن اسـت. علاوه بر آن، هویج منبع خوب فیبر، ویتامین B۶، C، K، B۲، B۱، بیوتین، پتاسیم است.

* از عفونت پیشگیری می‌کند. هویج خام رنده شده، آب پز شده یا له شده را می‌توان روی زخم قرار داد.

* ویتامین A هویج به کبد کمک می‌کند تا سموم را از بدن دفع کند. چربی و زرداب موجود در کبد را کاهش می‌دهد. فیبر آن، روده بزرگ را پاکسازی می‌کند و در تخلیه سریع ضایعات بدن موثر است.

* ماده معدنی آن از آسیب‌های دندان پیشگیری می‌کند.

* میزان بالای بتا کاروتن عملکرد آنتی اکسیدان دارد و پیری سلول‌ها را کند می‌کند.

* ویتامین A و آنتی اکسیدان پوست را از آسیب‌های نور خورشید محافظت می‌کند. کمبود ویتامین A باعث خشـکی پوسـت، مو و ناخن می‌شود. این ویتامین چین و چروک زودرس، آکنه، خشکی پوست و لکه‌ها را برطرف می‌کند.

* نتایج بررسی نشان می‌دهد، افرادی که بیش از ۵ عدد هویج در هفته مصرف می‌کنند، نسبت به افرادی که ماهی یک عدد می‌خورند، کمتر در معرض خطر سکته قرار دارند.

وانیل، ضد پیری و موثر در شادابی پوست

پوسـته وانیل دارای دانه‌های ریز معطری اسـت که در شیرینی پزی و ساخت لوازم آرایشی کاربرد دارد. این دانه‌ها دارای مولکول‌هایی هسـتند که در جوان ماندن و شـادابی و طراوت پوست موثر است.

در گذشـته از وانیل تازه برای مراقبت‌های پوسـتی در مقابل نور خورشید استفاده می‌کردند.

تحقیقـات نشـان می‌دهد کـه دانه‌هـای وانیل دارای مولکول‌هایی هسـتند که برای پوست خاصیت التیام بخشی و ترمیمی دارند.

براساس آزمایشات، مولکول‌های وانیل عملکرد پوست را تحریک می‌کند و باعث تسریع در رشد پوست می‌شود.

متخصصان اظهار کردند: مولکول‌های وانیل در انسجام پوست، فرآیند جذب آب، طراوت، تازگی و استحکام پوست موثر هستند.

بـه گفته متخصصان، وانیـل در تمام دنیا در درمان‌های پیری پوست کاربرد دارد.

از ترکیـب وانیل با روغـن کنجد یا آفتابگردان خمیری بدسـت می‌آید که از خشکی پوست جلوگیری کرده و باعث نرمی و لطافت آن می‌شود.

همواره چیزی جای آنچه «رد» می‌کنید، بگذارید

● دکتر هرمز انصاری

سلسله ساسانیان، پادشاهی شاپور ذوالاکتاف

تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که پس از نرسی پسرش هرمز پادشاه شد. او مردی ضعیف بود و در هفت سالی که حکومت کرد، ایران ملوک‌الطوایفی شد. پس از او آذرنرسی پادشاه شد ولی برادرانش او را کشتند. امیران محلی قاتل‌ها را مجازات کردند. پادشاه بعدی شاپور دوم بود که در شکم مادرش به شاهی رسید، شاپور دوم هنوز کودک بود که اعراب به فرماندهی قروه‌بن مخلب به ایران تاختند و دو بار به‌طور گسترده‌ای جنگیدند. سه سال بعد مخلب با سپاهیان بسیار زیادی که گرد آورده بود، به ایران حمله کرد...

اینک ادامه ماجرا

ذوالاکتاف یعنی چه؟

پیش از این که جنگ سوم قروه‌بن مخلب و ایران را تعریف کنم، خوب است درباره معنی ذوالاکتاف کمی توضیح بدهم. مورخان معاصر در معنی این کلمه اختلاف دارند. کریستین‌سن معتقد است اعراب، تاریخ ساسانیان را از مورخان ایرانی گرفته و ترجمه کرده‌اند زیرا مورخان قدیمی خودشان از ساسانیان چیزی ننوشته بودند. آنها «هوبَه سنباکَه» را که فارسی ساسانی است، ذوالاکتاف معنی کرده‌اند یعنی صاحب شانه‌ها اما سنباکه به معنی سوراخ کننده است. هوبه نیز یعنی شانه. پس معنای هوبه سنباکه، سوراخ کننده شانه‌ها معنی می‌دهد. این لقب را روی شاپور دوم که کودکی بیش نبود گذاشته بودند زیرا او فرمان داد شانه‌های بزرگان سپاه اعراب را سوراخ کنند و از آنها ریسمان بگذرانند.

نولدکه با این معنی و این تفسیر مخالف است و می‌گوید: هوبه سنباکه از روی کلمه عربی ذوالاکتاف ترجمه شده. اصل این کلمه، عربی است و دارای شانه‌های پهن معنی می‌دهد که ضمناً می‌تواند بارهای سنگین بردارد بنابراین شاپور ذوالاکتاف یعنی کسی که شانه‌هایش پهن و نیرومند است و روایتی که می‌گوید شاپور شانه‌های اعراب را سوراخ می‌کرد، غلط است.

به گمان من ذوالاکتاف در معنای کسی که صاحب شانه‌هاست و آنها را سوراخ می‌کند، درست‌تر است زیر افارسیِ آن چه ترجمه باشد چه اصلی، سوراخ کننده شانه معنی می‌دهد و بعید است که ایرانیان به جای هو هوبَه (صاحب شانه) بگویند هوبَه سنباکه (سوراخ کننده شانه). شاپور هنوز بسیار کودک بود که این لقب را گرفت و درست است که گفتیم شاپور دوم از همسالانش قوی‌تر بود ولی این قوی‌تر بودن، چنان نیست که به او لقب صاحب شانه‌های قوی بدهند و بگویند می‌توانست بارهای سنگین بردارد. او شاه بود نه باربر و به هر حال کودکی بود که هنوز ده سالش نشده بود. بنابر این ذوالاکتاف را همان هوبه سنباکه معنی می‌کنم و می‌گویم شاپور مخلب را به‌سختی شکست داد و شانه‌های افسران ارشد را سوراخ کرد و از آنها ریسمان گذراند. این کار، چیز عجیبی نبوده و در تاریخ فاتحان بارها تکرار شد و یکی از مجازات‌های رایج آن روزگار بوده و برای کوتاه کردن سخن، از آوردن مثال چشم می‌پوشم.

خشک‌سالی و زلزله مهیب

در سال ۳۱۹ میلادی (ده‌سالگی شاپور) خشک‌سالی رنج‌آوری ایران را در بر گرفت. باران پاییزی نبارید و زمستان برف بر زمین ننشست. سال بعد هم آسمان مهربان نشد و خشک‌سالی ادامه یافت و در سال ۳۲۱ میلادی هیچ‌یک از مردم عادی نمی‌توانستند چیزی بخرند. قیمت گندم و غلات به شکل سرسام‌آوری بالا رفته بود. برای مثال هر سَرَک گندم (تقریباً دو و نیم کیلو) که ده پولس قیمت داشت. به ۳۵۰ پولس افزایش یافت. توضیح می‌دهم که پولس همان است که امروز در خاورمیانه به آن می‌گویند فلوس.

این خشک‌سالی چنان بزرگ بود که آسیبش از جنگ بیشتر بود اما شاپورِ ده‌ساله توانست با کمترین آسیب، ایران را از این بحران بگذراند. او نخستین کسی است که پس از قرن‌ها بار دیگر به سیلوسازی روی آورد و از سکستان و هند خواربار و آذوقه به شهرهای دیگر وارد کرد و در سیلوها جای داد. آن روزها با تراشیدن سنگ، سیلوهای استوانه‌ای می‌ساختند تا موش و حشرات به آن راه نیابند. شاپور فرمان داد مستمندان به رایگان خواربار تحویل بگیرند. او یک تنه در برابر این مشکل طبیعی ایستادگی کرد و تا سال ۳۲۱ میلادی مراقب بود به مردم کشورش زیاد سخت نگذرد. او فرمان داده بود هر کس مواد غذایی مردم را احتکار کند، واجب‌القتل است بنابر این کسی جرأت نکرد روزی مردم را پنهان کند.

رؤیای عجیب کنستانتین

برخی از مورخان درباره شاپور ذوالاکتاف گفته‌اند به عیسویان سخت می‌گرفت و آنان را آزار می‌داد. برای این که به این موضوع بپردازیم، نخست باید به روم برویم. رومی‌ها هنوز عیسویان را می‌آزردند و گاه برخی از آنان را به صلیب می‌کشیدند. کنستانتین، یکی از امپراتوران روم بود که همزمان با شاپور ذوالاکتاف زندگی می‌کرد. او چنان به آزردن پیروان عیسی مسیح (ع) خو گرفته بود که انگار هیچ تفریحی افزون بر عیسوی آزاری نداشت. هر وقت حوصله‌اش سر می‌رفت، فرمان می‌داد چند جوان عیسوی را به میدان بازی بیندازند و آنها را طعمه درندگان کنند.

شبی که کنستانتین به یکی از باغ‌های خرم و زیبایش رفته بود و به عیش و نوش نشسته بود، ستاره درخشانی دید که نمایان شد سپس به شکل مردی نحیف و زیبا در آمد که به صلیب کشیده شده بود و تاجی از خار بر سر داشت. کنستانتین متوجه شد که آن مرد مصلوب آسمانی درد بسیاری می‌کشد زیرا صورتش از درد منقبض شده بود. کنستانتین به او خیره شده بود و هیچ واکنشی نداشت. پس از چندی مرد مصلوب سر برداشت و گفت: من عیسی ناصری هستم که پونتوس پیلاتوس امپراتور روم مرا در اورشلیم مصلوب کرد... آری من درد می‌کشم اما دردم از میخ‌هایی نیست که مرا با آنها به صلیب کشیده‌اند. درد من برای پیروان بیگناه من است که تو آنان را آزار می‌دهی! اینک از تو تمنا می‌کنم که پیروانم را آزار نده!

کم کم تصویر عیسی (ع) ناپدید شد و کنستانتین به خود آمد. مدتی دیگر به آسمان و چندی به اطرافش نگاه کرد. همه در کار خود بودند. انگار کنستانتین تنها کسی بود که عیسی ناصری (ع) را دیده بود. بی‌درنگ فرمان داد سفره بزم را برداشتند سپس چند پیک به سوی کاهنان معابد روم فرستاد و از آنها خواست برای موضوعی مهم پیش او بیایند. او یک سال با کاهنان بحث کرد تا سرانجام توانست رضایت آنها را برای آزادی کیش عیسوی بگیرد. کاهن‌ها با او شرط کردند نباید بگذارد تعداد عیسویان روم بیش از یک پانزدهم شهروندان بت‌پرست رومی شود.

کنستانتین در سال ۳۱۳ میلادی فرمانی نوشت و به هم کیشان عیسوی خود آزادی عبادت داد. این فرمان به فرمان میلان مشهور شد و برای عیسویان بهترین فرمانی بود که تا آن روز شنیده بودند و از کشورهایی که به آنها پناه داده بودند، بیرون آمدند و به روم رفتند. کنستانتین که متوجه شد نزدیک است تعداد عیسویان رومی از حد مجاز بگذرد، پایتخت را از روم به بیزانتیوم منتقل کرد زیرا کاهنان بت‌خانه‌ها شرط محدودیت جمعیت را فقط برای روم گذاشته بودند و شهرهای دیگر از جمله بیزانتیوم از نظر تعداد مشکلی نداشتند. به‌زودی عیسویان از ایران و جاهای دیگر به سوی بیزانتیوم رفتند و شهروند آنجا شدند. بیزانتیوم همان است که بعداً کنستانتین نام گرفت. امروز آن را قسطنطنیه تلفظ می‌کنیم.

این واقعه در ایران نیز اثر گذاشت و برخی از عیسویانی که ساکن ایران شده بودند، به بیزانتیوم رفتند. تنها علتی که جلودار مهاجرت بیشتر عیسویان از ایران شد، رفاه و آسایشی بود که در ایران داشتند. تا اینجا بین ایران و عیسویانی که در ایران بودند، اختلافی ایجاد نشده بود اما پس از مدتی شاپور متوجه شد سربازان عیسوی که در استخدام ارتش ایران بودند، در جنگ‌ها سستی می‌کنند. از سویی برخی از عیسویان علیه ایران دشمنی می‌کردند. شاپور با توجه به اصلی اوستایی که می‌گوید: اهورامزدا ایران را از سه آفت نگه‌دارد: خشک‌سالی،

جنگ (دشمنی) و دروغ. می گفت: «ما خشک سالی و جنگ را پشت سر گذاشته‌ایم و اکنون با دروغ روبه‌رو هستیم. و این همان دروغی است که عیسویانِ ایران به ما می گویند. آنها ظاهراً دوست ما هستند اما در باطن با ما دشمنی می کنند. دشمنی که خود را به دروغ دوست می‌نامد، از هر دشمنی خطرناک‌تر است.» بر همین اساس فرمان داد چنین عیسویانی را از ایران برانند.

مجازات کافران

سال ۳۲۵ میلادی برای شاپورِ ذوالاکتافِ شانزده ساله، سال سختی بود. آخرهای تابستان بود که از ساحل کارون تا کرمان زمین لرزید. شدت آن زلزله چنان بود که هر شهر و روستایی که در مسیرش بود، نابود شد. در بسیاری از جاها زمین شکاف برداشته بود و دره‌هایی ایجاد شده بود. زلزله یک ساعت قبل از طلوع روی داد و چون بسیاری از مردم در آن ساعت خوابیده بودند، تلفات زیادی دادند. هنگام این زلزله شاپور در جی (اصفهان) بود و فرمان داد خیلی زود میزان خسارت را به او خبر بدهند ضمناً گروهی را مأمور کرد به کمک زلزله‌زدگان بروند. امروز عادی است که دولت‌ها به مردم زلزله‌زده کمک کنند ولی در سال ۳۲۵ شاپور اولین کسی بود که به فکرش رسید از سربازها و نیروهای دولتی کمک بگیرد تا زلزله‌زدگان را سامان بدهند. او اعلام کرد کسانی که به کمک این مردم بروند و برای آنها خانه بسازند، افزون بر خورد و خوراک، به اندازه یک بنّا مزد خواهند گرفت. بسیاری از روستاییان بیکار بودند زیرا پاییز آغاز شده بود و کارهای کشاورزی آنها نیازی به سرپرستی نداشت بنابراین از همه جا به طرف مناطق زلزله‌زده رفتند و برای آنها خانه ساختند. شوش یکی از شهرهایی بود که ویران شده بود و شاپور آن را به بهترین شکل بازسازی کرد.

یکی دیگر از فکرهای شاپور، ساختن خانه‌هایی بود که در برابر زلزله مقاوم بودند. او دستور داد پیش از آجرچینی، اسکلت چوبی بسازند. سپس دیوارها را با خشت پخته (آجر) بالا ببرند. برای سقف نیز تیر چوبی به کار بردند. در حفاری‌های شوش که در نیمه دوم قرن نوزدهم آغاز شد، به شهری که شاپور پس از زلزله ساخت، لقب نمونه دادند. دیولافوای فرانسوی و همسرش که نخستین حفاری‌ها را آغاز کردند، در گزارش‌های خود نوشتند: خانه‌های شوش دارای دو مجرای ورودی و خروجی آب بود. از یکی آب تمیز وارد خانه‌ها می‌شد و از دیگری آب آلوده و فاضلاب از خانه بیرون می‌رفت. هر محله رختشوی‌خانه و درمانگاه و مدرسه و آتشکده داشت. جاهایی را نیز به شیرخوارگاه اختصاص داده بودند. عرض خیابان‌های شهر از سی متر کمتر نبود. بازارها و فروشگاه‌ها متحدالشکل بودند و دکان هر یک از صنف‌ها رنگ مخصوص به خود را داشت. در شوش یک نوانخانه برای بچه‌های بی‌سرپرست و یک خوابگاه برای افراد بی‌بضاعت و مسافرانی که زاد راه اندکی داشتند، احداث شده بود که روی آنها نوشته بودند در شوش کسی گرسنه و بی‌سرپناه نخواهد ماند.

جنگ سوم شاپور و مخلب

در تاریخ‌های عربی، لشکرکشی سوم مخلب به ایران، در سال ۳۲۸ میلادی روی داد. مورخان دیگر آن را ۳۱۹ میلادی ثبت کرده‌اند. به هر حال، قروه‌بن مخلب دو بار به ایران تاخته و با این که شکست خورده بود، غنیمت‌های گرانبهایی به چنگ آورد. او مدت‌ها رؤسای قبایل را تشویق کرد که باید خود را قوی کنند و به ایران بتازند و از ثروت بی‌کرانی که مانند ریگ بر زمین ریخته است، بهره‌مند شوند. در این سه سال تعداد زیادی جنگجو اعلام آمادگی کردند که در این جنگ بزرگ شرکت کنند.

جاسوس‌های شاپور خبر دادند که بار دیگر مخلب به سوی ایران حرکت کرده و به اندازه‌ی ریگ‌های بیابان سرباز گرد آورده است. شاپور نیز بی‌درنگ سپاهی آراست و به مقابله رفت. میدان کارزار در بین‌النهرین جنوبی، نزدیک رود فرات قرار داشت. هر دو سپاه اردو زدند و مقابل هم قرار گرفتند. اعراب رسم داشتند که پیش از جنگ عمومی، رجز می‌خواندند و پهلوانان خود را به آوردگاه می‌فرستادند. آن پهلوان به میدان می‌آمد و نام نسب خود را با آب و تاب تعریف می‌کرد سپس از افتخارات جنگی و دلیری‌هایش می‌گفت آنگاه هماورد می‌طلبید. جنگ سوم نیز همین گونه آغاز شد و یکی از پهلوانان عرب به نام مسروربن طافی به میدان آمد و رجز خواند و هماورد خواست. از سپاه ایران یکی از سربازان معمولی که یال و کوپالی داشت، به نبرد او رفت و در همان حمله اول کشته شد. مسروربن طافی هماوردی دیگر طلبید. این بار نیز سربازی معمولی به جنگش آمد و او نیز کشته شد. مسرور برای بار سوم با لحنی تحقیرآمیز هماورد خواست و گفت گمان نمی‌کنم در سپاه شما مرد وجود داشته باشد. بار سوم نیز یکی از سربازان معمولی به میدان آمد و پس از جنگ تن‌به‌تن سنگینی که نفس همه را حبس کرده بود، زخمی به بازوی مسرور زد. کمی بعد شانه او را نیز مجروح کرد و سرانجام او را به خاک انداخت.

رافه‌بن دهدم پهلوان دیگری بود که به جنگ قاتل مسرور آمد و او را به آسانی کشت. رافه‌بن دهدم مردی بسیار دلیر و گستاخ و جنگاور بود و با چند ضربه شمشیر، حریفش را گردن زد. دهدم بار دیگر رجز خواند و حریف طلبید. از میان سربازان ایرانی هر کس که به جنگ دهدم رفت، کشته شد تا جایی که روز به نیمه نزدیک شد و رافه‌بن دهدم بیست و چهار جنگجوی ایرانی را کشت. او خسته نمی‌شد و همچنان رجز می‌خواند و حریف می‌خواست. اگر حریف نمی‌آمد، با بانگ بلند می‌گفت چون در سپاه دشمن حتی یک مرد هم وجود ندارد که به جنگش بیاید، یک تنه حمله می‌کند و همه را می‌کشد. شاپور دوم که به قول اعراب نوزده سال داشت، تصمیم گرفت به این جنگ تن‌به‌تن پایان بدهد بنابراین با اسب داشت، به میدان تاخت و مقابل دهدم ایستاد و گفت: من پادشاه ایران و انیران هستم و نیازی نیست خودم را بیش از این معرفی کنم. دهدم گفت: از اسب فرود بیا و گرنه اسبت را نیز دو نیم خواهم کرد و دوست ندارم این حیوان را به جرم تو بکشم. شاپور از اسب پیاده شد و فرمود پیاده شدم تا بدانی دوست ندارم من سواره و تو پیاده بجنگی. دهدم شمشیر از نیام کشید و ضربه‌ای سنگین حواله کرد. شاپور جاخالی داد. مورخان عرب و غیر عرب نوشته‌اند که او مانند پرنده‌ای سبک‌بال مدام جای خود را خالی می‌کرد و دست به شمشیر نمی‌برد. این کار آن‌قدر ادامه یافت تا دهدم بسیار خسته شد و به نفس‌نفس افتاد طوری که دیگر نمی‌توانست شمشیر بزند. شاپور نیزه‌ی کوتاهی از ترک‌بند اسبش برداشت و آن را در شانه‌ی دهدم فرو کرد. غریو شادی سربازان ایرانی برخاست و آوردگاه لرزید. ناگهان سربازان عرب به میدان تاختند. ایرانی‌ها نیز تاختند و پیش از این که اعراب به شاپور برسند، او را در بر گرفتند.

جنگ سوم مخلب و شاپور سه روز طول کشید. شاپور دوم که توانسته بود قوی‌ترین پهلوان عرب را به خاک بیندازد، به هر سو که می‌تاخت، چند تن از اعراب را می‌کشت. به فرمان شاپور، راه عقب‌نشینی دشمن را بسته بودند و از هر سو به آنان می‌تاختند. ارابه‌های داس‌دار که چند چند با هم حرکت می‌کردند، پیش می‌رفتند و دشمنان را تکه‌تکه می‌کردند. روز سوم قروه‌بن مخلب فرمان عقب‌نشینی داد اما نتوانست حلقه محاصره را بشکند و ضمن این که تعداد زیادی از جنگجویانش کشته شدند، خودش نیز از اسب افتاد و یکی از کمنداندازان سکستانی، او را گرفتار کرد.

خبر اسارت مخلب به زودی همه جا پخش شد و اعراب شمشیر بر زمین گذاشتند و تسلیم شدند. شاپور فرمان داد مخلب را پیش او ببرند. محافظان، دست‌های امیر اعراب را از عقب بستند و او را به حالت زانوزده، پیش شاپور بردند. به گفته مورخان ارمنی شاپور پایش را روی کتف مخلب گذاشت و بر اسب نشست. سپس از او پرسید چرا به ایران حمله کردی؟ مخلب گفت ما مردمی فقیر هستیم و بسیار ساده زندگی می‌کنیم. هنگامی که ایران را دیدم و دانستم مردم عادی ایران از پادشاهان عرب بهتر زندگی می‌کنند، تصمیم گرفتم بتازم و غنیمت بگیرم. شاپور گفت تو هزاران تن از ایرانیان را اسیر کردی و کشتی. مخلب گفت: درست است. حالا منظورت چیست؟ شاپور گفت: منظورم این است که تو مردی بی‌رحم و تبهکاری. مخلب گفت: فرض کن حرفت درست است. حالا منظورت چیست؟ شاپور گفت: در کشور تو رسم است که قاتل را قصاص می‌کنند. من نیز تو را قصاص می‌کنم اما چون پادشاهی مهربان هستم، تو را به هزاران بار مرگ قصاص نمی‌کنم و تو را فقط یک بار می‌کشم. مخلب گفت: آیا برای این که مرا فقط یک بار می‌کشی، باید از تو سپاسگزار باشم؟ انگار نمی‌دانی که هر کس بیش از یک بار نمی‌میرد. شاپور گفت: اعتراف می‌کنم که مردی دلیر و جسور هستی. مخلب گفت: اگر دلیر هستم، مرا برای خودت نگه‌دار. در تمام سپاه تو سرداری به دلیری من نیست...

آیا شاپور می‌پذیرد و او را می‌بخشد؟ یا او را با مرگی فجیع می‌کشد تا ثابت کند بیش از یک بار هم می‌شود کسی را کشت. تا هفته آینده صبوری پیشه می‌کنیم.

ادامه دارد

اگر یک طناب ضخیم به سوراخ سوزن برود، یک زراندوز هم به بهشت تواند رفت ● حضرت عیسی مسیح(ع)

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

رویا رو خیلی دوست دارم... اما به خاطر شما از همه رویاهام می گذرم.

اینها را گفتم و آنها را بوسیدم و... در آن لحظه اما، در نگاه «سهیلا» چیزی وجود داشت که معنی‌اش را نمی‌فهمیدم، نه اعتراض بود و نه شماتت بود و... چیزی که دو روز بعد مفهومش را درک کردم...

***

بیشتر از دو روز بود که از رویا خبری نداشتم. نه او زنگ زده بود و نه من تماسی گرفته بودم، باید خود را عادت می‌دادم که به نبودن او و نداشتنش عادت کنم.. ساعت پنج بعد از ظهر بود و داخل مطبم نشسته بودم و از نداشتن «بیمار» استفاده کردم و داشتم یک قهوه می‌خوردم که یک مرتبه در باز شد و «سعیده» به داخل آمد. قبل از اینکه از او بپرسم چگونه به اینجا آمده، سامان هم وارد شد و پشت سر او هم سهیلا (خواهرم که از آن دو نفر بزرگتر بود) به اتاق آمد. هر سه لباس تر و تمیز پوشیده بودند و می‌خندیدند. با تعجب گفتم:«شماها چطوری آمدین اینجا؟ پرستارتون کجاست و... که نفر چهارم پا گذاشت داخل اتاق، رویا بود که از همیشه زیباتر به نظر می‌رسید و«خنداخند» گفت:«نگران نباش...

من آوردمشون... پرستارشونم توی اتاق انتظاره..»

در حالی که بهتزده شده بودم، گفتم:«تو... تو که خونه ما رو بلد نبودی؟ تو که نمی‌دونستی من این برادر و خواهرهارو دارم... چطوری؟

رویا جلو آمد و سهیلا را بوسید و گفت:«خواهر شوهرم منو خبر کرد!»

و سپس در حالی که آنچه را که می‌شنیدم باور نمی‌کردم، رویا برایم توضیح داد که «وقتی تو پریشب اون حرفها رو به این سه نفر زدی... سهیلا که آنقدر عاقل هست تا بفهمد داداشش عاشق شده، بدون اینکه تو متوجه بشی از داخل موبایلت شماره منو پیدا می‌کند و فردا عصر (یعنی دیروز) به من تلفن زد، درسته که حرفهای سهیلا رو به سختی درک می‌کردم، اما هر طور بود فهمیدم که می‌خواد منو ببینه!

واسه همین آدرس را بهم داد و من هم یک ساعت بعد در منزل شما بودم... اون موقع بود که سهیلا برایم گفت که تو بهشون چی گفتی و من فهمیدم که چرا از ازدواج با من هراس داری...!

رویا جلو آمد و توی صورتم نگاه کرد و گفت:«یعنی فکر کردی من اینقدر بی‌معرفت هستم که نتونم این موجودات بیگناه رو تحمل کنم؟ حتی اگر عشق من به خودت را قبول نداری، لااقل به این فکر می‌کردی که من لیسانس پرستاری دارم و بلدم با بیماران این چنینی چطوری رفتار کنم؟

رویا حرف می‌زد و من به یاد آوردم که سالها قبل مادرم ـ که همیشه نگران سه فرزند عقب‌افتاده‌اش بود ـ با چه سختی به سهیلا یاد داد که طرز کار با موبایل چگونه است وحتی آدرس خانه‌مان را به دختر بزرگش آموخته بود و یک گوشی موبایل در اختیار سهیلا قرار داده بود تا اگر روزی او و خواهر و برادرش در خیابان گم شدند، بتواند از موبایل استفاده کند و بتواند آدرس خانه را به دیگران بدهد و... رویا حواسم را به خودش جلب کرد و گفت:«حالا نوبت توست که جواب بدی؟ حاضری با من ازدواج کنی؟ تا منم بهت قول بدم که از برادر و خواهرانت مثل بچه‌هایی که در آینده خواهیم داشت مراقبت کنم؟»

در حالی که اشک شوق می‌ریختم سهیلا را درآغوش گرفتم و سعیده و سامان را بوسیدم و عاشقانه‌ترین نگاه را به چشمان رویا ریختم...

آنچه را که دیدم...

سیاوش در پایان«زندگینامه‌اش» نوشته بود که یک ماه بعد از آن ماجرا با رویا ازدواج کرده و از خدا می‌خواهد که زندگیشان همیشه این گونه شاد باشد!

***

من اما (که در «اشاره» این داستان زندگی برایتان توضیح دادم) پس از هشتاد روز نامه سیاوش را خواندم... یعنی چیزی حدود چهار ماه پس از ازدواج او با رویا! همانطور که گفتم با خودم فکر کردم شاید همه آنچه را که خوانده‌ام یک «داستان تخیلی» باشد؟ به همین خاطر به شماره موبایل سیاوش که در نامه‌اش نوشته بود رنگ زدم وهمین که خود را معرفی کردم و قبل از اینکه سیاوش گله بکند که چرا زندگینامه‌اش را چاپ نکرده‌ام، به او گفتم که می‌خواهم سری به خانه‌اش بزنم! او هم بی‌معطلی پذیرفت و قرار شد شنبه صبح[همین ۴ روز قبل] بیاید دنبالم و با هم به خانه‌شان برویم و... که آمد و دوتایی به خانه آنها رفتیم و آنجا من معجزه عشق را دیدم، در این چند ماه «رویا» معجزه کرده بود، حالا او به سهیلا یاد داده بود که:«اگر گریه کنی، منم گریه می کنم و آن وقت داداش سیاوش ناراحت می‌شه...» و سهیلا حالا فقط وقتی تنها می‌شد اشک می‌ریخت! حالا سامان به خاطر اینکه «زن‌داداشش» با او قهر نکند دیگر لباس‌هایش را قیچی نمی‌کرد! رویا حتی به «سعیده» آموخته بود که فقط موقعی حق دارد او را ببوسد که از خواب بیدار شده و... آری، من معجزه عشق رویا را به چشم دیدم...و به چشم دیدم که آن همه انسان بیگناه و معصوم، فقط به خاطر خوشحالی برادرشان عادت‌های دیرینه‌شان را کنار گذاشته بودند! و به چشم دیدم که سیاوش چگونه با صداقت تمام از رویا قدردانی می کرد و...

و حالا که مشغول نوشتن این زندگینامه هستم،از شما خوانندگان عزیز می‌خواهم که این خانواده را دعا کنید...دعا کنید که محفلشان همیشه اینگونه گرم و عاشقانه باقی بماند.

شکوفه های زندگی


هستی خنجری


حسین معتمدخواه

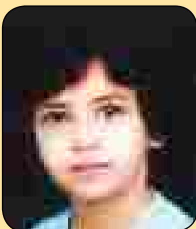

زهرا حیدری


زهرا بهروز


هخامنش نیکخواه


محمدمهدی نوروزی

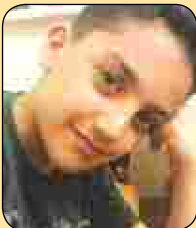

مهرگان نریموسی


مهسا محمدی‌شادان


یاسین رحمانیان


دانیال فرهنگی


نیکا اقبالیان


کسری رحیم‌زاده


کوروش رحیم‌زاده

حبیب الله نیک نژاد

آیا کاکا می‌تواند مشکل مائو منزس را حل کند!

بعد از درخشش فوق تصور «کاکا» بهترین بازیکن جهان در سال ۲۰۰۷ در یک دیدار تدارکاتی برای رئال مادرید، «مائو منزس» سرمربی برزیلی از او دعوت کرد تا برای بازی پنجشنبه شب تیم ملی برزیل در برابر تیم ملی عراق در سوئد و بازی برابر تیم ملی ژاپن در لهستان در فاصله پنج روز بعد از این دیدار راهی اردوی تیم ملی برزیل شود.

بازیکنی که طی دو سال گذشته معمولاً در ترکیب ثابت رئال مادرید جایگاهی نداشته و به خاطر مصدومیت، بسیاری از قابلیت‌های گذشته‌اش را نیز از دست داده بود.

آخرین باری که «کاکا» برای تیم ملی برزیل راهی میدان شد، دیدار در برابر تیم ملی هلند در بازیهای جام جهانی آفریقای جنوبی بود که طلایی‌پوشان دیار قهوه جهان برابر نارنجی‌پوشان تن به شکست ۱ـ۲ داده و از رسیدن به مراحل پایانی جام باز ماندند.

این دیدار در مرحله یک چهارم نهایی جام جهانی ۲۰۱۰ برگزار شد و شکست ۱ـ۲ برای برزیلیان آنقدر گران تمام شد که آنان «کارلوس دونگا» سرمربی با ارزش خود را از کار برکنار کرده و «مانو منزس» را جایگزین وی کردند.

«**مانومنزس**» سال قبل درست در همین ایام اولین بار «کاکا» را به اردوی تیم ملی برزیل دعوت کرد، ولی در آخرین لحظات این بازیکن دچار مصدومیت شده و از حضور در جمع برزیلیان باز ماند و حالا بعد از یکسال مجدداً این شانس را پیدا کرده که به اردوی تیم ملی دعوت شود. «کاکا» که اوج درخشش دوران بازیگریش در سال ۲۰۰۷ با آ.ث.میلان بود و در همان سال به جام قهرمانی باشگاههای اروپا دست یافته و متعاقب آن به عنوان مرد سال فوتبال جهان معرفی گردید، اولین بار در سال ۲۰۰۲ پیراهن پرافتخار تیم ملی برزیل را به تن کرده و با این تیم به مقام قهرمانی جهان در ژاپن و کره‌جنوبی دست یافت و طی حضور در سه جام جهانی ۲۰۰۲، ۲۰۰۶ و ۲۰۱۰ تاکنون ۸۲ بار برای تیم ملی برزیل به میدان رفته است.

«مانو منزس» که این روزها انتقادات زیادی نسبت به عملکردش در تیم ملی برزیل را متحمل می‌شود، درباره انتخاب «کاکا» به خبرنگاران گفت: من طی یک ماه گذشته چندین بار با «خوزه مورینیو» صحبت کرده و از او درخواست کرده‌ام که فیلم تمرینات رئال مادرید را برایم ایمیل کرده تا بدین طریق از میزان آمادگی «کاکا» با خبر شوم و احساس می کنم که او این روزها به دور از هرگونه مصدومیت به سر برده و برای این دو بازی می‌تواند بهترین کمک را به ما بکند.

اگر چه برزیل دو بازی اخیر خود در برابر تیم‌های ملی آفریقای جنوبی و آرژانتین را با پیروزی به پایان رسانیده، ولی شکست تیم ملی زیر ۲۳ سال برزیل در مقابل مکزیک در بازیهای المپیک ۲۰۱۲ لندن، انتقادات زیادی را درباره او در بر داشته و به همین خاطر در هر دو بازی تماشاگران برزیلی او را هو کردند ضمن آنکه «مانو منزس» اصلاً به فوتبال تهاجمی توجه نداشته و تمام قدرت تیم خود را متمرکز به خط دفاعی منسجم و خط میانی کاملاً تدافعی کرده و معتقد است که اول باید گل نخورد و بعداً به فکر گلزنی بود. بازیهای جام جهانی ۲۰۱۴ که در برزیل برگزار می‌شود، برای برزیلیان از اهمیتی فوق‌العاده برخوردار است، زیرا آنان ۶۴ سال قبل میزبان جام جهانی سال ۱۹۵۰ بوده که در فینال آن دیدارها در برابر اوروگوئه‌ی همسایه تن به شکست ۱ـ۲ داده و این نتیجه و از دست رفتن جام در «ماراکانا» قلب فوتبال آمریکای لاتین آنقدر برای آنان دردناک بود که برزیل تا چند روز بعد از آن دیدار در بحران و ناآرامی بسر برده و ماحصل این شکست چندین کشته و صدها زخمی بود که در ورزشگاه «ماراکانا» اتفاق افتاد و حالا برزیل نمی‌خواهد که بعد از ۶۴ سال بار دیگر دچار همان سرنوشت شود.



سوارز، منجی لیورپول شده است

این روزها یک مهاجم اروگوئه‌ای در فوتبال انگلستان آنچنان تأثیرگذار شده که باعث صعود لیورپول به جمع تیم‌های میانه جدولی شده است.

«لوئیز سوارز» مهاجم اروگوئه‌ای و ۲۵ ساله لیورپول با سه گلی که در دیدار برابر لورویچ سیتی به ثمر رسانید نه تنها باعث پیروزی ۲ـ۵ تیم خود در برابر مردان حریف شد که حالا با پنج گل زده در جدول بهترین گلزنان لیگ برتر جزیره همراه با «روبین فان پرسی» در مقام دوم ایستاده است و یک سیه چرده آفریقایی بنام «دمبابا» از نیوکاسل با ۶ گل زده در صدر جدول قرار گرفته است.

لیورپول افتخارآورترین تیم انگلیس در رقابت‌های جام قهرمانی باشگاههای اروپا که آخرین بار در سال ۱۹۹۰ به مقام قهرمانی در لیگ انگلیس دست یافته، سالهاست که هرگز نتوانست، افتخارات دو دهه ۷۰ و ۸۰ میلادی خود را به دست آورد و هیچ مربی هم نتوانست عنوان قهرمانی را طی ۲۱ سال گذشته برای آنان تکرار نماید و حتی وقتی «**جرارد هولیه**» در سال ۲۰۰۱ با لیورپول به پنج جام قهرمانی در رقابت‌های مختلف از جمله سوپر جام قهرمانی اروپا دست یافت، ولی در جام قهرمانی انگلیس نتوانست این موفقیت را به دست آورد و مردم شهر بندری لیورپول معتقدند که قهرمانی در لیگ برتر برای آنان طلسم شده و هیچ کس نمی‌تواند آنرا برای آنان به ارمغان آورد.

آنان سال گذشته در نهایت شگفتی «کنی دالگایش» اسطوره دوران طلایی خود را در دو دهه یاد شده فوق که به عنوان بازیکن و مربی افتخارات زیادی برای آنان به دست آورده بود را به عنوان مربی از کار برکنار کردند و از آغاز این فصل هم هرگز شرایط خوبی نداشتند تا جایی که ماحصل شش بازی آنان از آغاز فصل تاکنون فقط یک پیروزی، دو مساوی و دو شکست بوده که با ۵ امتیاز در مقام چهاردهم جدول قرار گرفته و دیگر از آن لیورپول دوران طلایی‌اش فاصله زیادی گرفته‌اند.

«لوئیز سوارز» که در بازیهای جام جهانی ۲۰۱۰ آفریقای جنوبی مکمل بسیار خوبی برای «دیه گو فورلان» بود که باعث گردید «دیه گو فورلان» به عنوان بهترین بازیکن جام جهانی شناخته شود، بعد از این بازی گفت: من احساس می کنم که ورزشگاه «کاردورود» روی من اثری مطلوب می گذارد، زیرا آخرین باری که به این جا آمدم به سه گل دست یافته و این به من احساس بسیار شیرینی می‌دهد و امیدوارم شرایطی که برای لیورپول بوجود آمده، رو به ثبات گذارده تا بتوانیم همانند یک مدعی در میادین ظاهر شویم.



«لوئیز سوارز» سال قبل در بازی مقابل منچستر یونایتد با «پاتریس اورا» مدافع سیه چرده حریف درگیر شده و متهم به اظهارات نژادپرستانه به این بازیکن گردید و به همین خاطر محرومیتی هشت هفته‌ای را از سوی کمیته انضباطی فدراسیون فوتبال انگلیس متحمل شد، ولی حالا با شناختی بهتر راهی میادین می‌شود و طی شش هفته آغازین این فصل تاکنون دو بار در تیم منتخب هفته انتخاب شده است.

کسی که یکبار مرا فریب می‌دهد برای او ننگ است ولی کسی که دوبار فریبم می‌دهد، ننگ برای من است
● مثل اسکاتلندی

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

لبِ خاموش

امشب به قصهٔ دل منِ گوش می کنی
فردا مرا چو قصه فراموش می کنی
این دُر همیشه در صدف روزگار نیست
می گویمت ولی تو کجا گوش می کنی
دستم نمی‌رسد که در آغوش گیرمت
ای ماه با که دست در آغوش می کنی
در ساغرِ تو چیست که با جرعهٔ نخست
هشیار و مست را همه مدهوش می کنی
می جوش می‌زند به دل خُم بیا ببین
یادی اَگر ز خونِ سیاووش می کنی
گر گوش می کنی سخنی خوش بگَویمت
بهتر ز گوهری که تو در گوش می کنی
جام جهان ز خون دل عاشقان پر است
حرمت نگاه‌دار اگر نوش می کنی
سایه چو شمع شعله در افکنده‌ای به جمع
زین داستان که با لب خاموش می کنی

هوشنگ ابتهاج(ه، الف، سایه)

نمونه شعر نو

در حاشیهٔ یادهایت

تو مثل ستاره
پر از تازگی بودی و نور
و در دست انگشتری بود از عشق
و پاکیزه مثل درختی
که از جنگل ابر برگشته باشد
سر آغاز تو
مثل یک غنچه سرشار پاکی
زمین روشنی تو را حدس می‌زد
تو بودی هوا روشنی پخش می کرد
و من هر گلی را که می‌دیدم از
دستهای تو آغاز می‌شد
و آبی که از بیشهٔ دور می‌آمد آرام
بوی تو را داشت
من از ابتدای تو فهمیده بودم
که یک روز خورشید را خواهی آورد
***
دریغا تو رفتی
هراسی ندارم، مهم نیست ای دوست
خدا دستهای تو را
منتشر کرد

سلمان هراتی

آشفته

غبار فضا را پر کرده بود
حبابهای احساس
غوطه‌ور
و بی‌هدف
درهم می‌غلتیدند
دیوار پر از عکس‌های
کهنه بود
از پشت قابهای خاطره
رد چشمه‌ای
به چشم می‌خورد
دریچهٔ ذوق
زنگ زده بود
آرزوها زیر بال پرستوها
در حال کوچ بودند
کوزهٔ دلتنگی
کنج اتاق
نشسته بود
گنجینه عشق
ترک خورده بود
...
آه! دنیای ذهنم
چه آشفته بود

لیلا میثمی ـ تهران

غلامرضا پیرانی ـ آبدانان

بازگشت

تو داری کم کم عاشق می‌شوی دل
دوباره مثل سابق می‌شوی دل
تو با این حال و احوالی که داری
هزار آینه‌ی دق می‌شوی دل

جنوبی

من از این که تو خوبی شک ندارم
طلوعی بی‌غروبی، شک ندارم
من از اینکه تو خونگرمی وعاشق
و هم اهل جنوبی شک ندارم

نذر امام محمد تقی(ع)

داغ شقایق

تا که چشم ماه بر رویت فتاد
دست حیرت بر دهان خود نهاد
گفت زیباتر ز تو در دهر نیست
مادر گیتی بسان تو نزاد
آهی از حسرت کشید و چشم بست
آسمان آغوش خود بر تو گشاد
تاج و تخت برتر از ناهید بود
رشک جمشید و فریدون و قباد
در طلوع هفتمین، مولا شدی
با غَروب هشتمین خورشیدِ داد
در مصاف ظالمان بودی شجاع
چون علی در پیچ و تاب هر جهاد
گر شقایق را بُود داغی به دل
بی گمان از غصه‌هایت کرده یاد
عمر تو کوتاه چون پروانه بود
از کنار ما گذشتی همچو باد
مهر را پرسیدم از بخشندگی
گفت باشم سائل کوی جواد

محمدرضا مهدیزاده - تابستان ۸۲

منتظر باش

می‌شود دل ز تو برید مگر؟
یار را می‌شود ندید مگر؟
می‌شود باز کرد اخم تو را
بی‌درخت و گل و کلید مگر؟
بی‌عنایات عاشقانهٔ تو
می‌شود تا غزل رسید مگر؟
من زمستان و بی‌تو این تقویم
می‌رساند خبر ز عید مگر؟
دست پروردگار، این دل را
جز برای تو آفرید مگر؟
هی نپرهیز بیخود از من تو
می‌شوم از تو ناامید مگر؟
باد! ای باد! گرد و خاک نکن
هستم از نسل سست بید مگر؟
روی دستان شهر... یادت هست؟
رفته از یاد تو شهید مگر؟
نیست در آلبوم خاطر تو
عکسی از مهدی و حمید مگر؟ *
بعد از آن عاشقانه‌های خدا
دلم آرام آرمید مگر؟
روسیاهی نخواه بر این دل
هست عشق تو جز سپید مگر؟
منتظر باش، باز می گردم
عشق، درد مرا ندید مگر؟

حسن احرامی ـ گنبد کاووس

* مهدی باکری و حمید باکری

لختی گریه

ابرهای تیره بر این جاده چنگ انداخته
باد خشمش را به سیمای فشنگ انداخته
ماه امشب سخت دارد بی‌قراری می کند
سایه‌اش را زیر پاهای پلنگ انداخته
شانه‌هایش تاب از کف داده است و اینچنین
زور خود را روی بازوی تفنگ انداخته
باز با خود می کشد احساس لختی گریه را
چشمهایش را که در میدان جنگ انداخته
بشکند دستی که از پشت کمین تیرگی
بر نگاه آینه ناگاه سنگ انداخته

شبنم فرضی‌زاده ـ اردبیل

بغض

این روزها
کسی در حوالی من پرسه نمی‌زند
بغضم شبیه نارنجکی ست
که عمل نکرده باشد
اما تو با خنده‌هایت
مرا خنثی می کنی

دانیال رحمانیان ـ جهرم

تقدیر

هوای گریه دارد باز این چشمان بارانی
که جا خوش کرده در کُنج دلم ابری زمستانی
تو آزاد و رها از هر چه اندوه و غمی، زان رو
چه می‌دانی ز حال این منِ در خویش زندانی
ندیدم رنگ آرامش به عمر خَود، گمان دارم
سرشتند از ازل تقدیر من را با پریشانی
ز بس از کوچه‌های شهر می گیرم سراغت را
شدم آن عابر شبگرد هر کوی و خیابانی
روا کی باشد آری بعد از آن چشم انتظاری‌ها
مرا در حسرت دیدار خود اینگونه بنشانی
کسی که نیست او عاشق، بگو لیلاترین من
کجا دارد خبر از حال مجنون بیابانی
خیالت لحظه‌ای دست از سر من بر نمی‌دارد
اگر چه بُرده‌ای از یادِ من را تو به آسانی
نشد آلودهٔ رنگ هوس یک لحظه چشمانم
که عمری عشق ورزیدم ولی با پاکدامانی
اگر چه می‌روم چون قصه‌ای از یادها، اما
بجا می‌ماند از من دفتر شعری و دیوانی

اسماعیل مزیدی ـ علی‌آباد کتول

جوانه های ادبی

شراره حسینی ـ لنگرود

صبر با کلماتی چون قبر و ابر قافیه می‌شود. برای شروع کار بهتر است از قافیه‌های ساده‌تری استفاده کنید.

حمید اکبرنژاد ـ کرج

شعر «آب را گل نکنیم» سپهری بر وزن فاعلاتن فعلاتن فعلاتن... است و مصراعها به ضرورت کوتاه و بلند شده‌اند.

حسین سازگاری ـ زنجان

هر بیست دوبیتی شما دارای اشکالات عمده وزنی و قافیه‌ای بود. دوبیتی‌های باباطاهر و دوبیتی سرایان معاصر را بخوانید.

هنگامه غفاری ـ تهران

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بُود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

وزن این بیت «فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات» است.

حافظا در: فاعلاتن
کنج فقر و: فاعلاتن
خلوت شب: فاعلاتن
های تار: فاعلات
تابُوَد ور: فاعلاتن
دت دعا و: فاعلاتن
درس قرآن: فاعلاتن
غم مخور: فاعلات



مسعود آذری ـ شهریار

سکوت با کلماتی چون سوت و توت قافیه می‌شود.

ناهید قدمگاهی ـ شیراز

سروده‌های شما نسبتاً خوب است و یکی از آنها در جوانه‌ها چاپ می‌شود:

هنوز
از عشق چیزی نمی‌دانم
چون نگاه تو
بر من نتابیده است

شب

شب سیاهی چشم توست
و روز
سپیدی چشم تو
شب و روز چشمان تو
چقدر دیدنی است

ناهید قدمگاهی ـ شیراز

اگر بیایی

اگر بیایی
جاده‌ها کوتاه می‌شوند
و ما می‌توانیم
به خورشید برسیم
و با ماه
احوالپرسی کنیم
اگر بیایی
روزهای ما
به شب نمی‌رسد

علیرضا حسنی ـ تهران

بدون عدالت هیچ قضاوتی صحیح نیست ● ویکتور هوگو

نوشته های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره ارسال پیامک فعلا مسدود است چون

هنوز بیش از هفتصد پیامک باقی‌مانده!

نازنینم، خوبم!

دلم خانه‌ی مهریار است و بس /از این رو نگنجد در آن کین کس فرحناز اصغری

*توای دنیای من باز آی که امشب بی‌تو غمگینم، نگاه خسته‌ام در راه می‌ماند من امشب خسته و تنها به راهت چشم می‌دوزم، به امیدی که باز آیی و با خورشید چشمانت شب بی‌نور و تارم را پر از تک خوشه‌های اختران سازی
بادپا

*بسان رود که در نشیب دره سر به سنگ می‌زند رونده باش، امید هیچ معجزه از مرده نیست، زنده باش هاجر

*هنگامی که کسی آگاهانه تو را نمی‌فهمد، خودت را برای توجیه خسته نکن بیل کوچولو

*مست عشقم، مست شوقم، مست دوست، مست معشوقی که عالم مست اوست، مستی من مستی انگور نیست، مست دوستم، مستی انگور چیست؟ ساناز

*نشانه‌های کامل بودن دین، بیهوده گویی نکردن، بردباری، و خوش اخلاق بودن است شیوا ـ قم

*سه حرف آخر اسکندر: تابوتم را پزشکان حمل کنند تا همه بدانند هیچ طبیبی نمی‌تواند جلو مرگ را بگیرد، تمام طلاهایم را در مسیر حرکتم بریزید تا مردم بدانند مال نتوانست نجاتم دهد، دستهایم را از تابوت بیرون بگذارید تا بدانند که باید با دست خالی رفت فهیمه خدادوست

*تقدیر توای شمع اگر خاموشیست، تفاوت چون کند در خانه یا سنگ مزار؟ حسین

*پنداشتمت طبیب دردی، ناخوش شدم و دوا نخوردم!
خاکستری

*دلم با عادتی شیرین، همیشه چشم براهت بود، تو مهتاب هزاران سال، دلم تنگ نگاهت بود، چه خوش رفتم به خواب عشق، چه شیرین عاشقی کردم، که حتی با منم هستی به دنبال تو می گردم انتظار بیهوده

*این طرف مشتی صدف، آنجا کمی گل ریخته /موج، ماهی‌های عاشق را به ساحل ریخته /زاهدی با کوزه‌ای خالی ز دریا باز گشت / گفت خون عاشقان منزل به منزل ریخته
دختر خورشید

*بغض‌هایت را برای خودت نگه دار، گاهی سبک نشوی سنگین‌تری شهرزاد شمسایی

*همیشه می‌توانی آفتاب را در درون خود پیدا کنی، اگر که در جستجوی آن باشی فرانوش ـ تالش

*توای انسان زمین را اگر شوی مالک طمع بر آسمان داری، دم مردن همی بینی، نه این داری، نه آن داری
محمد سروری ـ بهبهان

*قصه‌ی عشق از زمین که گذشت /از هوایی شدن هراسی نیست /پیش‌بینی نکن چه خواهد شد /عشق مثل هواشناسی نیست محمد سلمان سیفی

*گر چه می گفت که زارت بکشم می‌دیدم، که نهانش نظری با من دلسوخته بود بی‌دل

*وقتی از غربت ایام دلم می گیرد /مرغ امید من از شدت غم می‌میرد /دل به رویای خوش خاطره‌ها می‌بندم /باز هم خاطره‌ها دست مرا می گیرند یاس تنها

*در دنیا از سه صدا بیزارم: صدای کودکی از بی‌مادری، صدای مجرمی از بی گناهی و صدای عاشقی را از جدایی
مجید فدایی

*وعده دادی که بیایی و به ما سر بزنی، بار دیگر به فضای غزلم سر بزنی، سنگ خوبست ولی آیینه‌ها می گویند که نباید به پر و بال کبوتر بزنی، شعر، سنجاق، سر زلف گره گیر شماست، گیسوی شعر مرا شانه دیگر بزنی غلامرضا

*دعا می کنم غرق باران شوی، چو بوی خوش یاس و ریحان شوی، چو یاران عاشق شمارش کنند، دعا می کنم جزو یاران شوی، تو هم دعا کن: دعا کن منم غرق باران شوم، غبار کف پای یاران شوم، چو یاران عاشق شمارش کنند، نگاهی به این قطره باران کنند زهره

*دیروز آرزو داشتم دست اتفاق را بگیرم تا نیفتد، اما امروز فهمیدم اتفاق هم که بیفتد، باز من زندگی خواهم کرد
سارا

*درد ما را نیست درمان، الغیاث /هجر ما را نیست پایان الغیاث /دین و دل بردند، قصد جان کنند /الغیاث از جور خوبان الغیاث ساحل

*تمام مزرعه را مترسکان خوردند، بیچاره کلاغ‌ها که زیر بار تهمت سیاه شدند دل سپرده

*مولوی: من رنگ خزان دارم و تو رنگ بهار، تا این دو یکی نشد، نیامد گل و خار، این خار و گل ار چه شد مخالف دیدار، بر چشم خلاف بین بخند ای گلزار سپیده

*آنقدر عزیزی که برگ درختان برای بوسیدن جای پایت انتظار پاییز را می کشند محسن نامه سیاه

*جکسون بروان: نگو وقت نداری، تو دقیقاً همان قدر ساعت در اختیار داری که میکل آنژ، لئوناردو داوینچی و انیشتین در اختیار داشتند مهتاب خط خطی

*طلوع هر صبح به تو می گوید، شایسته آنی که از نو شروع کنی دکیا طافار

*بهترین درسها را از زمان آموختم و فهمیدم: خویشتن داری، عبادت است و ناکامی به معنی تأخیر است نه شکست ارینب

*زندگی حکمت اوست، چند برگی را تو ورق خواهی زد، مابقی را قسمت، قسمتت شادی باد سارینا

*می‌روم اما نمی‌پرسم، ز خویش، ره کجا منزل کجا مقصود چیست؟ بوسه می‌بخشم ولی خود غافلم، کاین دل دیوانه را معبود کیست؟ مرتضی

*عشق تو مرا چو سوزنی زرین کرد، هر کس که مرا دید تو را نفرین کرد آرزو

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

Sahbe(گرز آزردن من هست غرض مردن من) فائقه(تحمل شنیدن سه آهنگ) پروژکتور(دختری به کوروش کبیر) لاوین(من رشته محبت تو پاره می‌کنم) شهرزاد شمسیان(۲)(استاد گفت فعل رفتند) مائده(کدامین چشمه‌سمی‌شد) مسیب(روزها رفت‌ولی یاد تو) فریاد(چه امیدی به این ساحل) دکیاطافار(اگه خورشید قدر خوبیا تو) گلبرگ(نمی خواهم بعد از مرگم) مهتاب خط خطی(۲)(اگر کسی را دوست داری بگو) معصومه خداداد صوفیانی(تقصیر من است) ارمیا(به کسی محبت کن که لایق محبت) امیر.ش(اگه می‌دونی تو این دنیا یکی هست) سارا قلندری(از کبوتر عشق پرسیدم) مهرداد(در دیده‌ی دیده، دیده‌ای می‌باید) ساحل(از ظلم بپرهیزید) ام‌البنین(۲)(از آفریدگار چگونه شکر کنم) محمد سلمان سیفی(باران می‌بارد) فسرده(روی خاک هستیم و یادمان) شیوا احسان(آرزویی کن) میترا(بگذار تا شیطنت عشق) فردوس(عشق راست ترین دروغ) شکورا ـ پیرانشهر(فقیر به دنبال شادی) ارمیا(امیدوارم هیچ راه‌نجاتی) آیدا و ستایش(هر کس را به قدری) چشمای منتظر(من که دلتنگ توام) نسیم کاظمی(آرزویم برایت این است) فریاد(زیباترین چیزهای دنیا) سوشیانس(محبت آنست که برق) نازگل(به اندازه تمام گل‌های سرخ) علیرضا نظری(بیاموزیم اگر کسی یادمان نکرد) کامی چپ دست(پیش از اینها فکر می کردم) ناهید وطن‌خواه(هنوز روی خاکیم) تایگر(کشتی نساز ای نوح) آزاده(هیچ وقت نباید به اجبار خندید) شب تنهادات کام(دوستی تکرار دوستت دارم نیست) مهسا(زمان ساز سفر می‌زند) جوانی از پاریس(خدایا هر کس بیادم هست) ایمان مهرابی(من به زخم کس نمک نزدم) بیدل و خسته(۲)(بی گناهی کم گناهی نیست) نیایش(ای دیر به دست آمده بس زود برفتی) عاطفه عباسعلی(در توفان زندگی با خدا بودن) پیمان یزدی‌نژاد(خدایا باران رحمت تو همیشه)

پاسخ به پیغام ها

محمد سلمان سیفی که گفتی از طرفداران این صفحه هستی، چطور ممکنه طرفدار باشی بعد ده پیام پشت سر هم بفرستی بدون نام؟ فدای تو من هر هفته حداقل به دو، سه نفر می گم که از هر صد تا پیام ۶۰ تای اونها بدون اسمه و...! **یلمان** عزیز، تو درست می گی، نو که اومد به بازار کهنه می‌ره تو آزار، درست می گی جوابی ندارم! **Silver** تاز تو پیغام نباید پیش من، من چنان آرم ز تو نامی بگو؟ البته«دیوانه‌ای را گفتند چه خواهی گفت: عقل سالم تا برای عشقم دوباره دیوانه شوم» ناب نیست! **شباهنگ**، خوشحالم کردی و به توافتخار می کنم! **بادپا** وقتی یک نوشته رو سه بار با فاصله چند ساعت می‌فرستی انتظار داری چه اتفاقی بیفته؟! **زهرا** جان«مدعیان رفاقت فقط تا نقطه‌ای همراهتن تا مرز رفاقت» رسید! **ناز گل از گلپایگان** قربون تو نوشته ناب دیگه تا حالا مشخص شده که چیه، ناب، نایاب، خوندنی و...! جالبه نمی‌دونم چه اصراری هست که ما اسممون رو بگذاریم پلنگ اونوقت نوشته ناب درباره امام دوازدهم بفرستیم، نمی‌دونم!؟ **دوستی پرسیده «با سلام می‌خواستم بدونم چرا پیام‌های منو چاپ نمی کنید؟» بعد اسم نگذاشته، به نظر شما چرا نوشته‌های این بنده خدا رو چاپ نمی کنم؟ من که نمی‌دونم؟ شما چطور؟!** **جوانی از پارس** بعد از ماه‌ها در نوبت بودن این نوشته ناب رو فرستاده«من تو را چون نان سنگک، چون تیلیت ماست و کنگر، مثل ارده، مثل خرما، مثل ماهی‌های دریا، مثل دارچین، توی حلوا، مثل شلغم، حین سرما، دوستدارم» امیدوارم خداوند همه ما را شفایی عاجل عنایت کند! **پاییز** عزیز چه راهنمایی بهتر از این که زندگی زیباترین راهنماست اما عجیب گول می‌زند! **مهری از گرگان** وقتی اون کارتون رو دیدی و می‌پرسی که کجاش پیام رسان بود؟ من چی بگم؟ نمی‌دونم! نازنینی گفته«**حقا که سنگی و سنگدل سه ماه بیشتره که منتظر هستم از طرف ناصرم عشقم**»من هم متوجه نشدم منتظر چی هستی منتظر ناصری، منتظر عشقی، منتظر چاپ پیامی، نمی‌دونم؟! اما قبول دارم که سنگم، سنگ! **الهه زیگورات**«چه خداوند عاشقی که گناه می‌خرد، بهشت می‌فروشد» رسید! **مهرداد.س** سلیقه تو هم مثل سلیقه من خوب نیست چون بر عکس مادو تا بعضی‌ها می گن این ستون نباشه بهتره، در ضمن ایمیل یا پیامک فرقی نداره، چون در هر صورت اسم پایین پیام‌ها فراموش می‌شه و چند وقت بعد من سنگم نیستم!

جـدول‌متقـاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (ت) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۵۲۵

۱-مهین‌دخت فرخ‌سیر-تهران
۲-رقیه نوری-بندرانزلی
۳-متین آقازاده-رشت

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱					ی			■									
۲					■					■				■			
۳						■							■				
۴		■					■					■					
۵			■					■			■					■	ث
۶				■					■						■		
۷					■					■				■			
۸		■					■						■				■
۹						■						■					
۱۰	■				■						■					■	
۱۱				■				■					■				
۱۲			■						■					■			
۱۳		■					■			■					■		
۱۴						■					■					■	
۱۵					■							■					
۱۶				■				■					■				
۱۷										■			ج				

افقی:

۱-قومی از نژاد هند و اروپایی ساکن در آلبانی ـ کعبه، خانه کهن ۲-شوره‌زار ـ بسیار حمله کننده ـ بخشش ـ مقابل قبض ۳-از کشورهای صنعتی اروپا ـ پرستوها ـ وسیله‌ای برای صید ماهی ۴-دانای علم و ادب ـ پیشکشی ـ باد کرده ۵-از گل‌ها ـ سخت فرنگی ـ نفس خسته ـ میوه سدر ۶-تاج خروس ـ قابله ـ بزرگان ـ خرس عرب ۷-از لوازم بنایی ـ لوده ـ کویر ایران ـ ضربه‌ای در فوتبال و دیگر ورزشها ۸-مهارت داشتن ـ ربودن ـ نوعی سلاح ۹-شیاد ـ بابرکت ـ چگونگی ۱۰-میوه درخت ـ خود را به دروغ فریب خورده وانمود کردن ـ فرمانروا، حاکم ۱۱-از جهات اربعه ـ آشامیدن ـ تلسکوپ معروف ـ ماده‌ای برای تمیز و براق کردن چرم به ویژه کفش ۱۲-نام قدیم اصفهان ـ رزمنده ـ گوشه‌ای از موسیقی ایرانی ـ به گلو فرو بردن غذا ۱۳-اشعه رادیولوژی ـ اساس ـ دینداری ـ راه کوتاه ۱۴-مونث عامر ـ جمع برج ـ همه، همگی ۱۵-اسیران ـ پایدار، جاوید ـ موضوعات ۱۶-روکار بنا ـ چلچراغ ـ انس گرفتن ـ بخشنده ۱۷-داد و فریاد تو خالی ـ گیاه سکنگور.

عمودی:

۱-گیاه بخور ـ دلاورانه ۲-واحد کاغذ روزنامه ـ خورشید ـ هوای باران‌زا ـ نام همسر ابومسلم خراسانی ۳-پدر شعر نو فارسی ـ مرداب ـ گذراندن ۴-عزم جزم ـ کتاب حضرت داود ـ فانی ۵-غلاف شمشیر ـ ادراک کردن ـ تعدادی کامپیوتر به هم پیوسته ـ ماده اصلی ماءالشعیر ۶-قورباغه درختی ـ اخوی ـ بهارخواب ـ پیشوای مذهب کاتولیک ۷-دیوار بلند و محکم ـ زخم متورم عفونی ـ خبررسان ـ قلعه، حصار ۸-کلبه ترکمنان ـ خویشاوندان ـ گریه سوزناک ۹-خورده چوب یا آهن ـ وسیله‌ای در ورزش زورخانه ـ قطعه‌ای از موسیقی که برای یک یادو ساز ساخته شود ۱۰-بصیر ـ به هراس افکندن ـ کشمکش، ستیزه ۱۱-تدارک، فراهم ـ انگشت کوچک دست یا پا ـ خانه شعری ـ عدد مقدس ۱۲-شتر ـ تفحص ـ زایدگی ـ حرف فاصله ۱۳-به نفع او ـ کنده کاری ـ ویتامین انعقادی ـ به جای وضو ۱۴-بوی عود ـ انبار گندم ـ زخم آب کشیده و عفونی ۱۵-بلوری شدن جسم ـ به افتخاری نایل شدن ـ آبزی ۱۶-سمت چپ ـ منسوب به دود ـ عنصری شیمیایی با علامت اختصاری CL ـ اندازه امتداد دو دست ۱۷-یکی از دو سر باتری ـ گسترش قدرت و قلمرو دولتی به زبان کشورهای دیگر.

حل جدولهای شماره ۳۵۲۵

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

حرف (چ) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

بی‌اثر شدن / شاهین سفید — ریشه / مرز و بوم — چهره‌پردازی / پرنده‌ای زیبا — زادگاه رییس علی — جدید / درخت تسبیح — حمد و شکر / از چاشنی‌های غذا — از مشتقات پتروشیمی / عذاب

ا — بندری انگلیسی / گرویی

بدی / از رستنی‌ها — از عوامل بیماری‌زا / توانایی — پدر / نوازنده نوعی ساز

تبحر / جمع لایحه — از حشرات / ستایش

فالگیر / مرکز کنیا — مقابل ماده / مخترع تلفن — اشاره به دور / آب ترکی — یک ورق کاغذ / ته‌بندی کتاب

چسب گیاهی / آهو — از انبیاء الهی

ببری معروف / مرتجع لاستیکی — نوعی کاشی سیمانی / مدل نمایش لباس

تکرار حرف آخر / نوشتن — من و شما / حرف صریح — توان / چوب ریل‌بند — دگرآزاری

رود آرام / از نان‌ها — گرمی / قتل — بخت / ورم قولون

از توابع چابهار / مولد برق — ساز درهم / حرف دهان‌کجی

دیوارک — شدیدتر / معروف‌ترین دختر تزار روس — شستی پیانو / مخفف شاه — عقاید — ه

مخفف ولیکن / مدرس مدرسه عالی — حرف ندا / حیوان وحشی

هدف / تصدیق روسی — بلی / فوری — آموختنی مدرسه

نشان مفعولی / الیم — شهری در هلند / کشوری عربی

آب‌بند / رودی در مرز — بهشت / فریب

یار صندلی / اشاره

جمع دین / رهایی — مجلس شیوخ

عدد ماه / دست شیمیایی

ضمیر فرنگی / قاطرچی — آبگینه

جدول کاکورو ۳۵۳۳

اعداد احتمالی ۱ تا ۹ را بدون تکرار در خانه‌های جدول گذاشته طوری که جمع اعداد احتمالی در هر سطر و ستون برابر جمع‌های درج شده در جدول باشد

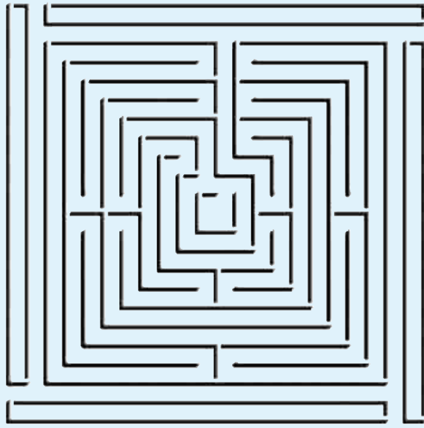
			۵		۲۳	۲۲	۸
		۳۰\۳		۲۱\۱۰			
	۸\۳۳				۹		
۵	۳		۲۳\۱۶				۱
۲۴				۲			
	۱۶\۱۵	۸			۲		
۱۵							
۲۲		۴		۳			
۱۳	۲						

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار

عبور از مارپیچ

آیا می‌توانید وارد این مارپیچ بشوید و سپس راه خود را تا رسیدن به مرکز آن ادامه دهید؟
فقط مراقب باشید چشمهایتان سیاهی نرود!







شکلهای پنهان در تصویر گربه نوازنده

در اینجا یک تصویر از گربه‌ای در حال نواختن ویلون را می‌بینید. ولی ۱۲ شکل دیگر نیز در این تصویر وجود دارد که آنها را به همراه اسامی‌شان برایتان آورده‌ایم و از شما می‌خواهیم تا شکلهای پنهان را در این تصویر پیدا کنید. چنانچه موفق نشدید، می‌توانید جواب صحیح را در قسمت پاسخها ملاحظه کنید.

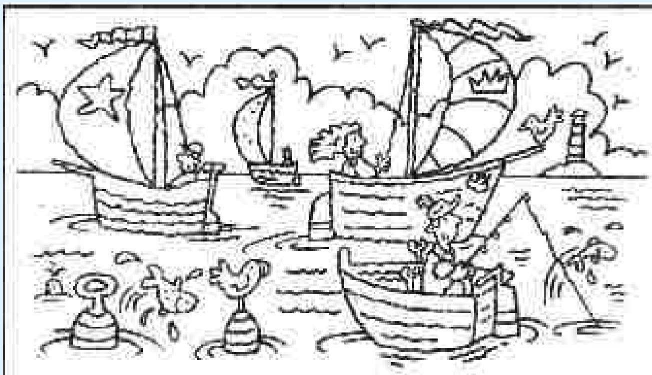
پاسخها در صفحه ۵۷

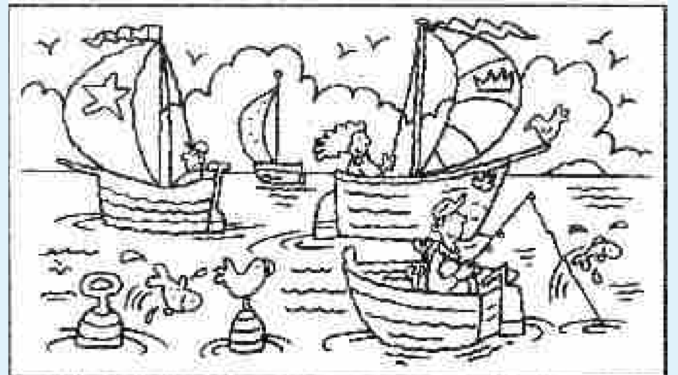
نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک نقاشی پنهان شده است که برای یافتن آن می‌بایست مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را با خط مستقیم از شماره ۱ تا ۴۶ به هم وصل کنید.

ده اختلاف در تصویر

ماهیگیران در قایقهایشان مشغول ماهیگیری‌اند اما در این دو تصویر که در نگاه اول کاملاً شبیه به یکدیگر به نظر می‌رسند، ۱۰ اختلاف وجود دارد. آیا می‌توانید آنها را پیدا کنید؟





ناکامی چاشنی موفقیت است

ترومن کاپت

عشق شیطانی...!

بعد از ساعت‌ها انتظار بالاخره زنگ تلفن به صدا در آمد. به سمت تلفن شیرجه زدم و گوشی را برداشتم. برادرم بود که از قبرس زنگ می‌زد. او با عصبانیت فریاد می‌زد:

– رکب خوردی خواهر... آقا «سامان» فریبت داده! اینم آخر و عاقبت خوش خیالی، تو به خاطر اون مردک تو روی همه اعضای خانواده‌ت ایستادی. همه دار و ندارت‌رو در اختیارش قرار دادی که بره سرمایه گذاری کنه، اونم چه سرمایه گذاری! الان معلوم نیست کجای دنیا با پول تو داره خوش می‌گذرونه و به ریشت می‌خنده! به همون آدرسی که سامان خان بهت داده بود رفتم. با وکیل اون شرکت بساز و بفروش حرف زدم اما معلوم شد که این واحدهارو به کسی نفروختن و یه شرکت انگلیسی همه‌رو برای مدیراش خریده. اون سندهایی هم که دست توئه همه جعلی هستن. اینجا اصلا کسی سامان‌رو نمی‌شناسه! دلم برات می‌سوزه خواهر ساده من! تو گول سامان‌رو خوردی. حالا فهمیدی که چرا آقاجون از همون اول از این پسره بدش می‌اومد؟ الانم تا دیر نشده زنگ بزن و هر طور شده پیداش کن. نذار پولت‌رو بالا بکشه و بره سراغ الواتی!...

با شنیدن حرفهای برادرم مو بر تنم راست شد. جملاتش همچون پتکی بود که بر سرم فرود می‌آمد. واقعا نمی‌دانستم چه کنم؟ اصلا مغزم تعطیل شده بود. در حالی که مدام مثل دیوانه‌ها زیر لب می‌گفتم «چنین چیزی امکان نداره. حتما داداش اشتباه متوجه شده. سامان عاشق منه واین بلارو سرم نمی‌یاره!» شماره خواهر سامان و دوست قدیمی‌ام «هستی» را گرفتم. شاید هشت، نه تایی زنگ خورد تا هستی گوشی را برداشت. خواب خواب بود. حرفهای برادرم را برایش توضیح دادم و او با اوقات تلخی جواب داد: «انقدر هول شدی که به ساعت نگاه نینداختی! مگه نمی‌دونی که من عادت دارم تا سه چهار صبح بیدار باشم و تا دوازده و یک بعدازظهر بخوابم؟» و سپس بی آنکه تعجب کند و یا درصدد توضیح و آرام کردن من بربیاید خیلی سرسنگین جواب داد: «من از چیزی اطلاع ندارم! تو هم اگه جواب می‌خوای باید تا برگشتنش صبر کنی!» کفرم در آمده بود. با حالتی کلافه گفتم: «هرچی به موبایلش زنگ می‌زنم خاموشه. تو حتما ازش خبر داری. شماره شو بده تا بهش تلفن بزنم. من نمی‌تونم تا برگشتنش صبر کنم.» هستی فقط برای اینکه مرا از سرش باز کند شماره تلفن هتلی را در فرانکفورت داد و سپس تلفن را قطع کرد. رفتار هستی برایم تعجب برانگیز بود اما فعلا وقت آن نبود که به هستی و برخورد سرد و بی‌تفاوتش فکر کنم. شماره هتل را گرفتم اما گفتند که سامان سه روز قبل اتاقش را تحویل داده و از آنجا رفته است. حالم حسابی گرفته شد. دیگر هیچ نشانی از سامان نداشتم و معلوم نبود که او اصلا دیگر بخواهد به ایران باز گردد یا نه؟ همین حالا بود که مادرم از خرید برگردد و با شنیدن ماجرا یک دریا شماتت و«دیدی گفتم!» روی سرم بریزد. البته می‌دانستم لایق بدتر از اینها هم بودم. هر چه سرم می‌آمد حقم بود. همه دوست دارند تصور کنند آدم خوبی هستند اما من آدم بدی بودم و با اینکه همیشه سعی می‌کردم ادای آدمهای شریف را دربیاورم اما در اصل روحم ساکن یک باتلاق متعفن بود... من خیانتکار بودم و خیانت دیدن حقم بود. به سختی خودم را به یخچال رساندم و بطری آب را برداشتم و با دستانی لرزان آن را تا آخرین جرعه سر کشیدم. یاد حرفهای سامان که افتادم بغضم ترکید. او هنوز رسما به خواستگاری نیامده بود اما هزار بار در مورد آینده و روزهای خوبی که قرار بود با هم داشته باشیم حرف زده و این اطمینان را به من داده بود که همچون قبل دوستم دارد و ازدواج و بیوه شدنم هیچ تاثیری در عشق هفت سال قبلش به من نداشته و همچنان به من فکر می‌کند. سرم گیج می‌رفت و نمی‌توانستم سرپا بایستم. پشت میز آشپزخانه نشستم و سرم را به صندلی تکیه دادم. ماهها قبل بود که تمام دار و ندارم و آنچه از ارثیه پدری و همسرم به من رسیده بود را دو دستی تقدیم سامان کرده بودم. او می‌گفت: «نون تو سرمایه گذاری املاکه اونم نه تو ایران! اگه بتونی تو یکی از کشورهای اروپایی ملک بخری آینده خودت و هفت نسل آینده‌ت‌رو تضمین کردی!» مادر و خواهر و برادرم همچون سابق نظر خوب و مساعدی نسبت به سامان نداشتند و مدام هشدار می‌دادند که مراقب باشم و اسیر مکر سامان نشوم اما من با اعتماد کامل تمام دار و ندارم را در اختیارش قرار دادم. او دو کشور را پیشنهاد داد و آخر سر هم گفت: «قبرس از همه جا بهتره. من چند تاشرکت بزرگ ایرانی اونجا می‌شناسم که قابل اعتماد هستن!» تصمیم داشتم خودم هم همراه او برای ثبت معامله بروم اما سامان اخمی به چهره نشاند و گفت: «یعنی تو به من اعتماد نداری؟ من قراره همسرت باشم، یعنی فکر می‌کنی می‌تونم سرت کلاه بذارم؟» و چند روزی با من قهر کرد. من که طاقت قهر و دوری او را نداشتم به دیدنش رفتم و گفتم: «شوخی کردم بابا، من همراهت نمی‌یام. خودت برو و هر کاری فکر می‌کنی صلاحه انجام بده!» و سپس سامان که اقامت شینگن داشت با کلی ناز پذیرفت شخصا به آنجا برود و تا قبل از بالا کشیدن قیمت‌ها و بی‌ارزش شدن پولم، آپارتمان بخرد. من با گشاده‌رویی تمام اندوخته‌ام را به دستش دادم و در عوض چند برگه گرفتم و حالا داشتم می‌فهمیدم بد جوری بازی خورده‌ام! هرچه به سرم می‌آمد حقم بود. آدمی که به فکر گول زدن شوهرش باشد باید به چنین سرنوشتی برسد. مثل دیوانه‌ها شده بودم. با خودم حرف می‌زدم و می‌خندیدم. با حرص خطاب به خودم گفتم: «باور نداشتی دنیا دار مکافاته؟! پس حالا بشین و بکش. انقدر غصه بخور تا دق کنی!» هنوز گیج می‌زدم. سرم داشت می‌ترکید. یک قرص استامینوفن کدئین خوردم و مانتوام را از سرچوب رختی برداشتم و زدم بیرون. باید راه می‌رفتم و فکر می‌کردم تا دیوانه نشوم. توی راه پله‌ها مادرم را دیدم. کیسه‌های خرید را از دستش گرفتم و گذاشتم روی اپن آشپزخانه و دِ در رو...

خاطرات قدیم مثل فیلم سینمایی از جلوی چشمانم رد می‌شد؛ من و هستی، خواهر سامان که در مدرسه ما درس می‌خواند و یک کلاس بالاتر بود، خیلی زود با هم دوست و صمیمی شدیم. او هر روز زنگهای تفریح از سامان برایم حرف می‌زد و هدیه‌ها و نامه‌های عاشقانه سامان را برایم می‌آورد.



پدرم کلا روی رفت و آمد بچه‌هایش حساس بود و نمی‌گذاشت من و خواهرم به خانه دوستانمان برویم اما مانع از آمدن دوستانمان به خانه‌مان نمی‌شد. هستی تقریبا هر روز به خانه‌مان می‌آمد و این طور بود که او و سامان خیلی زود از زیر و بم زندگی ما با خبر شدند و فهمیدند بر خلاف ظاهر ساده زندگی ما، وضع مالی‌مان خیلی خوب است. پدرم تجارت می‌کرد اما به سبک تجار قدیمی. او دلش نمی‌خواست خانه آنچنانی داشته باشد و ثروتش را به چشم مردم بکشد. ماشین خیلی معمولی سوار می‌شد و لباس‌های عادی می‌پوشید. او ما را هم به سادگی عادت داده بود. فقط خواهر بزرگترم می‌دانست بین من و سامان ماجرایی هست و خود او بود که مدام به من هشدار می‌داد و می‌گفت: «مطمئنم که سامان فقط به خاطر پول بابا عاشقت شده. مگه نمی‌بینی از وقتی هستی اومده خونه‌مون و فهمیده بابا میلیارده، چقدر اصرار سامان برای اومدن به خواستگاری بیشتر شده؟» و من هر بار به تندی جواب خواهرم را می‌دادم و او را به حسادت متهم می‌کردم. چه کنم که احساس کور شانزده، هفده سالگی منطق سرش نمی‌شود!

روزی که آخرین امتحانم را دادم، مادر سامان به خانه‌مان تلفن زد و از مادرم اجازه خواستگاری گرفت. مادر از هستی و تیپی که داشت خوشش نمی‌آمد و چند باری هم سامان را وقتی می‌آمد دنبال هستی دیده بود. او پیشنهاد خواستگاری را با اکراه قبول کرد آن هم فقط به این دلیل که معتقد بود نباید بخت اول را از در خانه راند و گرنه قهر می‌کند و می‌رود! وقتی خانواده سامان آمدند و رفتند پدر بی‌آنکه نظر مرا جویا شود جواب منفی داد و در پاسخ گریه‌های من گفت: «حتی اگه خودت‌رو هم بکشی من راضی به ازدواج تو با این پسره عاطل و باطل نمی‌شم. اون پسره قرتی لیاقت یه تار موی سر تورو هم نداره چه برسه به این که بخواد خوشبختت هم بکنه. خودت می‌دونی که من از اون پدرایی نیستم که با تهدید و اعتصاب غذا و اینجور مسخره بازیا بترسم و کوتاه بیام!» حق با پدر بود. او را خوب می‌شناختم و می‌دانستم اگر بگوید نه هیچ کس نمی‌تواند نظرش را عوض کند. اشک می‌ریختم و جلز ولز می‌کردم اما فایده نداشت. وقتی مادر سامان برای گرفتن جواب به خانه‌مان زنگ زد پدر خودش گوشی را برداشت و گفت: «من دخترم‌رو به پسر شما نمی‌دم. بهتره شازده پسرتون بره جای دیگه تورش‌رو پهن کنه!» حسابی افسرده و ناراحت بودم اما هیچکس اهمیتی نمی‌داد و همه دنبال کارهایشان بودند. گاهی که پنهانی با سامان حرف می‌زدم می‌گفت: «بیا با هم فرار کنیم. پدرت بازاریه. مطمئن باش برای اینکه آبروش نره خودش به ازدواج‌مون رضایت می‌ده!» اما من حتی برای رسیدن به عشقم دلم راضی به فرار نمی‌شد. ازدواج حتی با نارضایتی خانواده چیز دیگری بود و فرار کردن و ریشه زدن یک چیز دیگر.

مدتی بعد خانه‌مان را عوض کردیم و رفتیم محله دیگر و رابطه من و هستی کمرنگ شد اما عشق سامان هنوز در دلم به قوت خودش باقی مانده بود. یک سالی از جدایی من و سامان می‌گذشت که «منصور» به خواستگاری‌ام آمد. همه او را تایید می‌کردند اما من دلم با او یار نبود. هر چه بقیه بیشتر از او تعریف و تمجید می‌کردند من بیشتر از او زده می‌شدم. پدر او را پسندیده بود ومن چاره‌ای جز دادن جواب مثبت نداشتم. دو بار کنکور شرکت کردم و شهرستان پذیرفته شدم اما پدر نگذاشت بروم. می‌دانستم تهران قبول نمی‌شوم و پدرم اجازه کار بیرون از خانه را هم نمی‌دهد. پس به اجبار پدر و از سر ناچاری با منصور پای سفره عقد نشستم.

بزرگترها می‌گفتند بعدها به او علاقمند می‌شوم و مهرش به دلم می‌افتد اما من نمی‌خواستم، نمی‌خواستم عشق مرد دیگری جز سامان در دلم باشد. منصور مرد مهربانی بود و هر چقدر به من بیشتر محبت می‌کرد من بیشتر درهای قلبم را به روی او می‌بستم. به هر بهانه‌ای زندگی را به کامش تلخ می‌کردم. دلم می‌خواست کاری کنم که از من متنفر شود و طلاقم دهد. اگر از او طلاق می‌گرفتم دیگر می‌توانستم راحت و آزاد و با اختیار خودم هر طور دلم می‌خواهد زندگی کنم اما منصور صبورتر از این حرفها بود. او رفتار و حرکات زشت مرا می‌دید، توهین‌ها و تحقیرهایم را می‌شنید و فقط لبخند می‌زد. او که از عشق من و سامان خبر نداشت گاهی می‌گفت: «نمی‌دونم چرا به قصد داری کاری می‌کنی که ازت متنفر بشم؟ فقط دلم می‌خواد بدونی که من عاشق توام و هیچ وقت ازت زده نمی‌شم. من حتی این رفتارای تورو هم دوست دارم!» بعضی مواقع وقتی در خلوت با خودم فکر می‌کردم دلم برای منصور می‌سوخت و تصمیم می‌گرفتم روال زندگی را تغییر دهم اما به محض اینکه او را می‌دیدم یاد سامان می‌افتادم و عشق او دوباره در قلبم زنده می‌شد.

پنج سال از زندگی مشترکمان می‌گذشت. هر کس دیگری اگر جای منصور بود تا به حال صد بار از زن مغرور و خودخواهی چون من خسته می‌شد اما او با عشق همه بدیهای مرا تحمل می‌کرد. خانواده‌ام که در جریان زندگی‌مان بودند همیشه مرا نصیحت می‌کردند و می‌گفتند که قدر چنین شوهری را بدانم اما من نمی‌فهمیدم چه گوهری در دست دارم ومنصور در برابر من فقط صبر می‌کرد، فقط صبر!

بعد از فوت پدرم افسردگی به سراغم آمد. حسابی پرخاشگر و عصبی شده بودم و گاهی به بدترین شکل منصور را از خودم می‌راندم. به او می‌گفتم: «تو حالم‌رو به هم می‌زنی. چرا نمی‌فهمی ازت متنفرم!» و او برای اینکه جلوی چشمان من نباشد از خانه بیرون می‌رفت وچند ساعت بعد با گل و هدیه باز می‌گشت. چه شبهایی که اجازه نمی‌دادم به خانه بیاید و او تا صبح پشت در خانه می‌خوابید و سپس از آنجا راهی کارش می‌شد. او می‌گفت اگر بچه دار شویم زندگی‌مان گرم می‌شود اما من بچه نمی‌خواستم. هیچ وقت حاضر نشدم باهم سفر برویم. به او می‌گفتم: «از این که مردی مثل تو به عنوان شوهر کنارم راه بره خجالت می‌کشم!» در حالی که منصور هیچ ایرادی نداشت... زندگی‌مان همان‌طور می‌گذشت تا اینکه یک روز اتفاقی هستی را در یک پاساژ دیدم. از دیدنش آنقدر خوشحال شدم که نزدیک بود بال در بیاورم. چند ساعتی با هم از هر دری حرف زدیم و در خیابانها گشتیم. او می‌گفت: «سامان بعد از اینکه شما از اونجا رفتید خیلی غمگین بود. دل و دماغ انجام هیچ کاری‌رو نداشت. برای اینکه از اون حال و هوا در بیاریمش مجبورش کردیم با دختر همسایه‌مون ازدواج کنه اما زندگی‌شون یه سال بیشتر دوام نیاورد. سامان فقط به تو فکر می‌کرد و نمی‌تونست عاشق زن دیگه‌ای باشه!»

من هم از زندگی پوچ و بی‌معنی‌ام برایش گفتم. گفتم که من هم بعد از سامان مجبور به ازدواج شدم و در زندگی‌ام خوشبخت نیستم.

رابطه من و هستی بی‌آنکه کسی خبردار شود از سر گرفته شد. من تسلیم عشقی شیطانی شده بودم. برای رسیدن به سامان باید از منصور جدا می‌شدم. رفتارم را از قبل بدتر کردم. هنوز سامان را ندیده بودم اما هستی مدام مرا به طلاق گرفتن تشویق می‌کرد و می‌گفت: «اگه می‌خوای برادرم باقی عمرش‌رو به بطالت نگذرونه هر جور شده از شوهرت جدا شو و با سامان ازدواج کن. اون تورو خوشبخت می‌کنه!» در ذهنم زندگی با سامان را تصور می‌کردم و به منصور خیانت! منصور به خاطر شغلش گاهی مجبور به سفر به شهرستان می‌شد و این بار وقتی به سفر رفت من هم راهی دادگاه شدم و دادخواست طلاق دادم و سپس به خانه مادرم رفتم تا به او بگویم که می‌خواهم از منصور جدا شوم. با خودم می‌گفتم اگر منصور راضی به طلاق نشود این بار با سامان فرار می‌کنم و او که خیانت را نمی‌توانست تحمل کند حتما طلاقم را می‌داد و من باقی عمرم را با خوشی کنار سامان می‌گذراندم. برای آماده کردن ذهن مادرم برای طلاق کلی حرف آماده کرده بودم اما هنوز با مادر سلام و احوالپرسی نکرده بودم که موبایلم زنگ خورد. همکار منصور بود که خبر داد منصور تصادف سختی کرده و به کما رفته است. همراه برادرم راهی آن شهرستان شدیم اما منصور قبل از رسیدن ما تمام کرده بود. نمی‌دانستم باید خوشحال باشم یا ناراحت؟ احساس می‌کردم روزگار خودش بزرگترین مشکل را قبل از اینکه کار به جاهای باریک بکشد از سر راهم برداشته. آنقدر احمق بودم که نمی‌فهمیدم منصور مشکل نبوده و مشکلات تازه از این پس در راهند!

بعد از فوت منصور سامان را دیدم. او که از دیدن دوباره من خیلی خوشحال بود پیشنهاد داد که مهریه‌ام را بگیرم. بعد از چهلم منصور مهریه‌ام را از خانواده منصور خواستم. هر چند جا خوردند اما مهریه را تا ریال آخر بی‌هیچ اعتراضی پرداخت کردند و فقط این مادرش بود که گفت: «پسرم عاشق تو بود اما تو لیاقتش‌رو نداشتی. دلش‌رو خون کردی. تو اونو کشتی. حالا هم فکر می‌کنی پول مهریه که ما با هزار تا بدبختی و قرض و قوله جور کردیم بهت

بقیه در صفحه ۵۷

arts_haftegi@yahoo.com زیر نظر: علی کیانی موحد

شامی خوردنی کنار هنرمندان و تیم ملی

متاسفانه بنا به دلایلی که برای خودمان هم معلوم نبود، اجازه ورود عکاس به هتل صادر نشد و این گزارش بدون عکس خدمت شما عرضه می‌شود.

ساعت از هفت و نیم بعدازظهر گذشته که به لابی هتل آزادی رسیدیم. چند دقیقه‌ای تاخیر داشتم اما هیچکس در لابی نبود و هومن جوادی هم تلفنش را جواب نمی‌داد. جلوی در ایستاده بودم و منتظر چهره‌ای آشنا که رضا یزدانی با ماشین آمد و جلوی من ایستاد. سراغ بقیه را گرفت و من هم گفتم که دنبالشان می‌گردم. از ماشین پیاده شد و از صندوق عقب کارتونی را درآورد که آخرین آلبومش در آن بود و قرار شد آنرا بین اعضای تیم ملی پخش کند. سوار ماشین شد و به سمت پارکینگ رفت. من هم پیاده به آن سمت رفتم و بچه‌های هنرمند را آنجا دیدم. محمدرضا عیوضی، داوود ناقور، هومن جوادی، عارف لرستانی، علی کاظمی، فرهاد جم، پویا امینی، حمید مهین دوست و مهدی صبایی جلوی در پارکینگ جمع شده بودند. محمدرضا مهدوی، ملی پوش اسبق فوتبال ایران هم به عنوان سرمربی تیم فوتبال هنرمندان سینما و موسیقی حضور داشت.

یزدان فتوحی و حامد تهرانی هم به جمع ما اضافه شدند و به سمت هتل حرکت کردیم. طبقه بیست و ششم محل ملاقات اعضای تیم فوتبال هنرمندان و اعضای تیم ملی فوتبال بود. شامی که به دعوت کادر فنی تیم ملی هماهنگ شده بود. جلوی درب آسانسور منتظر بودیم که امید نمازی به استقبال ما آمد و ما را تا طبقه بیست و شش همراهی کرد. اعضای تیم ملی به استقبال ما آمدند و خوش و بش گرمی‌صورت گرفت. چند دقیقه‌ای حال و احوال پرسی طول کشید تا کارلوس کروش و دیگر اعضای کادر فنی به جمع ما اضافه شدند. کروش خوش آمدگویی صمیمی و گرمی‌داشت و بسیار خوشحال بود که هنرمندان برای همراهی تیم ملی در آنجا حضور داشتند.

آستین بلند اجباری اشکان

طبق زمان بندی ساعت ۸ وقت شام بود. اعضای کادر فنی دور میز گردی که وسط سالن بود نشستند و بازیکنان و هنرمندان هم در دو میز کنار قرار گرفتند. اشکان دژآگه سمت چپ و مسعود شجاعی هم سمت راستم بود. رضا یزدانی و محمدرضا عیوضی و داود ناقور هم روبروی من بودند. رضا قوچان نژاد که به تازگی به تیم ملی ملحق شده کنار اشکان بود و کمی آنطرف تر هم علی کریمی و جواد نکونام حضور داشتند. با اشکان سرصحبت را باز کردم و خیلی خوب فارسی صحبت می کرد. می گفت پدر و مادرش در خانه فارسی صحبت می کردند و به همین دلیل زبان فارسی اش قوی است. بر عکس ظاهرش بسیار گرم و صمیمی‌بود و حسابی خوش خنده. از وی درباره پیراهن آستین بلندی که پوشیده می‌پرسم و می گوید دیگر عادت کرده‌ام! تهران که می آیم همیشه لباس آستین بلند می‌پوشم تا تتوهایم معلوم نشود. رضا یزدانی از وضعیت جسمی‌و تیم اش می‌پرسد و اشکان در جواب می گوید که نزدیک به یک ماه پیش مصدوم شدم که امروز آماده ام. البته هنوز در فولهام بازی نکرده ام و مطمئن هستم بعد از بازی‌های ملی در باشگاه هم فیکس خواهم شد. به اشکان می گویم برنامه‌ای برای بازی در ایران ندارد؟ مسعود شجاعی در جواب می گوید نه! به مسعود می گویم بد نیست بیاید، من هم حق دلالی می گیرم، شاید هم مثل فریدون زندی خرابش کردیم! محمدرضا عیوضی به آلمانی به اشکان چیزی می گوید. اشکان با تعجب به فارسی جواب می‌دهد که آلمانی از کجا یاد گرفتید؟ عیوضی هم پاسخ می‌دهد که چند سالی در آلمان زندگی کرده و دخترش هم در آنجا به دنیا آمده است.

قوچان نژاد و موسیقی راک

رضا یزدانی با رضا قوچان نژاد گرم صحبت هست. یزدانی می گوید که قوچان نژاد هم اهل موسیقی است و درباره موسیقی صحبت می کنند. رضا آهنگی که برای استقلال خوانده را بر روی گوشی اش پیدا کرده و برای قوچان نژاد پخش می کند. قوچان نژاد با تعجب می گوید: راک فارسی؟ در ایران؟ رضا یزدانی هم از گروهش و تاریخچه راک در ایران می گوید. مسعود شجاعی هم گرم صحبت با مهدی صبایی و داود ناقور است. جالب اینکه هنرمندان و فوتبالیستها دوستی دیرینه‌ای دارند. نه اینکه هم را بشناسند، بلکه با هم دوست هستند.

محمدرضا مهدوی را به قوچان نژاد معرفی می کنم. قوچان نژاد می گوید که شنیده بازیکنی در لیگ بلژیک بازی می کرده اما نمی‌دانسته کدام بازیکن بوده؟! مسعود شجاعی هم به مهدوی اشاره می کند و می گوید این همان مدافع شارلواست.

آن طرف میز صدای خنده علی کریمی‌و جواد نکونام می آید که مشغول صحبت با عارف لرستانی و هومن جوادی و فرهاد جم هستند. شام بچه‌ها رو به پایان است و برخی مانند پژمان نوری و آندو که در میز دیگری بودند به سمت ما آمده و خداحافظی می کنند. کروش هم برای خداحافظی سمت ما می آید و از همه تشکر می کند. ساعت نزدیک ۹ است. مهدی صبایی بلند می‌شود و می گوید که برویم! با تعجب می‌پرسم چرا الان؟ گفت خوب این تشکری که کروش کرد یعنی باید برویم دیگر! مسعود می گوید تا ۱۱ می‌توانیم بیدار باشیم و مشکلی نیست.

مهرداد میناوند، بمب خنده

از در ورودی صدای موفق باشی بلندی می آید و مهرداد میناوند با تی شرتی قرمز وارد می‌شود. با همه خوش و بشی کرده و به بالای میز می‌رود و کنار جواد نکونام می‌نشیند. حضور میناوند همان و شروع خنده همان. کمی بعد کریم باقری به جمع اضافه می‌شود. امید نمازی هم پیش ما می آید و می گوید بعد از بازی تیم ملی حتما بازی دوستانه‌ای بین کادر فنی تیم ملی و تیم هنرمندان انجام خواهیم داد. البته کمی‌هم کری می‌خواند که ما تیم فردوسی پور را خیلی بد بردیم و... از وضعیت تیم ملی می گوید که شرایط خیلی خوب است و روحیه و انگیزه بالایی داریم و اتفاق خاصی نیفتد کره را می‌بریم. ما هم دعا می کنیم این اتفاق بیفتد.

بقیه هنرمندان هم به جمع ما اضافه می‌شوند. علی صالحی و امیر نوری و آرش میراحمدی هم با تاخیر به ما می‌پیوندند. شوخی‌های میناوند شروع می‌شود. از خاطراتش با سیروس دین محمدی تا علی منصوریان. آنقدر می گوید که از شدت خنده اشک در چشمان همه جمع می‌شود.

ساعت نزدیک به ۱۰ است و دیگر باید هتل را ترک کنیم. مهرداد به جواد می گوید فردا شب قرار است چه گروهی بیایند که من هم شام اینجا باشم؟! مهدی رحمتی هم می گوید فردا از این خبرها نیست! شب بازی است و باید زود بخوابیم! به تدریج با بچه‌های تیم ملی خداحافظی می کنیم و از هتل خارج می‌شویم. در انتظار بازی سه شنبه و برد برابر کره جنوبی.

گزارش تصویری از تمرین تیم فوتبال هنرمندان سینما و موسیقی

این روزها تیم فوتبال هنرمندان سینما و موسیقی کار خود را آغاز کرده و چند جلسه‌ای تمرین هم برگزار کرده‌اند. هنرمندان زیادی هم در این تیم عضویت دارند. از کامبیز دیرباز و جواد رضویان تا امیر نوری و مهدی صبایی.

شنبه هفته جاری به تمرینات این تیم رفته و به جبران گزارش شام تیم ملی که عکاسی در آنجا حضور نداشت گزارش تصویری برای شما آماده کرده‌ام.

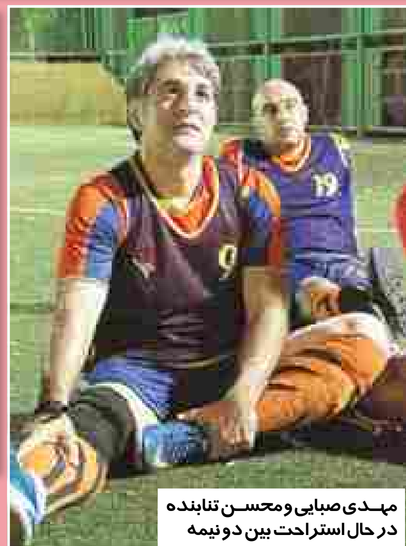
گزارش و عکس: شقایق جعفری جوزانی


فرهاد جم، یزدان فتوحی و آرش میراحمدی در حال گوش دادن به حرف کادر فنی

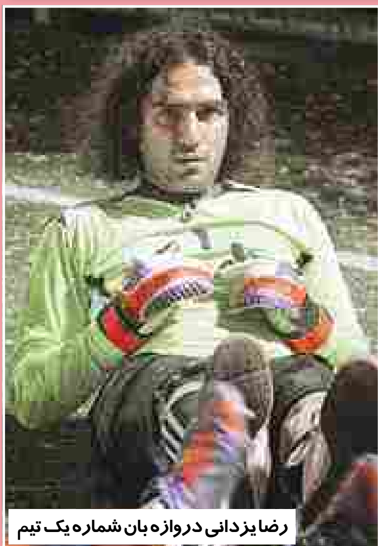

عکس یادگاری و دسته جمعی اعضای تیم
ایستاده از راست: محسن تنابنده، علی کاظمی، رضا یزدانی، هومن جوادی، پویا امینی، داود ناقور، منوچهر هادی، عارف لرستانی، محمدرضا عیوضی، فرهاد جم و محمدرضا مهدوی نشسته از راست: جواد رضویان، یزدان فتوحی، آرش میراحمدی، حسن شکوهی، مهدی صبایی، حمید مهین دوست، علی منصوری، حامد تهرانی و محسن کیایی


گرم کردن بازیکنان توسط داود ناقور انجام می شود


جواد رضویان از مهاجمان اصلی تیم است که در اوج آمادگی به سر می برد


مهدی صبایی و محسن تنابنده در حال استراحت بین دو نیمه


امید نمازی، مربی تیم ملی، در کنار هومن سزاوار که دوران مصدومیت را سپری می کند!


رضا یزدانی دروازه بان شماره یک تیم

اعتماد حتماً باید متقابل باشد والا سر و کله فریب پیدا خواهد شد ● از نسخه همیشگی

پشت پرده یک برکناری جنجالی:

برکناری یکی از کاربلدترین‌ها



برکناری ناگهانی علی‌اصغر پورمحمدی مدیر شبکه سه، پرمخاطب‌ترین شبکه سیما، از آن اتفاقات عجیب و غریب و غیر قابل توضیحی است که حتی در دوره‌ی معاونت سیمای جناب دارابی هم (که در آن به هر اتفاق غیرمنتظره‌ای عادت کرده‌ایم) نمی‌توان توضیحی برایش داشت. مهمتر اینکه این اتفاق در دورانی رخ می‌دهد که تلویزیون در این ایام با انتقادات زیادی از حیث ریزش مخاطب و کمبود برنامه مناسب روبرو بوده است.

به گزارش رجانیوز، برکناری ناگهانی پورمحمدی از این جهت عجیب و غیراصولی است که وی علاوه بر اینکه باسابقه‌ترین مدیر رسانه‌ی ملی در جمع تمامی مدیران فعلی این سازمان (حتی خود ضرغامی و دارابی) به حساب می‌آمد، با اختلاف فراوان یکی از کاربلدترین و رسانه‌شناس‌ترین مدیران صدا و سیما هم بود. این به معنای آن نیست که پورمحمدی ایده‌آل‌ترین مدیر تاریخ رسانه‌ی ملی بوده و هیچ اشتباهی نداشته، خیر. اما تجربه چندین سال مدیریت وی در بخش‌های مختلف صدا و سیما ثابت کرده است که مجموعه‌های تحت مدیریت وی علاوه بر اینکه از نظر محتوایی همرده و یا اغلب بهتر از خروجی‌های سایر شبکه‌ها بوده‌اند، همواره عنوان پرمخاطب‌ترین شبکه‌ی رسانه‌ی ملی را هم کسب کرده‌اند. بهترین و پرمخاطب‌ترین دوران کاری شبکه تهران در همان آغاز تاسیس در سال ۷۹ بود که مدیریتش را پورمحمدی بر عهده داشت و از سال ۸۲ که پورمحمدی مدیریت شبکه سه را بر عهده گرفت، علاوه بر اینکه شبکه تهران دیگر هیچ‌گاه نتوانست به دوران اوج ابتدایی‌اش برگردد، همواره تا به امروز شبکه سه عنوان پرمخاطب‌ترین شبکه رسانه‌ی ملی را کسب کرده است. پورمحمدی دقیقا بر خلاف رویه‌ی محافظه‌کارانه‌ی مدیران ارشد سازمان همواره با زیرکی و تن دادن به نوآوری‌هایی موفق شده است مخاطبان را راضی نگاه دارد.

جز این، بیانیه یکصد و پنجاه هنرمند در حمایت از پورمحمدی و درخواست آنان از ریاست صدا و سیما برای بازگشت وی حکایت از آن دارد که پورمحمدی جز معدود مدیران مورد وثوق برنامه‌سازان و هنرمندان کشور هم هست و برخی از اسامی امضا کننده‌ی این بیانیه مانند: داوود میرباقری، سید ضیاء الدین دری، حسن فتحی، بهروز افخمی، پرویز شیخ طادی، همایون اسعدیان، احمد امینی، علیرضا طالب زاده، مهران مدیری، محمد حسین لطیفی، علیرضا افخمی، هادی مقدم دوست و... میزان اطمینان هنرمندان به وی را نشان می‌دهد. این سینماگران در بخشی از نامه‌ی خود به عزت‌الله ضرغامی آورده‌اند که: «تودیع بی هنگام مدیریت دلسوزی که رسانه را می‌شناسد و اعتماد اصحاب و کارگزاران هنر را با خود دارد همه ما را دچار اندوه و یاس نموده است. از شما که شناخت‌تان از یاران صدیق انقلاب و تشخیص‌تان از توانایی مدیران رسانه ملی بی گفتگو و بی‌نظیر است درخواست داریم تا اجازه رفتن را به مدیری که در این عرصه بی‌همتاست ندهید و رسانه ملی را از توانایی جناب آقای دکتر علی اصغر پورمحمدی محروم نکنید.»

با همه‌ی این موارد، با اینکه در اشتباه بودن برکناری پورمحمدی شکی نیست و طبعا جناب دارابی و ضرغامی باید پاسخگوی دلایل این تصمیم خود باشند، اما روز گذشته مطلبی در رسانه‌ها منتشر شد که لزوم پاسخگویی معاونت سیما را در رابطه با این برکناری چندبرابر می‌کند. در حاشیه‌ی مراسم تودیع و معارفه پورمحمدی و مدیر جدید شبکه سه خبری در سایت‌های خبری منتشر شد مبنی بر اینکه: «پورمحمدی با لفظی کنایه آمیز به معاون سیما گفته است: آقای دارابی! شما هم اگر بار معاونت سیما روی دوش‌تان سنگینی کرد، کنار بروید! البته این کنایه صریح و جالب در پاسخ به طعنه‌ی زننده دارابی است که چندی پیش در جلسه شورای مدیران سیما و با شدت گرفتن اختلاف با پورمحمدی به وی گفته بود «آقای پورمحمدی، بار مسئولیت اداره شبکه سه برای شما سنگین شده و بهتر است فرد دیگری جایگزین شما شود.»»

این خبر شاید از حقیقتی پرده بردارد که بر اساس آن، پورمحمدی نه به خاطر مشکلات و ضعف‌های مدیریتی و در راستای ترمیم مشکلات مدیریتی رسانه‌ی ملی، بلکه به دلیل انتقاد به نحوه‌ی مدیریت علی دارابی، (معاون سیما)، و به دلیل مشکلات شخصی جناب دارابی با وی، برکنار شده است. به همین دلیل شاید بتوان این برکناری را در راستای ممنوع‌الفعالیت و ممنوع‌التصویر شدن چهره‌های مطرح و منتقدی مانند وحید جلیلی، محمدرضا شهیدی‌فرد، وحید یامین‌پور دکتر ابراهیم فیاض، رضا رشیدپور، حجت‌الاسلام پناهیان، دکتر مجید شاه‌حسینی، سعید قاسمی و... به حساب آورد.

به هر تقدیر این برکناری به هر دلیل که صورت گرفته باشد طبعا جناب دارابی و ضرغامی پاسخگوی تبعات آن هستند، چرا که از همین امروز باید نگران افت کیفی برنامه‌های شبکه سه به علت این تغییر و تحول ناگهانی و به تبع آن ریزش بخش قابل توجهی از مخاطبین پرمخاطب‌ترین شبکه‌ی تلویزیون جمهوری اسلامی بود و اگر این اتفاق بیفتد قطعا تنها مسببان این ریزش، مهندس ضرغامی و دکتر دارابی خواهند بود.

اصغر فرهادی فیلم جدیدش را در فرانسه کلید زد

اصغر فرهادی فیلم جدیدش را در فرانسه کلید زد. این فیلم به احتمال زیاد «گذشته» یا «گذشتگان» نام خواهد گرفت و طبق اعلام «بانی فیلم» نکته قابل توجه اینجاست که هنوز هیچ کدام از سایت‌های معتبر سینمای جهان خبر کلید خوردن این فیلم را اعلام نکرده‌اند.

فرهادی در حالی فیلم تازه‌اش را در سکوت خبری جلوی دوربین برده که تمام یک ماه گذشته را در پاریس مشغول تمرین با بازیگران فیلمش بود. طبق برنامه ریزی کمپانی ممنتو، کمتر از دو ماه برای فیلمبرداری این فیلم پیش بینی شده است. دیروز سایت imdb که معمولا اخبارش دیر به دیر به روز می‌شود، بدون اشاره به کلید خوردن فیلم و انتشار فهرست عوامل و بازیگران، تنها به حضور محمود کلاری در آن اشاره کرده و از پروته لا را به عنوان دستیار اول محمود کلاری نام برده بود. گفته می‌شود اعضای گروه فیلمبرداری کلاری عموما اعضای گروه داریوش خنجی (فیلمبردار مطرح ایرانی مقیم آمریکا) هستند. ظاهرا تهیه کننده فیلم فرهادی اصرار داشته به جز فیلمبردار، بقیه عوامل پشت دوربین فیلم غیر ایرانی باشند. برنیس برژو، طاهار رحیم و علی مصفا بازیگران اصلی این فیلم هستند.



بابک کریمی هم قرار است در چند سکانس فیلم تازه فرهادی بازی کند. علی مصفا و بابک کریمی نقش دو ایرانی ساکن فرانسه را در این فیلم بازی می‌کنند. فیلم تازه اصغر فرهادی که نام فرانسوی‌اش «le pass» است در حال و هوای «جدایی نادر از سیمین» یک ملودرام مدرن شهری است.

توضیح و عذرخواهی مسببان انتشار خبر کذب درگذشت ابوالفضل پورعرب



سید احمد میرعلایی که از درگذشت ابوالفضل پورعرب خبر داده بود، با تکذیب این خبر، برای این هنرمند سینما آرزوی سلامتی کرد. مدیرعامل بنیاد سینمایی فارابی گفت: در حین مصاحبه مطبوعاتی صبح روز ۱۷ مهر، از مرحوم اردشیر ایران‌نژاد یادی شد و آقای احمدی یادداشتی دادند و خواستند یادی هم از ابوالفضل پورعرب شود که من نام ایشان را هم اعلام کردم.

او ادامه داد: تمام این‌ها یاد کردن از یک هنرمند سینما بود و هیچ گونه قصدی در کار نبوده است و برای ایشان آرزوی سلامتی می کنم.

همچنین مهدی احمدی (تهیه کننده سینما) که این خبر را اعلام کرده بود، به ایسنا گفت: صبح آن روز طی تماسی از تهران این خبر را به من اعلام کردند و ما عجولانه و بدون تحقیق و به احترام ایشان که از هنرمندان خوب ما هستند، خواستیم در شروع جشنواره یادی از ابوالفضل پورعرب شود.

او افزود: ضمن عذرخواهی از خانواده ایشان و علاقه‌مندان‌شان و همچنین رسانه‌ها که این خبر را به نقل از من منتشر کردند، برای پورعرب آرزوی طول عمر و سلامتی می کنم.

هدیه تهرانی: دیگر برای سینمای ایران کاری انجام نخواهم داد!



هدیه تهرانی در صفحه شخصی‌اش در یکی از شبکه‌های اجتماعی از شرایط ایجاد شده در بازیگری گله کرده است. تهرانی که یکی از اعضای تیم بازیگری مجموعه قلب یخی است، در حال حاضر فیلم «پل چوبی» را آماده اکران دارد که قرار بود اکران دوم عید فطر باشد.

او که به دلیل صدور چک بلامحل بابت حق‌الوکاله و هزینه دادرسی و پرداخت خسارت تاخیر و تادیه برای نمایشگاه عکس «آبان گان» به پرداخت مبلغ ۴۶۳۲۵۶۲۷۰ ریال محکوم شده است گفت: با این وضعیتی که به وجود آمده دیگر برای سینمای ایران کاری انجام نخواهم داد چون تلاش، بی‌حاصل است و واقعا خسته شدم از این همه حذف و این همه سختی که بازیگران تحمل می کنند. تئاتر کار می کنیم، اجازه اجرا نداریم. فیلم بازی می کنیم اکران نمی‌شود. گالری عکس می گذاریم تا ۱۰ سال بعد باید جواب پس بدهیم. یقین داریم «قلب یخی» هم ... دیگر نمی‌دانم چه بگویم. متاسفم...

سقوط هواپیمای ملخ‌دار حامد بهداد!

هواپیمای پروژه «فرزند چهارم» که مشغول فیلمبرداری سکانس پایانی فیلم بود، در صحرای کالاری سقوط کرد. روز گذشته کارگردان و تنی چند از عوامل اصلی فیلم «فرزند چهارم» که این روزها مشغول فیلمبرداری آخرین سکانس‌های مربوط به این فیلم در صحرای آفریقا هستند از حادثه سقوط هواپیما جان سالم به در بردند. گروه تولید «فرزند چهارم» که از حدود یک ماه پیش برای فیلمبرداری صحنه‌های خارج از کشور راهی آفریقا شده بودند در طی فیلمبرداری صحنه‌های هوایی مربوط به سکانس فینال این فیلم، به دلیل نقص فنی هواپیمای ملخ‌داری که کارگردان و گروه فیلمبرداری را در خود جای داده بود دچار سانحه شدند که خوشبختانه جز برخی جراحات سطحی آسیب عمده‌ای به هیچ یک از اعضای گروه وارد نیامد.

وحید موسائیان کارگردان «فرزند چهارم» که خود از سرنشینان هواپیمای فوق بود در توضیح حادثه پیش آمده چنین گفت: «روز گذشته هنگام فیلمبرداری پلان‌های مربوط به سکانس آخر فیلم که طی آن قرار بود حامد بهداد با یک هواپیمای ملخ دار به دنبال مهتاب کرامتی و مهدی هاشمی که در صحرا گم شده بودند بیاید. هواپیمای حامل کارگردان، فیلمبردار و دستیارش به دلیل از کار افتادن موتور هواپیما با سر به سمت زمین شیرجه زده و پس از برخورد با یک درخت از حرکت ایستاد».

موسائیان در توضیح بیشتر راجع به صحنه مورد اشاره چنین ادامه داد: «ما روز قبل از این حادثه صحنه‌های مربوط به فرود هواپیمای بهداد و درگیری‌های منجر به تیر خوردن مهدی هاشمی را با استفاده از دو هواپیمایی که در اختیار داشتیم فیلمبرداری کرده و تصمیم داشتیم صحنه‌های مربوط به پلان‌های هوایی را فیلمبرداری کنیم. برای این منظور هنرپیشه‌های اصلی ما در یکی از هواپیماها و گروه فیلمبرداری در هواپیمایی دیگر سوار



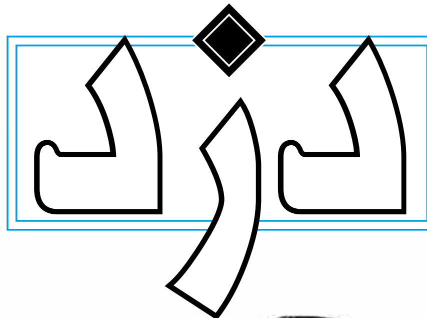
شده و پرواز کردیم. پس از یک دور فیلمبرداری با تمام شدن نگاتیو، هواپیمای حامل ما بر زمین نشست و پس از برداشتن نگاتیو دوباره به پرواز درآمدیم. نتیجه کار بسیار عالی بود اما در حین برگشت ناگهان ملخ هواپیمای ما از چرخش باز ایستاد و هواپیما با سر به سمت زمین شیرجه رفت».

او ادامه داد: «پس از چند لحظه با برخورد دماغه هواپیما به یک درخت از حرکت باز ایستاده و تا به خود آمدیم متوجه شدیم بنزین از در و دیوار هواپیما به سر و رویمان سرازیر شده است. در آن لحظاتی که داخل هواپیمای در هم شکسته و مابین کمربند نجات و صندلی‌ها گیر کرده بودیم تنها نگرانی‌مان انفجار باک هواپیما بود که خوشبختانه به شکل معجزه‌آسایی این اتفاق نیفتاد و پس از چند لحظه توانستیم از هواپیما خارج شده و با هلیکوپتری که به دنبال ما آمده بود به بیمارستانی در کالاری منتقل شویم».

موسائیان با بیان اینکه خود و دیگر عواملی که درگیر این حادثه بودند جز زخم‌های سطحی آسیب جدی دیگری ندیده‌اند صحبت‌های خود را اینطور به پایان برد که: «خوشبختانه پس از گذشت یک روز از این حادثه توانستیم فیلمبرداری را از سر بگیریم. تا این لحظه حدود ۸۰ درصد از کار فیلمبرداری را پشت سر گذاشته‌ایم کما اینکه اگر با برخی موانع مواجه نمی‌شدیم تا کنون فیلمبرداری به پایان رسیده بود».

فیلمبرداری «فرزند چهارم» تازه‌ترین ساخته وحید موسائیان چندی پیش طی مراسمی با حضور مسعود کیمیایی در پردیس سینمایی ملت تهران آغاز شد. گروه بعد از فیلمبرداری سکانس‌های تهران عازم افریقا شد. مهتاب کرامتی، مهدی هاشمی، حسین محب اهری، ناصر گیتی جاه، معصومه قاسمی‌پور، زهرا برومند، ساناز زرین مهر و حامد بهداد بازیگران اصلی این فیلم هستند.





دزد

من نباید اتومبیل را نگه می‌داشتم، ولی آن جوانک مثل بید در آن برف و سرما می‌لرزید. آن روز من دو دستگاه تلویزیون، یک گرامافون عتیقه و یک کشو پر از جواهرات را لای پتو پیچیده و روی صندلی عقب ماشین گذاشته بودم. ساعت چهار بعد از ظهر بود و من در آن جاده پرت و دور افتاده و باریک به سمت خانه‌ام می‌رفتم در حالی که بارش برف از ساعتی قبل شروع شده بود.

جوان، لاغر اندام و بلند قامت بود و شاید بیست یا بیست و یک سال بیشتر نداشت.

اتومبیل را کنار جاده، زیر درختان پوشیده از برف نگه داشتم و از ماشین پیاده شدم و پرسیدم:

ـ مشکلی پیش آمده؟ آیا می‌توانم به شما کمک کنم؟

پسرک دستهایش را از جیب پالتویش در آورد به چرخ راست اتومبیل خود که کنار جاده پارک شده بود، اشاره کرد و گفت:

ـ هم پنچر شده، هم بنزین تمام کردم!

پرسیدم:

ـ لاستیک یدکی دارید؟

جواب داد:

ـ بله، ولی جک و وسایل لازم را ندارم و نمی‌دانم چه کار باید انجام دهم!...

اگر چه برای من اصلاً صلاح نبود که او را با خودم ببرم، اما یک لحظه بدون فکر کردن گفتم:

ـ فعلاً که نمی‌شود کاری انجام داد. چون من هم وسایل لازم را ندارم. اما می‌توانم تو را با خودم به خانه‌ام ببرم. آنجا یک فنجان قهوه می‌خوریم. وسایل لازم را برمی‌داریم و یک گالن بنزین هم می‌خریم و به اینجا برمی‌گردیم.

پسر جوان با خوشحالی گفت:

ـ خیلی متشکرم. من این لطف شما را همیشه به یاد خواهم داشت.

در حالی که امیدوار بودم اتومبیل‌های گشتی پلیس از راه نرسند، و یا او به چیزی در اتومبیل من مشکوک نشود، او را سوار کردم. البته من همیشه صحنه‌های سرقت را طوری ترتیب می‌دهم که کمتر کسی می‌تواند به هویت من پی ببرد.

من معمولاً چند ته سیگار ماری جوآنا در محل سرقت می‌اندازم تا مأموران تصور کنند که سارق یکی از همین جوانک‌های مو بلند و آواره و معتاد است!

او درهای ماشین‌اش را قفل کرد و بعد همراه من سوار اتومبیل شد و من آرام حرکت کردم. چند لحظه بعد او گفت:

ـ واقعاً متشکرم. شما لطف بزرگی در حق من کردید. اسم من آدام بربنر است. خیلی خوشحال می‌شوم اگر اجازه بدهید دوست شما باشم.

من هم خودم را معرفی کردم و گفتم:

ـ البته، چرا که نه! من آدم تنها و گوشه گیری هستم و اصولاً دوستان زیادی ندارم.

آدام با تعجب پرسید:

ـ تصور می‌کردم ازدواج کرده‌اید و چند بچه قد و نیم قد هم داشته باشید!

بدون تأمل گفتم:

ـ من از همسرم جدا شدم. همسرم در آریزونا مجدداً ازدواج کرده و من الان در یک کلبه سنگی در بریمستون تک و تنها زندگی می‌کنم.

آدام لبخندی زد و گفت:

ـ با این حساب مرد تنهایی هستی!

شاید می‌توانستم همان جا، همه چیز را تمام کنم و نگذارم ماجرا ادامه پیدا کند، چون خانه من پر از اموال مسروقه بود. من گفتم:

ـ خانه من حدوداً ده مایل از اینجا فاصله دارد.

آدام سر تکان داد و گفت:

ـ اگر مزاحم نیستم. می‌آیم، چون فعلاً چاره دیگری ندارم.

و به این ترتیب دوستی من و آدام شروع شد.

***

از آن به بعد من و آدام گاه گاهی همدیگر را می‌دیدیم. البته بیشتر او با من تماس می‌گرفت. چون من هنوز احتیاط می‌کردم مبادا او متوجه شود که من دزد هستم!

آدام زندگی خوبی نداشت. پدر و مادرش از هم جدا شده بودند و او با ناپدری پولدار اما حسابگرش زندگی می‌کرد. پدر آدام صاحب یک کارخانه بزرگ و بسیار ثروتمند، اما نسبت به آدام کمی سختگیر بود و آدام ترجیح می‌داد از خانه فرار کند! و چون دوست درست و حسابی هم نداشت اکثر اوقات ترجیح می‌داد به خانه من بیاید.

او وقتی آنجا بود، کاملاً شاد و سرحال به نظر می‌رسید. تمام کارهای خانه را انجام می‌داد، گاهی هم غذا درست می‌کرد. اما من هرگز به خانه او که می‌گفت در «وستون» است، نرفته بودم.

بعد از مدتی احساس کردم شاید او بتواند در کارهایم به من کمک کند به هر حال من به یک همدست یا همکار احتیاج داشتم.

بنابراین یک روز که او در حال سرخ کردم هات‌داگ برای شام بود به او گفتم:

ـ آدام من به تو در مورد کارم دروغ گفتم. در واقع کار من تجارت نیست.

آدام حتی سرش را هم برنگرداند همین طور که با هات‌داگ‌ها سرگرم بود گفت:

ـ برای من مهم نیست که تو چه کاره‌ای «باب»!

ـ گوش کن آدام! من یک دزد هستم!

آدام صورتش را به طرف من چرخاند. فکر کرد اشتباه شنیده است.

ـ چی گفتی باب؟

ـ گفتم که شغل من دزدی است.

ـ شوخی می‌کنی؟

ـ نه! من... من مدتی خانه‌ای را زیر نظر می‌گیرم و بعد به آن دستبرد می‌زنم. هر چه پول و جواهر و اشیای قابل



حمل پیدا کنم می‌دزدم.
هر دو ساکت شدیم. من سکوت را شکستم.
ـ خب؟
ـ خب چی؟
ـ حالا چه احساسی در باره من داری آدام؟
آدام دوباره خودش را سرگرم هات‌داگ‌ها کرد و بعد از چند دقیقه گفت:
ـ تا وقتی برای من مشکل درست نکنی، برای من فرقی نمی‌کند چه کاره باشی!
دوباره سکوت برقرار شد. این بار آدام سکوت را شکست و گفت:
ـ باب، تو که اسلحه با خودت نداری. منظورم این است سرقت مسلحانه که نمی‌روی؟ من از قتل می‌ترسم.
سیگاری آتش زدم و گفتم:
ـ نه، من خودم هم از قتل می‌ترسم و با اینکه اسلحه دارم، اما هیچ وقت با خودم نمی‌برم، چون می‌ترسم. حتی در خانه هم آن را جلوی دست نمی‌گذارم و در کشوی تخت اتاق خوابم پنهان کرده‌ام!
آدام نفس راحتی کشید و گفت:
ـ خیالم راحت شد. پس دیگر اصلاً مهم نیست تو چه کاره‌ای!
از آن روز به بعد آدام غیب‌اش زد. حدود دو هفته هیچ خبری از او نداشتم. بالاخره بعد از دو هفته سر و کله‌اش پیدا شد. پرسیدم:
ـ هیچ معلوم هست این چند وقت کجا بودی!
آدام با ناراحتی گفت:
ـ ناپدری‌ام اصرار داشت که مدتی در کارخانه‌اش کار کنم، تا به قول خودش شاید کار یاد بگیرم!
با عصبانیت گفتم:
ـ ولی حداقل باید به من خبر می‌دادی. من هم نگران بودم و هم ترسیده بودم. مبادا بلایی سرت آمده باشد.
آدام در حالی که خودش را روی مبل پرت می‌کرد گفت:
ـ دیگر تکرار نمی‌شود!
یک هفته بعد، آدام برای من پیشنهادی داشت. پیشنهاد یک سرقت بزرگ و قابل توجه! من گفتم:
ـ یعنی تو می‌خواهی با من همکاری کنی؟ این می‌تواند اولین پروژه همکاری ما باشد.
ـ اما باب همه کارها را تو خودت انجام خواهی داد. من فقط نشانی آن خانه را که پر از اشیای قیمتی است به تو می‌دهم. تو از آنجا آنقدر پول و جواهرات به دست می‌آوری که بتوانیم برای همیشه بدون دردسر با هم دنیا را بگردیم و خوش باشیم.
بالاخره من قبول کردم. خانه‌ای را که آدام نشان داده بود یک هفته تمام زیر نظر گرفتم و بالاخره وقتی فهمیدم که ساکنان آن خانم و آقای «رابین توماس» به شهر رفته‌اند و به زودی برنمی‌گردند، به این ترتیب یک روز را برای سرقت در نظر گرفتم. به آدام هم خبر دادم تا اگر خبری از آقا و خانم رابین توماس به دست آورد، به من بگوید. آدام گفت:
ـ ممکن است مستخدم‌ها هنوز در خانه باشند و یا به خانه برگردند.
خواهش می‌کنم اسلحه با خودت نیاور و به کسی هم صدمه نزن.
ـ نگران نباش... حواسم هست.
روز بعد، حوالی ساعت یک بعد از ظهر وارد آن خانه شدم. خانه خلوت و خالی بود. در خانه گردشی کوتاه کردم و وقتی وارد اتاق خواب شدم مثل برق گرفته‌ها خشکم زد. آنجا کف اتاق جسد مردی افتاده بود و یک رولور کالیبر ۳۲ در کنار او قرار داشت. خواستم تپانچه را بردارم که صدایی از پشت سر فرمان داد:
ـ تکان نخور!
روی پاشنه پا چرخیدم آنجا آدام ایستاده بود و تفنگی در دست داشت.
گفتم:
ـ آدام. چرا اینجا آمدی؟ این مرد چرا مرده!؟
جواب داد:
ـ من اینجا زندگی می‌کنم. اسم من آدام برنبر نیست. من «پیتر براون» پسرخوانده رابین توماس یعنی مردی هستم که جسد او را می‌بینی!
آب دهانم را به سختی قورت دادم. باور کردنی نبود:
ـ پس تو به من دروغ گفتی آدام!
لبخندی زد و گفت:
ـ مجبور بودم!
به سختی پرسیدم:
ـ چرا؟
ـ خب! لزومی ندارد که به تو بگویم، اما وقتی گفتی دزد هستی فکر کردم شاید به وسیله تو بتوانم به آرزوهایم برسم!
سرم را تکان دادم:
ـ نمی‌فهمم! تو چه کار کردی؟
آدام در حالی که خنده مشمئز کننده‌ای بر لب داشت گفت:
ـ اینجا حادثه وحشتناکی اتفاق افتاده! یک دزد وارد خانه ما شده و موقع سرقت پدرخوانده بیچاره و پولدار مرا می‌کشد. من از راه می‌رسم و قاتل و سارق بی‌رحم را به خاطر پدر خوانده‌ام می‌کشم!
روشن شد؟
یک قدم از او دور شدم. آدام فکر همه چیز را کرده بود. تپانچه‌ای که کنار جسد قرار داشت، تپانچه من بود! او آن را از کشوی میز اتاق خواب دزدیده بود.!
گفتم:
ـ ولی آدام، تو... تو دوست من بودی!
ـ نه یک دوست واقعی!
آدام قهقهه زد و لوله تفنگ را به سوی من گرفت:
ـ خداحافظ باب!
ـ نه، آدام. دست نگهدار. دست نگهدار
دیگر خیلی دیر شده بود. آدام ماشه را کشید. او نمی‌دانست از تپانچه من مدتهاست هیچ گلوله‌ای شلیک نشده و او نمی‌تواند با آن اسلحه کهنه مرا بکشد پلیس حتماً متوجه خواهد شد!
■

ماجراهای خواستگاری

بقیه از صفحه ۲۷

حیرت کردم. در حالی که پشت تلفن اشک می‌ریخت به من گفت: راست است که می‌گویند سرنوشت دختر مثل مادرش است...
نمی‌دانید چه حالی شدم. تازه فهمیده بودم آن همه تهمتهایی که پشت سر مادرش می‌زدند چقدر ناروا بوده... بهش گفتم دست نگه دارد. همین هفته به خواستگاری‌اش می‌آیم. او را عقد می‌کنم و همراه مادرش به خانه خودم می‌آورم. گفت: نه... تو لیاقت دختری بهتر از من را داری...
وقتی ماجرا را به مادرم گفتم خیلی متأثر شد و آهی کشید و گفت: دست بجنبان... دست دختر را با مادرش بگیر و بیاور خانه ما...
صبح روز بعد خبر فوت دایی‌ام را دادند و من مجبور بودم به شهرستان بروم. مراسم ختم و هفت که تمام شد و به تهران برگشتم یکمرتبه چند روز بعد یادش افتادم به رویا زنگ زدم، مادرش گوشی را برداشت و گفت رویا با شوهرش رفته مشهد!!
نمی‌دانید چه حالی شدم. دنیا روی سرم خراب شده بود. کار از کار گذشته بود.
دورادور یک بار او را با شوهر هفتاد ساله‌اش دیدم. پیرمرد نوه و داماد و عروس داشت و دختر ۲۸ ساله‌ای را عقد کرده بود و با کمال وقاحت در خانه آنها زندگی می‌کرد.
دیگر به آنجا نرفتم. نمی‌خواستم آن صحنه دلخراش را ببینم و با خودم عهد کردم که دیگر ازدواج نخواهم کرد خودم را یک جورهایی مقصر می‌دانستم و این دردی بود که سالهای سال با من همراه بود...
زمان گذشت و حالا من مردی پنجاه ساله هستم.. چند روز پیش بر حسب تصادف رویا را در خیابان دیدم. از دیدنش به وجد آمدم. تنها بود. سراغ شوهر پیرش را گرفتم. گفت:
ـ یک سال بعد از اینکه مرا عقد کرد از دنیا رفت. یک سالی که با او زندگی کردم مثل مرگ بود برایم...
پیرمرد هوس‌باز و خسیس و بد خلق بود. رنجی که کشیدم مرا برای همیشه از ازدواج مجدد منصرف کرد.
بهش گفتم: این را نگو. به من فرصت بده که روزهای خوشی را برایت بسازم. می‌خواهم در کنار تو دوران پیری‌ام را بگذرانم...
چشم‌هایش پر از اشک شد. گفت: دیر شده
گفتم: هنوز فرصت خوشبخت کردن تو را دارم. فقط باید «بله» بگویی...
سرش را پایین انداخت و من از آن روز به بعد جان تازه‌ای گرفته‌ام... می‌خواهم با او ازدواج کنم و بهترین روزها را برایش بسازم. خدا کند لیاقتش را داشته باشم...
■

افتخاری را که باهزار فداکاری کسب کرده‌ای بایک غفلت از دست مده
● آدولف هیتلر

سهراب صفادار



نمایش در آســمان؛ اوبرلند-ســوییس، پنجشــنبه ۱۱ اکتبر: مردم در حال تماشــای پــرواز جت‌های جنگنده از بالای تپه‌ها هســتند. آنها بــه تپه‌های منطقه **اوبرلند** رفتند تا نمایش هوایی این جت‌های **اف.ای.۱۸** را که توســط نیروی هوایی ســوییس انجام شــد تماشا کنند.



ســیل اشــتباهی؛ تراورس-میشیگان، شــنبه ۱۶ اکتبر: خانه‌ای در میان سیلاب ایجاد شــده از آبهای رودخانه **بوردمن** به دام افتاده است. اما این سیل به دلیل بارندگی نبوده بلکه در طی برنامه‌ای برای برگرداندن مســیر آب به رودخانه اصلی که باید ســه ســد را یک به یک تخلیه می‌کردند به جای اینکه این کار طی ســه روز انجام شــود آب یکی از ســدها را در مدت ۵ ســاعت تخلیه کردند که باعث بروز این فاجعه شــد و تمامی شهر را سیل فرا گرفت.



بالــن ســواری؛ آلبوکرک -نیومکزیکو، شــنبه ۱۶ اکتبر: **«سیدنی کریستنسن»** و بــرادرش گوشهایشــان را می‌گیرنــد تا زمانی که خلبان بالن **«لوک سزنیک»** شعله‌ها را روشــن می‌کنــد صــدای مشعل‌ها را نشنوند. آنها برای دیدن مســابقات بین‌المللی بالن‌ســواری رفتــه بودند که مســابقات به دلیل شــرایط نامناســب جــوی و وزش باد شــدید موقتاً لغو شــد. **لوک** کــه ناراحتی بچه‌هــا را دیده بود خواســت با روشن کردن مشــعل‌ها کمی خوشحالشان کند.



شهربازی آلوده؛ داکا-بنگلادش، سه‌شنبه ۹ اکتبر: در محلی که قبلاً یک شهربازی بوده است، کودکی به روی انبوه ضایعات چرمهایی که از آنها برای غذای مرغها استفاده می‌کنند، شــیرجه می‌زند. بســیاری از چرمهای لوکس و گرانقیمت که در سراسر جهان به فروش می‌رســند در حومه این منطقه ســاخته می‌شوند. جایی که کارگرها، که شامل کــودکان نیز می‌باشــند، همواره در معرض مواد شــیمیایی خطرنــاک بوده و معمولاً در حوادث خطرناک مجروح می‌شوند. آب این مناطق نیز قابل استفاده نیست چرا که حاوی اســید ســولفوریک، کروم و لاشه حیوانات است. متأسفانه برخی از این رودها به رودهای اصلی شهر نیز راه دارند.



همکاری مردمی؛ تاراگونا-اســپانیا، یکشــنبه ۷ اکتبر: یکی از اعضای تیم **«کووالاد والس»** در حال بالا رفتن از برجی اســت که همتیمی‌هایش تشــکیل داده‌اند تا این برج انســانی را کامل کند. بیســت و چهارمین دوره مســابقات ســاختن برجهای انسانی در شــهر **تاراگونای** اســپانیا برگزار شد. تاریخچه این مسابقه که از مسابقات سنتی اسپانیا است به اواخر قرن ۱۸ میلادی برمی‌گردد و هرساله بین تیمهایی از شهرهای مختلف اسپانیا برگزار می‌شود.



جشنواره نور؛ برلین-آلمان، چهارشنبه ۱۰ اکتبر: ساختمانهای اطراف بازار مرکزی برلین را می‌بینید که با چراغهای زیبا تزیین شده و در جشنواره نور روشن شده‌اند. حدود ۷۰ ســاختمان مهم و اصلی در سراســر آلمان برای این جشــنواره تزیین شــدند تا مورد استفاده قرار گیرند. این جشنواره تا ۲۱ اکتبر هر شب ادامه خواهد داشت.

سرگذشت واقعی

بقیه از صفحه ۴۹

خیـر می‌ده؟ نه دخترجون، مطمئن باش که جواب کارات رو پس می‌دی!» و من که سرم از عشق سامان داغ بود، بی‌تفاوت از کنار حرفهایش گذشتم.

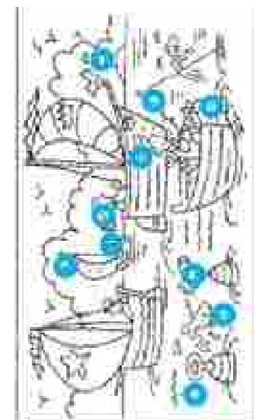
حالا دیگر من و سـامان هر روز همدیگر را می‌دیدیم. خانواده‌ام همچنان با سـامان مخالف بودند اما دیگر برایم اهمیتی نداشـت. من که نمی‌توانستم زندگـی‌ام را فدای نظرات آنها بکنم. مادرم می‌گفت: «اگر با سـامان ازدواج کنـی نفرینت می‌کنم!» امـا نفرین مادر هم برایم اهمیتی نداشـت. من فقط در کنار سـامان می‌توانستم خوشبخت باشـم. سامان نظرش این بود که بعد از ازدواج از ایران برویم و خارج از کشـور راحت زندگی کنیم اما قبلش آنجا سـرمایه گذاری کنیم تا آس و پاس نمانیـم. و به این ترتیب بود که من همه ارث قابل توجه به جا مانده از پدر و مهریه‌ام را در اختیار سامان گذاشتم تا با آن برایم سرمایه گذاری کند. او چند ماهی به قبرس رفت و سپس چند سند برایم آورد که همگی اسـناد مربوط بـه آپارتمانهایی بودند که برایم خریده بود. با دیدن سندها دیگر به صداقت سامان اعتماد کردم. حالا وقتش رسیده بود که ازدواج کنیم اما سامان یک فرصت دو ماهه خواست تا به آلمان برود. می‌خواست برای شرکت دوستش از آنجا یک سری وسیله وارد کند اما رفت که رفت! یکی دو ماهی از او خبری نشـد. هسـتی هم درست و حسابی حرف نمـی‌زد. از بـرادرم که برای انجام کاری به قبـرس رفته بود خواهش کردم سری به آپارتمانها بزند. شاید بتواند از طریق اعضای شرکت بساز و بفروشی که سـامان می‌گفت از دوستانش هستند بتواند از او خبری بگیرد اما برادرم برایـم خبر آورد کـه همه چیز حقه‌ای بیش نبوده! بـه هر دری زدیم، وکیل گرفتیم، شـکایت کردیم اما نتوانستیم از سامان ردی بیابیم. خانواده‌اش هم ادعا می‌کردند کاملا از او بی‌خبر هستند.

الان یک سـال و نیم از آن روزها می‌گذرد و سـامان هنوز پیدایش نشده. می‌دانم که دیگر باز نخواهد گشت. چند وقت قبل با خبر شدم که هستی هم به خارج از کشـور رفته است. دیگر برایم مسجل شده تمام داستان، حقه‌ای بیش نبود و آن اظهار محبت‌ها، نقشـه‌ای برای رسیدن به اموالم بوده و بس. هر چند هر بلایی که سرم آمد و از این پس خواهد آمد نتیجه عشق شیطانی‌ام به سامان است. نتیجه شکستن دل منصور بیچاره است. من لیاقت آن زندگی سـالم و عاری از دروغ را نداشـتم و به منصور بد کردم. این روزها تنها کاری که از دسـتم برمی‌آید این اسـت که سرخاک منصور بروم و از او بخواهم که از سر تقصیرات من بگذرد...

پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

پاسخ ده اختلاف در تصویر





پاسخ شکلهای پنهان در تصویر گربه نوازنده

مسابقه‌داستان نویسی

بقیه از صفحه ۳۱

نوع آش و حلیم و شیرینی به در خانه‌ی سینا می‌فرستاد تا مبادا عروس محبوبش هوس کند و خوراکی دلخواهش در دسـترس نباشـد، اما روزگار در خانه‌ی سـینا طوری دیگر سپری می‌شد:

-ببین آقاسینا، باید اسم بچه‌م رو طاها بذاریم تا به اسم من بیاد، بعد شم، آقاجونم قرآن رو باز کرده و سوره طاها اومده.

-کی گفته آقاجونت قرآن باز کنه؟ اسـم پسـر «من نیماس» تا با اسـم باباش هم وزن باشه!

-برو بابا، مگه اینجا شب شعره؟!

-نه پس شب معره!

از آن روز تا روز تولد بچه، بر سر نام فرزندشان دعوا و مرافعه بود. اوایل چنین بحث‌هایی جدی گرفته نمی‌شد اما کار آنقدر بالا گرفت که جدال زن و شوهر بالا گرفت و قهر کردند سینا و تارا در خانه پدری شان اقامت کردند.

بزرگترها جمع شدند و هر دو را نصیحت کردند که: «ای بابا! زشته، شما دیگه بچه نیستین، لج و لجبازی می‌کنین واسه یه اسم؟»

در آن شلوغی تارخ برادر کوچک تارا گفت: «نامش را «هانی» بگذارید!!»

همه با تعجب گفتند: «هانی!!» و چند نفرشان علت را جویا شدند. تارخ گفت:

-کلمه «ها» را از اسم طاها جدا کنید و «نی» را از نیما تا هر دو سهم مساوی در تعیین اسم داشته باشید.

فکر عاقلانه‌ای بود، اما نه تارا و نه سـینا هیچ یک زیر بار این پیشـنهاد به هر حال روشن و منطقی نرفتند. گذشت و گذشت و یک هفته قبل از تولد فرزند سینا، تارا که از علاقه‌ی همسرش به خود آگاه بود پیغام فرستاد که اگر نام فرزندشان را طاها نگذارند هرگز به خانه باز نخواهد گشت. سینا بعد از چند روز پاسخ داد بر خلاف میل باطنی‌اش خواهد پذیرفت اما از او توقع نداشته باشد که روز تولد در کنار او حضور داشته باشد و تارا هم پذیرفت.

روز زایمان همه مشتاق دیدار کودک سینا بودند ناگهان از پشت صف خانوادگی‌شان که جلو اتاق تارا کشـیده شـده بود کسـی صدا زد: «خاله جون»! همه از کوچک و بزرگ به عقب چشـم دوختند. دختر خواهر نصرت خانم پرسـتار بود و یک بچه در بغل داشت باز تکرار کرد: «خاله جون!»

نصرت خانم پاسخ داد: «جون خاله!»

-بفرمایید اینم نوه نازنین «تون...نگاه» کنین! یه دختر سـفید و ناز و تپل و چشـم سـبز! هزار ماشالا عین مامانش خوشگله...

نصرت خانم که انگار متوجه نشده بود پرسید: «دختر؟!»

آره، یه دختر عین فرشته‌ها...

بیمارستان پر شد از صدای خنده‌ی خویشاوندان و دوستان و نصرت خانم که یک خنده‌ی تلخ و ناگاه یخ زده بر لبانش نقش بسته بود. حالا همه داشتند به این فکر می‌کردند که «حاجیه خانم» عجب متخصص ماهر و مجرب و در عین حال بی‌ادعا و متین و مهربان است... یکباره چند نفر با هم و با صدای بلند گفتند: «زنده باد حاجیه خانم!»

انسان خوشبخت کسی نیست که در شرایطی خاص به سر می‌برد بلکه کسی است که دیدی خاص دارد

• هوداوز

گفت‌وگو از محسن معتمدکیا و علیرضا اشرف

سرمربی پرسپولیس

کی‌روش از کریمی می‌ترسد



علی کریمی یا مانوئل ژوزه؟... این، شاید بزرگ‌ترین سوال این روزهای هواداران پرسپولیس باشد. سرمربی پرتغالی که ۱۵ روز پیش از شروع لیگ دوازدهم به پرسپولیس آمد، این روزها شرایط دشواری را سپری می‌کند

جدال با بازیکنی که روزگاری محبوب‌ترین بازیکن فوتبال ایران بود، تنها بخشی از لحظات نفسگیر پیرمرد ۶۶ساله پرتغالی را در تهران رقم زده و حالا او مجبور است در روزهایی که پرسپولیس ضعیف‌ترین نتایج تاریخش را ثبت کرده، هواداران میلیونی پرسپولیس را مجاب کند که از تصمیمش در کنار گذاشتن «شماره ۸» حمایت کنند. هر چند رویاییان تلاش کرده در این مجادله طرف سرمربی میلیون دلاری‌اش را بگیرد اما نتایجی که ژوزه با قرمزها گرفته او را در موضع ضعف قرار داده است.

مانوئل ژوزه که پس از تصمیمش در کنار گذاشتن علی کریمی گفته بود یک روز دلایل تصمیمش را اعلام خواهد کرد، حدود ۲ ساعت در گفت‌وگوی اختصاصی با خبرگزاری دانشجویان ایران (ایسنا) از تصمیمش گفت و مدعی شد که کریمی از هموطنش کارلوس کی‌روش خط می‌گیرد و شاید این اظهارنظر آتشی باشد بر دعوای قدیمی این دو پرتغالی؛ دعوایی که حتی با پادرمیانی سفیر پرتغال در تهران هم ختم به خیر نشد. این گفتگو دو روز پیش از بازی پرسپولیس و سایپا انجام شده است.

***کمی به عقب برگردیم. از روزهایی که در مصر بودید و با پیشنهاد پرسپولیس روبه‌رو شدید. چه شد که پس از چند سال موفق در مصر و کسب چند قهرمانی تصمیم گرفتید به ایران بیایید؟**

**دلیل خاصی نداشتم. از مصر که خارج شدم سه، چهار پیشنهاد داشتم اما قبول نکردم. باشگاه‌های خوبی بودند اما انگیزه و هیجان به فوتبال، آنچنان در آنها وجود نداشت، یا هواداران زیادی نداشتند. مثلا یکی از این باشگاه‌ها شرایطش طوری بود که در بازی‌هایش اگر تماشاگران صحبت می‌کردند، بازیکنان داخل زمین حرف‌های آنها را می‌شنیدند! در یک کلام می‌توانم بگویم در این باشگاه‌ها عشق به فوتبال وجود نداشت اما در پرسپولیس برعکس است. اینجا همه چیز وجود دارد. عشق و علاقه به فوتبال زیاد است. در الاهلی مصر هم که بودم میلیونها هوادار داشتیم. الاهلی بزرگترین باشگاه آفریقا و خاورمیانه است. در دوران کاری‌ام خیلی ریسک کردم و آمدنم به پرسپولیس هم ریسک بود. نه به خاطر اینکه در شرایطی ناشناخته قدم می‌گذاشتم بلکه به خاطر اینکه فقط ۱۵ روز قبل از شروع لیگ هدایت تیم را قبول کردم. پرسپولیس ۱۴ بازیکن جدید گرفته بود و بعد از حضور من هم ۲ بازیکن دیگر گرفت که با حساب معدنچی می‌شد ۱۷ بازیکن جدید. وقتی اینجا آمدم همه از ما توقع داشتند قهرمان شویم. به همین خاطر پذیرش این کار ریسک خیلی بزرگی بود اما ریسک، من را با انگیزه‌تر می‌کند و برای همین هدایت پرسپولیس را قبول کردم. الان هم از تصمیمی که گرفته‌ام پشیمان نیستم. خیلی افتخار می‌کنم که در باشگاهی به بزرگی پرسپولیس کار می‌کنم. آمده‌ام رزومه خود را قوی‌تر کنم، هرچند خیلی خوب نبوده است. با وجود اینکه نتایج خوبی هم تا الان به دست نیاورده‌ام، اما همه با من رفتار خوبی داشته‌اند و شاید اگر در کشور دیگری بودم، اینقدر خوب با من برخورد نمی‌شد. تماشاگران ناراحتی خود را خیلی عادی نشان می‌دهند و من چیز بدی از کسی ندیده‌ام. اینجا همه به هم احترام می‌گذارند. من از اینکه در ایران کار می‌کنم احساس خیلی خوبی دارم اما ناراحتم که شروع بدی در لیگ داشتیم. وقتی آمدم از مدیرعامل گرفته تا بازیکنان به همه گفتم که شروع سختی در لیگ خواهیم داشت چرا که هیچ کدام از بازیکنان را نمی‌شناختم و هیچ شناختی هم از فوتبال ایران نداشتم. وقتی یک تیم این تعداد بازیکن جدید می‌گیرد حداقل ۶ ماه وقت نیاز دارد که به شرایط آرمانی برسد. در حالی که ما از همان روز اول کارمان را با این فکر که حتما باید قهرمان شویم، آغاز کردیم. با این حال ما نتایج خوبی نگرفتیم و اینها دورانی است که ممکن است در هر باشگاهی رخ دهد

***پرسپولیس پیش از اینکه دنیزلی را بیاورد با مربی‌ای مثل اریکسون مذاکره کرده بود اما برخی افراد او را از آمدن به ایران ترساندند. آیا این اتفاق برای شما هم افتاد؟**

**بله، به من هم گفتند که ایران ناامن است، اما من خودم تصمیم می‌گیرم، نه بر اساس حرف مردم. الان هم پشیمان نیستم و رفتار همه با من خوب بوده است.

***شاید اتفاقی که بیش از همه نام شما را در مصر بر سر زبان‌ها انداخت اتفاقات بازی الاهلی و الزمالک بود که سبب شد بعد از کشته شدن ده‌ها نفر از مصر فرار کنید.**

**آن اتفاق از قبل آماده شده بود. می‌خواستند تماشاگران ما را بکشند! تعداد زیادی دستگیر شدند و حتی در رختکن ما ۴ نفر کشته شدند که همه آنها جوانان ۱۵ تا ۲۰ ساله بودند. آن بازی تنها شکست من در طول مدت دو و نیم سال پیش از آن بود، چه در عربستان و چه در مصر. یک بر صفر جلو بودیم، اما داور گل دوم ما را قبول نکرد و در پایان ۲ بر یک باختیم. البته داور حق داشت چون ترسیده بود.

***می‌گویند شما کاشف لوئیس فیگو بوده‌اید.**

**فیگو با من تمرین‌هایش را شروع کرد. من او را کشف نکردم، بلکه او در زمان مربیگری من در اسپورتینگ در این تیم حضور داشت. نونو گومز هم با من کارش را شروع کرد. دکو را هم من وقتی ۱۸ سالش بود از برزیل به پرتغال آوردم. همینطور چند بازیکن دیگر از جمله ابوتریکه که بهترین بازیکن تاریخ مصر است.

***به پرسپولیس برگردیم. خودتان می‌گویید بزرگ‌ترین مشکلی که با آن روبه‌رو شدید بازیکنان جدیدی بودند که به یکباره به پرسپولیس اضافه شدند.**

**اشتباهشان همین بود چرا که هر بازیکنی را از یک جا آوردند. بعضی بازیکنان هم از باشگاه‌های بزرگی آمده بودند. مثلا بنگر و حسینی از سپاهان آمدند اما سپاهان هیچ وقت به بزرگی پرسپولیس نبوده است. بازی در سپاهان یک موضوع است و بازی

در پرسپولیس یک موضوع دیگر. فشاری که روی بازیکن وجود دارد، در دو تیم، متفاوت است. یک تیم خوب را بازیکنان خوب درست می کنند اما برای ساختن این تیم وقت نیاز است. کسی نمی تواند در یکی، دو ماه تیم را جمع کند. وقتی می گویم مشکل تیم ما ذهنی و فکری است به همین خاطر است پرسپولیس در ۱۱ سال گذشته فقط دوبار در لیگ حرفه‌ای قهرمان شده و این فشار را خیلی بیشتر کرده است. فصل قبل هم که دوازدهم شده است! بزرگترین حریف و دشمن ما همین فشار بیش از حد روانی است نه تیم‌های مقابل ما. پرسپولیس وقتی با تیم‌های بزرگ از جمله سپاهان و استقلال بازی کرد نمایش خوبی داشت، اما برابر تیم‌های کوچک فشار روی ما زیاد است و مسئولیت بازیکنان بیشتر می شود. با سپاهان هم در نیمه نخست خیلی خوب بودیم اما در نیمه دوم بازیکنان ما را مسموم کردند و تقریبا ۶ به ۱۱ بازی می کردیم. من با این همه تجربه‌ای که دارم نمی توانم معجزه کنم و به وقت نیاز دارم. شاید این فصل برای ما خیلی سخت باشد اما مطمئنا سال بعد کارمان راحت تر است.

***خیلی‌ها پیش از شروع فصل به پرسپولیس لقب «فوق کهکشانی» دادند و قصه از آنجا شروع شد که بازیکنانی نظیر محمد قاضی، و کریم انصاری‌فرد به پرسپولیس آمدند و با ستاره‌هایی مثل ایمون زاید و علی کریمی پیش بینی می‌شد، مدعی باشید.**

**موافقم. پرسپولیس خیلی مهاجم گرفته اما فراموش کرده که برای اینکه این مهاجمان گل بزنند باید یک پاس خوب از هافبک‌ها به آنها برسد و برای اینکه هافبک‌ها پاس خوبی بدهند باید از هافبک دفاعی توپ بگیرند. کریم انصاری فرد سال گذشته آقای گل ایران شد. همیشه با او صحبت می کنم. فشار زیادی روی اوست اما بیشتر خودش این فشار را برای خودش ایجاد کرده است. کریم انسان خوبی است، آینده روشنی هم دارد و خیلی جوان است. به خودش می گوید که «وقتی من در زمین هستم باید گل بزنم» اما مجبور نیست این کار را بکند. من او را آرام می کنم و از او می خواهم که با لذت بازی کند.

***اما حتما قبول دارید که با وجود اینکه پرسپولیس با نظر شما بسته نشده اما در نهایت این سرمربی تیم است که باید پاسخگوی نتایج به دست آمده باشد.**

**در فوتبال هیچ بهانه‌ای قبول نیست. هدف فقط یک چیز است، برنده شدن. من نمی خواهم تیمی درست کنم که ۲،۳ بازی انجام دهد و دوباره تعطیل شود. من قبل از این هم گفتم که لیگ ایران فقط ۵ ماه است. فقط یک رقابت وجود دارد و این فوتبال ایران را عقب می اندازد. بازیکنان با این شرایط پیشرفت نمی کنند. تیم ملی هم از این موضوع ضرر می کند. آیا این تقویم را من درست کرده‌ام؟ نمایش جالب تیم ملی برابر لبنان را هم که دیدید! آیا فقط به خاطر گرما بود؟ گرما برای هر دو تیم وجود داشت.

***مطالب روزنامه‌ها را دنبال می کنید؟**

**نه اصلا دنبال نمی کنم.

***پرسپولیس به دلیل داشتن هواداران پر تعداد و همین‌طور شرایط خاصی که دارد همیشه سوژه اصلی مطبوعات بوده است.**

**همین فشارهاست که می گویم تیم ما را تحت تاثیر قرار داده است. بازیکنان هر روز روزنامه‌ها را می خوانند اما من فقط عکس‌هایشان را می بینم! (می خندد)

***اتفاقا در همین فشارها چندین بار شد که پیشکسوتان پرسپولیس گفتند ژوزه باید بر کنار شود.**

**بله چون اگر من بروم یک جا برای خودشان خالی می شود. این یک فشار منفی است که بار زیادی روی دوش تیم ما می گذارد. من از همان روز اولی که آمدم این احساس را داشتم که جای من اینجا نیست.

کریمی ۳۴ سال دارد و می تواند فوتبالش را خیلی بهتر و راحت تر تمام کند. شاید نمی داند که با شهرتش چطور کنار بیاید. او فکر می کند بالاتر از مربی و مدیرعامل است.



به جای خوشامد گویی برخورد دیگری با من شد. کاری کردند که انگار اصلا نباید مربی خارجی در پرسپولیس باشد. مثل اینکه یک نظام یا شبکه‌ای است که علیه بازیکنان و مربیان خارجی کار می کنند که این شبکه دست پیشکسوتان است.

***حتما برای همین بود که برای انتخاب دستیار ایرانی خود تا این حد وسواس به خرج دادید؟**

**سعی کردم کسی را انتخاب کنم که به من خیانت نکند و امیدوارم این اتفاق هم نیفتد. گل محمدی هم برای همین انتخاب شده است.

***نظرتان درباره کمیته فنی چیست؟ به شما کمک هم می کنند؟**

**۵۰ سال است که در فوتبال هستم اما اصلا چنین چیزی ندیده‌ام. در هیچ جلسه‌ای با کمیته فنی شرکت نکردم.

***رویانیان گفته بود پرسپولیس به جراحی نیاز دارد. او در صحبت‌هایش غیر مستقیم به نقش کریمی در ناکامی‌های تیم اشاره کرده بود. می گویند شما متوجه این مساله شدید و کنار گذاشتن کریمی به خواست شما بود.**

**کسی که مشکل را به وجود آورد کارلوس کی‌روش بود! او بود که علی کریمی را مقابل من گذاشت. پس از اردوی اول تیم ملی، کریمی رفتارش با من کاملا عوض شد. این در حالی بود که من همیشه با او خوش رفتار بودم. همیشه به عنوان یک الگو جلوی سایر بازیکنان از او نام بردم چرا که او و مهدوی کیا همیشه خوب تمرین می کردند. اما پس از اردوی نخست تیم ملی، کریمی کاملا عوض شد. آن طور که باید تمرین نمی کرد و تبدیل به یک الگوی منفی شده بود. با کریمی صحبت کردم و ۵ بار از او پرسیدم که چه اتفاقی افتاده که تغییر کرده‌ای؟ اما جوابی به من نداد. موضع من خیلی روشن است. اطلاعاتی هم دارم که کی‌روش این کار را انجام داده است. معتقدم کی‌روش از کریمی می ترسد و به دنبال این است که مشکلی برای کریمی به وجود بیاورد تا بتواند او را از پرسپولیس جدا کند چرا که کی‌روش می‌داند، اگر کریمی رفتارش درست نباشد او را از تیم جدا می کنم. کی‌روش همیشه برعکس من عمل می کند، اما از آنجا که جایگاهش در تیم ملی پس از شکست مقابل لبنان شکننده شده احساس خطر می کند. کریمی اکنون در پرسپولیس بازی نمی کند، اما با وجود این کی‌روش او را به تیم ملی دعوت خواهد کرد. مقصر اصلی این ماجرا کی‌روش است و کریمی هم به دنبال حرف‌های او رفته است. رفتار کریمی با من خوب نبود. الان که او نیست جو تیم خیلی بهتر شده است. یک مثال می‌زنم من علی عسگر را تنبیه کردم. همه بازیکنان به من گفتند که بگذار او به تیم باز گردد، اما برای بازگشت کریمی فقط شش نفر از من درخواست کردند در حالی که ما ۳۰ بازیکن داریم. یعنی ۲۴ بازیکن چنین چیزی نخواسته‌اند. روابط من با همه بازیکنان خیلی خوب است. من این تصمیم را گرفته‌ام. اگر من را اخراج کردند خودشان می‌دانند که با کریمی چه کنند. کریمی ۳۴ سال دارد و می تواند فوتبالش را خیلی بهتر و راحت تر تمام کند. شاید نمی داند که با شهرتش چطور کنار بیاید. او فکر می کند بالاتر از مربی و مدیرعامل است. فکر می کند ما هر تصمیمی که می گیریم باید قبلا با او هماهنگ کنیم و نظر او را بخواهیم. اما کریمی فقط یک بازیکن است. باز هم می گویم تا زمانی که من در پرسپولیس هستم کریمی بازی نخواهد کرد.

لطفاً ورق بزنید

طبیعت بشر را خوب و قشنگ می سازد، اجتماع او را فاسد بار می آورد
● افلاطون

بقیه از صفحه قبل

★با اشراف به سابقه علی کریمی این تصمیم را گرفتید. مثلا می دانستید این سابقه وجود دارد که در جام جهانی ۲۰۰۶ کریمی در اردوی تیم ملی در آلمان با برانکو به شدت اختلاف پیدا کرد.

★★نه. این موضوع را نمی دانستم و من همیشه با کریمی خوب رفتار کردم. کاری که کریمی انجام داد یک خیانت بود. پس از بازی نفت تهران که مساوی شد در رختکن و جلوی همه مربیان و بازیکنان به فارسی گفته بود که باید مربی را عوض کنید. در حالی که عملکرد خودش در این بازی در حد صفر بود. چرا همین جمله را به انگلیسی نگفت؟ وقتی بازی مساوی شده یعنی همه به یک اندازه در نتیجه نقش داشتند. زمانی که مربی صحبت های تو را متوجه نمی شود نباید جلوی او حرفی بزنی. من این کار کریمی را خیانت و ناجوانمردی می دانم. با این کار بقیه بازیکنان هم علیه من می شوند. حالا شما به من بگویید که چطور می توانم با چنین بازیکنی کنار بیایم؟ من این موضوع را نمی دانستم. کسی که صحبت های کریمی را به من گفت مدیر عامل باشگاه بود. این را هم می دانم که رویانیان به من دروغ نمی گوید.

★در روزهایی که زمزمه حضور شما در ایران بود، رسانه های ایران با استناد به روزنامه های پرتغالی از اختلاف های جدی شما و کی روش نوشتند. همه این ها نشان دهنده اختلافات شما دو پرتغالی است و حالا با این حرفها شاید آتش اختلاف های قدیمی تان شعله ور شود.

★★ وقتی به ایران آمدم می دانستم مهم ترین مشکل من کارلوس کی روش خواهد بود. کی روش یک فرد کینه ای است! وقتی که او مربی پرتغال بود من خیلی از او انتقاد کردم، اما انتقادها همه فنی بود. هیچ وقت درباره شخصیتش صحبت نکردم. وقتی من انتقاد می کردم همه همین نظر را درباره کی روش داشتند. وقتی به ایران آمدم سفیر پرتغال قصد داشت در یک میهمانی ما را با هم آشتی دهد. حتی دستیارش سیموئز که در بنفیکا با هم، هم بازی بودیم و دوستان خوبی برای هم هستیم می خواست ما را به هم نزدیک کند، اما من قبول نکردم، چرا که می دانم کی روش چطور فردی است.

★یکی از معضلات همیشگی فوتبال ایران بازیکن سالاری بوده و شما به غیر از اختلافی که با کریمی داشتید با این مشکل روبه رو بودید؟

★★من در این باره می توانم مهدوی کیا را مثال بزنم. مهدی ۱۰ سال در فوتبال آلمان ستاره بود. از ابتدای فصل شده که در لیست ۱۸ نفره نبوده، شده روی نیمکت نشسته و حتی به عنوان بازیکن تعویضی به زمین آمده و هیچ وقت مشکلی به وجود نیاورده است.

او یک الگوی واقعی برای همه بازیکنان است. از نظر حرفه ای رابطه خوبی با همه دارد. در تمرین ها انگار یک بازیکن ۱۸ ساله است. یک کاپیتان واقعی است. جلوی همه بازیکنان به خودش گفته ام که برای من کار کردن با او یک افتخار است. مهدی یکی از افرادی است که همیشه از او یاد خواهم کرد و در ذهنم خواهد ماند.

★شما مدعی هستید کی روش دوست ندارد در پرسپولیس موفق شوید. اما شما که آرزوی ناکامی کی روش با تیم ملی ایران را ندارید؟

★★خیر. من می خواهم ایران به جام جهانی صعود کند. دستیاران کی روش سر تمرین ما آمدند و گفتند که می خواهیم تو را با کی روش آشتی دهیم، اما من گفتم نمی خواهم. با این حال به آنها اطمینان دادم که در کنار تیم ملی هستم و هر کاری که لازم باشد برای موفقیت آن انجام می دهم.

★فارغ از تمامی اختلاف هایی که بین شما و کی روش وجود دارد، فکر می کنید تیم ملی ایران می تواند به جام جهانی صعود کند.

★★من درباره کیفیت مربیان صحبت نمی کنم. نمی دانم



لیگ ایران کمکی به تیم ملی نمی کند، چرا که ۱۵۲ روز تعطیل است. تازه بعضی ها می پرسند چرا تیم ها از نظر فیزیکی مشکل دارند؟

او با تیم ملی موفق می شود یا نه، اما می دانم که لیگ ایران کمکی به تیم ملی نمی کند، چرا که ۱۵۲ روز تعطیل است. تازه بعضی ها می پرسند چرا تیم ها از نظر فیزیکی مشکل دارند؟ تیم های ایرانی در نیمه نخست بازی ها خوب و سریع بازی می کنند، اما در نیمه دوم افت می کنند، چرا که ریتم رقابتی ندارند. باید حداقل سه جام در فوتبال یک کشور برگزار شود.

★در فوتبال کشوری مثل پرتغال سرمربی تیم ملی می تواند لیگ را دو، سه هفته تعطیل کند؟

★★در لیگ پرتغال همه چیز طبق قوانین فیفا است. برای بازی های خانگی چهار روز قبل از بازی و برای بازی های خارج از خانه هم پنج روز قبل از بازی لیگ تعطیل می شود اما در ایران برای یک بازی لیگ هفته ها تعطیل می شود.

★فکر می کنید تا چه زمانی در پرسپولیس دوام بیاورید؟

★★نمی دانم تا کی در ایران هستم. بهتر است این سوال را از مدیر عامل باشگاه بپرسید. فقط می توانم بگویم من در ۳۶ سالی که مربیگری کرده ام فقط سه بار اخراج شدم و این یک رکورد است. من در سال ۲۰۰۷ در رنکینگ مربیان که از سوی فیفا منتشر شد نفر پنجم بودم و در سال ۲۰۰۸ هم نفر ششم شدم. آخرین بار ۱۵ سال پیش بود که برکنار شدم.

★پرسپولیس فصل گذشته از ناحیه دروازه بان هایش زیاد ضربه خورد. امسال شما در مقایسه با گردان به نیلسون اعتماد بیشتری کرده اید.

★★مالیگ را با شهاب گردان و مسعود داستانی شروع کردیم. باید یک دروازه بان دیگر می گرفتیم. نیلسون دروازه بان با تجربه ای است و شخصیت آرامی دارد. از طرف دیگر می دانم شهاب شرایط خوبی ندارد و نیمکت نشینی برایش سخت است.

★ایمون زاید هم از شرایط خود در پرسپولیس ابراز ناراحتی کرده.

★★کار کردن با ۳۰ بازیکن خیلی سخت است. در لیگی که فقط پنج ماه طول می کشد داشتن ۲۲ بازیکن برای یک باشگاه کافی است. یارگیری ما در ابتدای فصل اشتباه بوده است. ما شش مهاجم داریم که در هر بازی فقط دو، سه نفر از آنها می توانند بازی کنند، اما همه باید بدانند که تیم مهم است. نباید یادشان برود که اگر مربی تصمیمی می گیرد از نظر فنی است نه این که از یک بازیکن خوشش بیاید و از دیگری نه. به نظر من بازیکنان ما با این حجم فشاری که روی آنها وجود دارد، یک قهرمان اند. الان جو خیلی خوبی در تمرین ما وجود دارد. ما تنها به دو، سه برد دیگر نیاز داریم تا به بهترین شرایط خود برسیم.

★در این مدت که در فوتبال ایران بودید مهم ترین مشکل آن را چه می دانید؟

★★همین برنامه لیگ که واقعا افتضاح است. بازیکنان فقط پنج ماه بازی می کنند و بقیه زمان ها در اختیار تیم ملی هستند.

★در مدتی که در ایران بودید چیز عجیبی دیدید؟ مثل رانندگی در شهر.

★★تا الان مشکلی برایم به وجود نیامده و همه با من خوب بودند. ایران کشوری با تاریخ غنی است. من از قاهره آمده ام؛ شهری که ۲۵ میلیون جمعیت داشت و ۱۲ میلیون ماشین در آنجا تردد می کند. بیشتر ماشین ها بیمه ندارند و خیلی از رانندگان هم گواهینامه ندارند. اما در ایران ترافیک تهران مثل قاهره وحشتناک است، اما آنجا یک چیز خوب دارد و آن این است که هیچ کس ناراحت نمی شود. اما در خیابان های تهران عابران پیاده و موتورسوارها مثل خرگوش از میان هم رد می شوند! ■



کریم باقری: ورزشکاران و هنرمندان ۳۰ واحد مسکونی در آذربایجان شرقی احداث می‌کنند

کریم باقری و مسوولان استان آذربایجان شرقی تفاهم‌نامه‌ای را امضا کردند که براساس آن از محل جمع‌آوری کمک‌های نقدی ورزشکاران و هنرمندان ۳۰ واحد مسکونی در سه شهر زلزله‌زده این استان ساخته شود.

کاپیتان سابق تیم ملی ایران که پس از زلزله آذربایجان شرقی به نمایندگی از جامعه ورزشکاران و هنرمندان کمکهای مردمی را جمع‌آوری کرده بود با اشاره به جلسه با سردار پورجمشید فرمانده سپاه تبریز گفت: براساس قرارداد منعقدشده از محل جمع‌آوری کمک‌های نقدی ورزشکاران و هنرمندان ۳۰ واحد مسکونی در سه شهر هریس، ورزقان و اهر ساخته خواهد شد که در هر شهر ۱۰ واحد احداث می‌شود.

وی درباره زمان تحویل این واحدهای مسکونی به مردم زلزله‌زده آذربایجان شرقی گفت: اگر شرایط آب و هوایی این اجازه را به ما بدهد و برف و باران مشکل‌ساز نشود تا آخر آبان کار ساخت این واحدها به اتمام می‌رسد و در مراسمی با حضور مسوولان و مردم استان در اختیار خانواده‌های کم‌بضاعت قرار می‌گیرد.

همچنین قرار شده در کنار این واحدهای مسکونی تابلویی نصب شود و بر روی آن اعلام شود که این واحدها با کمک جامعه ورزشکاران و هنرمندان احداث شده است. من هم پس از این کار قرارداد این همکاری را منتشر خواهم کرد.

بحران در فدراسیون کشتی بیشتر شد



حجت‌الله خطیب هر روز زاویه‌اش با قهرمانان کشتی بیشتر می‌شود و این بار جدایی علی اکبرنژاد شوکی جدید برای سرپرست فدراسیون کشتی است. به رغم اینکه هنگام دعوت از او برای قبول این مسؤولیت وعده‌های بسیاری از سوی حجت‌الله خطیب سرپرست فدراسیون کشتی در ارتباط با تامین بودجه و اعتبار لازم برای تحقق اهداف و برنامه‌های اکبرنژاد جهت اعتلا و بازگشت به جایگاه قبلی کشتی تهران، داده شده بود ولی بی توجهی به آن وعده‌ها و عدم تحقق حتی یکی از آنها!! باعث شد که او قبل از شروع بازیهای المپیک لندن، خواستار اتمام همکاری خود با هیات کشتی تهران شود. اما مشورت با دلسوزان کشتی و علاقمندان سربلندی ورزش اول کشور او را مجاب ساخت تا در آستانه اعزام تیم‌های ملی کشتی به مهمترین رویداد ورزشی دنیا، از اعلام تصمیم خود منصرف شود. پس از موفقیت کشتی کشورمان در المپیک ۲۰۱۲ و بازگشت به میهن، در حالی که بی توجهی‌های فدراسیون و اداره کل ورزش و جوانان استان تهران نسبت به کشتی پایتخت همچنان ادامه داشت، او با ارسال نامه‌ای به سرپرست فدراسیون کشتی خواستار معرفی فرد جایگزین برای خود شد. اما بلاتکلیفی فدراسیون کشتی و استمرار بی‌توجهی‌های متعدد اداره کل ورزش و جوانان استان تهران در تامین اعتبار و بودجه لازم برای کشتی، اکبرنژاد را وادار ساخت تا از روز پنج شنبه گذشته به صورت رسمی از همکاری با کشتی تهران خودداری کند. هر چند که هنوز از سوی فدراسیون کشتی و اداره کل ورزش و جوانان استان تهران مطلبی در رابطه با درخواست او و مبنی بر معرفی فردی به عنوان جایگزین اعلام نشده است، اما این استاد و عضو هیات علمی دانشکده تربیت بدنی دانشگاه تهران و معاون امور پشتیبانی این نهاد معتبر علمی کشور، به صورت رسمی به همکاریش با کشتی پایتخت خاتمه داد تا مسؤولین ذیربط هم به صورت جدی به فکر انتخاب و معرفی فردی به عنوان جایگزین باشند و هم اینکه از مسؤول بعدی به شکلی مناسب و کافی حمایت کنند.

خاطرات خواندنی استیلی از دربی ۷۹

سرمربی سابق پرسپولیس که این روزها مربیگری نمی‌کند، درباره آن دربی معروف که به زد و خورد نیز کشیده شد، می گوید: «وقتی بازی تمام شد ما را بردند وزارت اطلاعات. آن موقع مردم فوتبال را خیلی دوست داشتند و منتظر بودند فوتبالیست‌ها یک خطایی کنند. حالا آنجا قرعه به اسم ما افتاد. از آنجا که ما را بردند زندان تقدیر بود که حکم اعدام یک نفر را هم ببینم!» استیلی اضافه می کند: «آنجا مشکلات زندانی‌ها را می‌دیدم و صحبت می کردیم.



حتی ما را ممنوع الملاقات کرده بودند. چون علی پروین خیلی دنبال کار ما بود که آزادمان کند. من نمی‌خواستم به زندان بروم اما پروین گفت برو و خیلی زود آزادت می کنند. به خاطر همین من رفتم منتهی سه روزی آنجا ماندم. تقدیر این بود و خودش شد تجربه‌ای برای ما.» استیلی تاکید می کند ۶ نفر به زندان رفتیم ولی من و دو نفر دیگر بیشتر در زندان ماندیم: «بله، من بودم و نوازی و برومند. بقیه را آزاد کردند و رفتند. یکی از آنها علی انصاریان بود».

او درباره نحوه برخورد زندانی‌ها با خودشان می گوید: «می‌دانستند دربی به زد و خورد کشیده و به خاطر فوتبال ما آنجا هستیم. آنموقع آقای قاضی با ما حرف زد. اول ما رفتیم داد گستری حکم دادند و بعد رفتیم پیش قاضی! آنجا قاضی گفت مگر الگوی شما حضرت علی نیست؟ گفتیم چرا، او حضرت علی (ع) است، الگوی همه شیعیان. به حضرت علی توهین کردند اما او هیچ واکنش نشان نداد. گفتم اولا ما حضرت علی نمی‌شویم و دوما اینکه ما جلوی ۱۰۰ هزار تماشاچی داریم بازی می کنیم. بعد هم کله که به صورت آدم برخورد می کند درد دارد و باعث می‌شود اعصاب به هم بریزد! بعد هم ما ۹۰ دقیقه بازی کردیم ضربانمان روی ۲۰۰ است. از طرفی هم نمی‌شود آدم خودش را کنترل کند توضیح دادم که یک ضربه خوردم و واکنش نشان دادم. حتی قاضی گفت می‌دانم مقصر هم نبودی. عملی روی تو انجام شد اما رای به نفع تو بدهم می گویند قاضی استقلالی است. به هر حال در انتها مجبور شدیم سه روز در زندان باشیم».

از زیر بار وظیفه فرار کردن زرنگی نیست دزدی است
● آدام اسمیت

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دوستان عزیزی که برای تعبیر خواب تلفن می‌کنند، فقط روزهای **شنبه** و **سه شنبه** از ساعت **۱۸** تا **۲۰** با شماره **۲۹۹۹۳۳۳۴** تماس بگیرند و جداً خواهشمندیم شماره های دیگر مجله را اشغال نکنند.

همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بیننده گان محترم خواب می‌نویسم مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است.

آخیش! راحت شدم..!

مرضیه کاشانی، ۲۹ ساله، مجرد، خانه‌دار، دهلران

دو سال است که خیلی صلوات می‌فرستم. روزی چهار هزار تا به بالا. روزی خواب دیدم دانه‌های تسبیح شکست. اما خواب دیگری هم هست که لطفا تعبیر کنید. خواب دیدم رفته بودم خانه آقایی که نامزدم نیست اما در همین حدود است. رفتم توی اتاقش. دیدم پر از پشه است. با چادرم زدم پشه‌ها را بیرون کردم و گفتم: آخیش! چه راحت شدم..!

تعبیر

خواب اول می‌گوید گاه از خود می‌پرسید من که این همه صلوات می‌فرستم، چرا حاجتم روا نمی‌شود؟ بعد شک می‌کنید و تسبیح که بر اثر صلوات زیاد فرسوده شده، پاره می‌شود. ضمن این که تسبیح جدید شما را مادرتان از مکه آورده و نگرانید که مبادا پاره شود. شما دست کم روزی چهار هزار صلوات می‌فرستید. اگر صلوات‌ها را تند تند بفرستید، برای هر صلوات یک ثانیه وقت می‌خواهید و برای چهار هزار صلوات نزدیک به دوازده ساعت وقت می‌خواهید. روزی هشت ساعت هم می‌خوابید. وقت تلویزیون دیدن را حساب نمی‌کنیم چون هنگام تماشای برنامه‌هایش همچنان صلوات می‌فرستید. با این حساب برای شما چهار ساعت باقی می‌ماند. به نظر شما کسی که روزی دوازده ساعت صلوات می‌فرستد، آن هم با این شکل (حتی جلوی تلویزیون) باید حاجت روا شود؟ نقل است که به امام جعفر صادق(ع) عرض کردند «فلانی به غاری رفته و شب و روز ذکر می‌گوید. حضرت فرمود: کارهایش را چه کسی می‌کند؟ عرض کردند زن و بچه‌هایش. خودش فقط ذکر می‌گوید و نماز می‌خواند. فرمود: او بنده‌ای تنبل و بی کار ه است که برای دیگران هیچ رحمتی ندارد و سراسرش زحمت است. خداوند از چنین بنده‌ای راضی نیست.» این داستان شما نیز هست. شما فهرستی از خواسته‌های خود تان را نوشته‌اید و به خداوند می‌گویید روزی چهار هزار تا صلوات می‌دهم، تو هم عوضش این خواسته‌ها را به من بده! من نمی‌گویم صلوات نفرستید. بفرستید. خوب هم هست زیرا آدم را پاکیزه و ذهن را متمرکز می‌کند اما این که فقط صلوات و لاغیر، شبیه همان آدمی است که پیامبر(ص) به او فرمود: با توکل زانوی اشتر ببند! این یعنی برای ماشینت دزدگیر بگیر و آن را در پارکینگ بگذار، بعد بگو خدایا این را سپردم به تو. شما هم به جای دوازده ساعت صلوات، ده ساعت درس بخوانید و مطمئن باشید در کنکور قبول خواهید شد.

خواب دوم هم می‌گوید یکی دیگر از حاجت‌های شما ازدواج با آقایی است که نسبتش با شما در حد نامزد است. ما به این می‌گوییم دوست پسر. در این خواب وارد اتاق او می‌شوید پس معلوم است با پدر و مادرش زندگی می‌کند و گرنه در این خواب به خانه‌اش می‌رفتید نه به اتاقش. و باز معلوم می‌شود که در بیداری شما نمی‌توانید به اتاق او بروید زیرا خانواده‌های شما و او مذهبی هستند و ورود دختری غریبه به خانه پسری نامحرم را حرام می‌دانند. به همین دلیل است که در خواب شما پشه‌های زیادی در اتاق او هستند. این پشه‌ها همان است که ایرج میرزای شیرین زبان به آن اشاره کرده:

ندهد شربت شیرین به کسی
که در آن یافت نگردد مگسی

یعنی روزگار خوشی را با دلدردش می‌دهد. این پشه‌ها افراد خانواده آن آقاست که مانع ورود شما به آن اتاق می‌شوند. پشه و مگس در چنین خواب‌هایی نماد مزاحم است. شما با چادر خود پشه‌ها را دور می‌کنید. چرا با چادر؟ زیرا چادر نماد پاکدامنی و عصمت است. این چادر وارد خواب می‌شود تا بگوید صاحبم دختر متدینی است و اهل لغزش نیست پس اشکالی ندارد من و آن آقا به اتاقش برویم. اما آنها به این چادر اعتقادی ندارند و می‌گویند: وقتی که دختر و پسری تنها شدند، نفر سومی هم وارد آن اتاق می‌شود به نام ابلیس وسوسه پس با چادر و بی چادر، ورود ممنوع. آن جایی که پشه را بیرون می‌کنید و می‌گویید آخیش، آرزوی شماست که دمی با او تنها باشید.

شکایت کردم

ماندانا احتجاجی، ۴۷ ساله، متأهل، خانه‌دار، تهران

چهار ماه پیش مادرم به رحمت خدا رفت. خواب دیدم به منزل پدری آمده بود. کیف و چادرش را به من داد و گفت بذارش تو چمدون. واسه چهلم برمی گردم و با خودم می‌برمش. وقتی که در چمدان را باز کردم، دیدم کیف‌ها و چادرهای دیگرش هم آنجاست. من مشغول گلایه کردن از برادرم شدم و گفتم از وقتی که تو مرده‌ای، دیگر وارد خانه پدری نشده‌ام زیرا برادرم خانه را مال خود کرده و زنش نمی‌گذارد ما به آنجا برویم. داشتم از این حرف‌ها می‌زدم که زن برادرم آمد و گفت: این چمدون رو بردارین و از این جا برین! اما کسی به او محل نگذاشت و بیدار شدم.

تعبیر

ذهن شما به دلیل تأثیرهایی که مرگ مادر و عوارضش بر شما گذاشته، این خواب را طراحی کرده است. در واقعیت، برادرتان سندی دارد که می‌گوید خانه مال اوست. بین شما و زن برادر شکرآب است ناچار برادرتان هم با شما قهر است بنابراین پس از مراسم سوگواری، زنش سرسنگین بود و شما تاب نیاورد ید و پس از لُغز هایی که به هم نثار کردید، از آنجا رفتید و دیگر برنگشتید. شما معتقدید که مادر عتیقه و طلاهای زیادی داشت که زن برادر همه را برد. و معتقدید شما هم از آن خانه ارث می‌برید اما برادر سندسازی کرده است. چادرها و کیف و چمدانی که مال مادر است و زن برادر در خواب می‌گوید: اینا رو بردارین و از اینجا برین، در ذهن شما نماد چیزهایی مثل لباس‌ها و برخی از وسایل شخصی است که ارزش مادی ندارد و زن برادر در بیداری می‌گوید اگر اینها را نبرید، همه را دور می‌اندازم. پیشنهاد می‌کنم اگر مطمئنید که برادر سندسازی کرده، مدارک خودتان را به دادگاه ببرید تا قاضی حکم بدهد.

عنکبوت سرخوش

آذر، ۲۷ ساله، مجرد، شاغل، زنجان

From: ma?i??ho?s?sor
Tuesday, July 17, 2012 1:41 AM

خواب دیدم رفتم استخر و کل طول استخر رو شنا می‌کنم. کاملاً مثل واقعیت که شنا می‌کنم، قلبم به شدت می‌زنه. بعد می‌رم خونه‌ی یکی از آشناهام که زیاد هم رابطه‌ی صمیمی با هم نداریم. خونه‌شون زیاد هم حالت دیوار بسته نداره بلکه یه جوراییی می‌تونستم اتفاقای پشت دیوارها رو حس کنم. توی خونه‌شون عنکبوت بزرگی بود به اندازه‌ی مچ تا نوک انگشت‌ها. رنگش خاکستری بود. اعضای اون خانواده این موجود خیلی ناز می‌کردن. این عنکبوت طرف من میاد و میگه میخاد منو بیشتر بشناسه. هیچکس جلوشو نمی‌گرفت. عنکبوته می‌خواست بدن‌مو لمس کنه. با سرعت بالایی دنبالم می‌دوید. من طوری می‌دویدم که قلبم به‌شدت می‌زد. به نفس نفس افتاده بودم. هر دفعه پشتمو نگاه می‌کردم، می‌دیدم فقط یه متر با من فاصله داره. یه جور با حس سرخوشی دنبالم می‌کرد و حرفشو تکرار می‌کرد. بعد از خواب بیدار شدم.

تعبیر

خواب با شنا کردن شروع می‌شود و انگار با بقیهٔ خواب ارتباط ندارد ولی شاید با شنا آغاز شده تا بگوید شما ورزشکارید و شنا و تیراندازی می‌کنید آن هم با سلاح گرم. این دو ورزش تا حدودی شخصیت شما را معرفی می‌کند که فعلا با آن کاری نداریم. در ادامهٔ خواب به خانهٔ آشنایی غیر صمیمی می‌روید. آن طرف دیوارها را هم می‌دیدید. اینها یعنی در آن خانه برای شما برنامه‌ای چیده بودند ولی شما از آن خبر داشتید. نه کاملا. درست همان‌قدر که در خواب، پشت دیوارها را می‌دیدید. آن عنکبوت همان کسی است که شما پارتیِ او شدید تا در شرکت استخدام شود. او در واقعیت کاری کرد که شما مجبور شدید از آنجا بیرون بروید. عنکبوت هم در خواب شما را دنبال می‌کند و شما می‌گریزید. او سرخوش است زیرا هدفش دست زدن به بدن شماست. شاید اگر ورزشکار نبودید، در خواب دستش به شما رسیده بود.

پیغام‌های روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست



فروردین

صبح که پلک باز می کنید به فکر موضوعی خاص هستید و اگر صادقانه بگویم، خوشحال نیستید، اما خودتان هم خوب می دانید که این حس خاص حداکثر تا نیمه روز حاکم است و با اولین چهره خندان که روبرو می شوید، همه چیز از ذهنتان پاک می شود و ای کاش بپذیرید که این هم هنریست که مخصوص شماست و هر کسی از آن بهره مند نیست. در ضمن اگر به دنبال آرامش موقتی برای تسلط بر دردی کهنه هستید راه درستی راانتخاب نکرده اید. در مورد حادثه پیش آمده هم خیلی آن را جدی نگیرید و به گذشت زمان بسپاریدش، همین!



اردیبهشت

از بیرون شادی را بروز می دهید و معتقد هستید که کسی از درونتان خبر ندارد، اما بپذیرید که پنجاه درصد مشکل شما هم به همین نوع نگرش تان نسبت به دیگران و به خصوص اطرافیان نزدیک بر می گردد و انتظار می رود حداقل شما که گلایه مند این کاستی هستید چنین کاری نکنید. در گیر و دار یک تحول دلنشین هستید و به آینده آن امید زیادی دارید، ولی همچنان موضوعی احساسی نگرانتان کرده است. بنابراین من توصیه می کنم روی خاص بودنتان حسابی ویژه باز کنید و با همان انرژی همیشگی از شما انتظار می رود پیش بروید و مثل گذشته کولاک کنید!



خرداد

دل مهربان و پر عطوفتی دارید اما کسی تا با شما دمخور نشود نمی تواند از این خصلت پسندیده شما فیضی ببرد و این یعنی هنوز نتوانسته اید با خود کنار بیایید که همه یک شکل نیستند و به همین دلیل است که خداوند بخشنده تا آخرین لحظه زندگی از انسان ناامید نمی شود و بزرگان ناامیدی را کفر می دانند. در ضمن ای کاش خیلی روی ظاهر مسایل وقت نگذارید و از اطرافیان آنچیزی را بطلبید که در حدود قدرت آنها باشد و در این صورت است که شما هم می توانید همان چیزی را ارائه دهید که در وجود شماست و تظاهر از خصایص شما دور می شود، اگر بخواهید!



تیر

این درست که بخشی از انتظارات شما در طول مدت عمرتان بر آورده نشده و اطرافیان یک مشت گلایه در ارتباط با رفتار شما با خود به همراه دارند، اما همین که خودتان می دانسته اید طی این مدت چه می کنید از نظر روانشناسان خود نقطه قوتی تعیین کننده محسوب می شود و حالا اگر تصمیم بر این گرفته اید که نظر دیگران را هم در مورد رفتار خود دخیل کنید موفقیتی بزرگ به حساب می آید، هر چند که ممکن است تلاش کنید و حتی از نظر اطرافیان موفق عمل نکنید، چرا که اکنون تغییر را پذیرفته اید و قبلاً چنین نبود، پس شاد باشید!



مرداد

ناراحتی محض یا خوشحالی بیش از حد هیچ چیزی را دچار تغییر اساسی نخواهد کرد، چرا که هر دوی این شرایط گذر خواهند کرد و تنها اصل ثابت زندگی عشق به خداوند است و بس. درضمن من معتقد هستم که شما به طور کامل تسلیم شرایط شده اید و بهانه می آورید که این شتری است که در هر خانه ای می خوابد، اما این روزها ثابت شده که شترها به این سادگی ها نمی خوابند و اگر هم قصد خواب داشته باشند هر جایی دست به چنین عملی نمی زنند، پس خودتان را از خواب مصنوعی بیدار کنید و آن چنان بر خلاف مسیر غصه های دروغین بتازید که هیچ کس باورش نشود!



شهریور

آرام، آرام و دلنشین و خشن و نچسب و ویرانگر، این تمام آن چیزهایی است که ذهن آدمی وقتی به حال خودش رها شود ایجاد می کند و متأسفانه شما هم گاه دچار چنین خطایی می شوید و وقتی هم که تصمیم به جبران می گیرد طوری رفتار می کنید که گویی هیچ چیزی اتفاق نیفتاده و این خصلتی خوب است به شرط آنکه اتفاق های نیفتاده آینده را هم در کنترل بگیرید و طوری حرکت کنید که درشان خانواده بزرگ و ارزشمند شماست و همچنان دیگران را در شگفتی و غبطه فرو ببرید که می توانید!



مهر

خوشحال و قبراق و سر زنده هستید و لبخند در هر حالی روی صورتتان خودنمایی می کند، ولی این تمام آن چیزی نیست که دور و اطراف شما موج می زند و قبول دارم که با مشکلی هر چند ناچیز و بی ارزش اما مستمر و غیر قابل کنترل دست و پنجه نرم می کنید و گاه این موضوع کل زندگی شما را هم با خود همراه می کند اما وقتی با وجود تمام تلاشی که به کار می بندید مشکل هیچ تغییر محسوسی نمی کند، بپذیرید که باید با آن کنار بیایید چون ذات زندگی یعنی گاه لبخند و گاه ریشخند!



آبان

می خواهید خودتان را فردی سرد مزاج و تنها و بی یاور جا بزنید. در حالی که خودتان هم می دانید این چنین نیست و سراسر ثانیه های شما با اندکی گذشت و ذره ای مهربانی می تواند کاملاً تغییر کند و ثابت کند که شما فردی ثابت قدم و استوار و قابل اطمینان هستید. در مورد موضوعی هم که شما را به شگفتی واداشته توصیه می کنم عاقلانه رفتار کنید و همان کسی باشید که هستید نه آن کسی که دیگران می خواهند که باشید چرا که برزخ حالتی نچسب و ویرانگر و تلخ است هم برای شما و هم برای آنهایی که دوستشان دارید و خبر ندارند!



آذر

لحظه به لحظه ذهنتان با ماجرایی جدید درگیر می شود و هر روز درگیر آزمایشی شگرف می شوید که خطا در هر بخش آن تا مدتها گریبان شما را خواهد گرفت. دوست خوبم! توجه داشته باشید که شما تعیین می کنید دیگران با شما چه رفتاری داشته باشند و اگر از اطرافیان خطایی بروز می کند که برای شما غیر قابل بخشش است، بقیه ماجرا به شما و نوع عملکرد خاصتان بر می گردد و اینکه بپذیرید طرف مقابلتان ارزش این گذشت را دارد یا نه. البته فراموش نکنید که برای بریدن فرصت بسیار است و برای وصل کردن کوتاه!



دی

نقطه اشتراک شما با کارتان و نوع عملکردتان همان چیزی است که بروز می دهید نه رفتاری که ساعت ها در ذهن می پرورانید و البته گاه می بینید که باز هم پاسخ دلخواه شما را به همراه ندارد. در ضمن کاش بپذیرید که فرصت برای جبران گاه بسیار زود از دست می رود و این برای فردی چون شما که همیشه رفتارش را آنالیز می کند تا به خطایش پی ببرد یعنی سمی مهلک و حتی کشنده، پس تا زمان باقیست، قلم در دست بگیرید و نقشی را بر لوح دلتان بیافرینید که مثل همیشه شگفتی را در دل خود داشته باشد!



بهمن

فراگیر و بزرگ و تعیین کننده این تمام آن چیزی هایی است که شما وقتی تصمیم به انجام کاری می گیرید در رفتارتان بروز می کند و ناخودآگاه حتی اطرافیان را به کرنش و ستایش وا می دارد هر چند که آن را به زبان نیاورند و به شما چیزی نفهمانند. البته اگر صادق باشید تا همین حالا هم زندگی و رفتار متقابل شما چنین شیوه ای را فریاد زده است و ای کاش که وقتی تصمیم به انجام کاری می گیرید مثل مواقعی که به قول خودتان کوک هستید عمل کنید و تا به نتیجه نرسیده اید دست از تلاش بر ندارید که اطرافیان چه بخواهند و چه نخواهند شما را یک نقطه اتکاء به حساب می آورند.



اسفند

نه اینگونه که شما می پندارید همه چیز تمام شده و دیگر امیدی به تغییر دادنش نیست و نه آن گونه که دیگران می گویند هیچ چیزی تغییر نکرده، بله دقیقاً درست حدس زده اید شما همین حالا در نقطه میانی زندگیتان هستید، در همان روزهایی که اگر فقط کمی مقاومت بیشتر از خودتان بروز دهید، خیلی چیزها تعیین می شود و آرامشی نسبی در خانه دلتان حکمفرما خواهد شد. البته امیدوارم از این آرامش نهایت استفاده را ببرید چون هنوز خستگی از تن بیرون نکرده اید که طوفانی دیگر در راه است و البته روزهای بعد از طوفان هم فراموش نشدنی است، پس زندگی تان را محکم بچسبید و به خدا توکل کنید.

تعلیم و تربیت یک رشته است که سر این رشته به دست پدر و مادر سپرده شده است

●جان دیویی

سرآشپز: محمدمهدی حسینی



نوشیدنی فوری



مواد لازم:

- **موز:** ۲ عدد
- **ماست چکیده:** ۲ پیمانه
- **آناناس:** ۲ پیمانه
- **جوانه گندم:** یک چهارم پیمانه
- **وانیل:** یک قاشق چای‌خوری

امیدوارم که فصل پاییز را با خوبی و خوشی شروع کرده باشید. یکی از زیباییهای فصل پاییز، مقارن بودن آن با شروع سال تحصیلی است.

هیجان و نشاطی که هر روز صبح در چهره دانش آموزان دیده می‌شود مثال زدنی و بسیار جذاب است. معمولا در فصل پاییز یه کم بیشتر خوابیدن صفایی دیگه داره و همیشه تا آخرین لحظه آدم دوست داره تو رختخواب بمونه.

می‌دونید که خوردن صبحانه از اهم واجبات به حساب میاد. یادمون باشه که اصلا نباید صبحانه نخورده سر کلاس درس حاضر بشیم. گاهی ایجاد تنوع در صبحانه هم لازمه هم قشنگه.

برای درس خوندن انرژی لازم داریم تا بتونیم در تمام زمینه‌های زندگی موفق و سربلند باشیم.

من تصمیم گرفتم کمی تنوع در صبحانه ایجاد کنم. البته این تصمیم یه دلیل دیگه هم داشت و اون این بود که کودکان خودشون هم می‌تونند برای خودشون این صبحانه خوشمزه رو درست کنند. البته با رعایت کامل نکات امنیتی.

صبحانه امروز یه نوشیدنی پر انرژی است. نکته حائز اهمیت در این نوشیدنی استفاده از میوه و لبنیات است. این دو گروه مهم غذایی در بین کودکان طرفداران بسیار زیادی دارد.

افرادی که مدت طولانی از این فرآورده لبنی (ماست) در رژیم غذایی روزانه خود استفاده می‌کنند خیلی کمتر با خطر ابتلا به فشار خون بالا مواجه می‌شوند.

جالب است بدانید که در طب باستان هند و ایران از موز به عنوان کیمیای جوانی نام برده شده است. امروزه پژوهشگران معتقدند که موز به سیستم هاضمه کمک می‌کند و حس جوانی و شادابی را در فرد زنده نگه می‌دارد. موز می‌تواند در نگهداشتن کلسیم، فسفر، و نیتروژن کمک کند. موز دارای نوعی شیرینی طبیعی می‌باشد که به حفظ شادابی و تسریع متابولیسم در فرد کمک می‌کند.

در حالی که روز به روز تعداد میوه‌هایی که خاصیت ضد سرطانی دارند، افزایش می‌یابد، دانشمندان آناناس را نیز جزء میوه‌های ضد سرطان طبقه‌بندی کرده‌اند. دانشمندان می‌گویند در آناناس ماده‌ای وجود دارد که عملکرد پروتئینی را که در ۳۰ درصد سرطان‌ها دخیل است، متوقف کرده و قادر است سیستم ایمنی بدن را برای هدف قرار دادن و نابود ساختن سلول‌های سرطانی تحریک کند.

همچنین کلسیم، فسفر، آهن، منیزیم، پتاسیم، سدیم و منگنز از دیگر املاح و مواد معدنی تشکیل دهنده آناناس به شمار می‌آیند. آناناس منبع غنی از ویتامین C بوده و حاوی ویتامین A و $B1$ و $B2$ است.

تاریخچه تولید ماست آن به زمانی برمی‌گردد که شیر را در مشک‌هایی از جنس پوست گاو و بز حمل می‌کردند و تحت تاثیر آنزیم‌های موجود در پوست جانور و گرما، شیر تخمیر شده و نهایتاً اولین ماست به دست آمد.

ماست یک فرآورده لبنی تخمیری است و در هرم غذایی، در گروه شیر و لبنیات جای دارد.

ماست نیز مانند بقیه هم گروه‌های خود منبع بسیار خوب کلسیم، فسفر، و ویتامین‌های گروه B مانند ریبوفلاوین، اسید پانتوتنیک و روی است.

طرز تهیه:

این صبحانه کامل، مقوی و خوشمزه فقط ظرف ۱۰ دقیقه آماده سرو می‌شود.

تکه‌های آناناس و موز را داخل دستگاه همزن ریخته و به آن وانیل و جوانه گندم را اضافه می‌کنیم. دستگاه را روشن کرده، بعد از اینکه کمی مواد با هم مخلوط شد، ماست را اضافه کرده و مواد را تا حدی که کاملا نرم و یکدست شوند مخلوط می‌کنیم. اگر در فصلی بودیم که میوه توت فرنگی در دسترس داشتیم می‌توانیم آن را به مواد اضافه کنیم. می‌توانید از تکه‌های کوچک یخ هم برای خنک بودن این نوشیدنی مقوی استفاده کنید. (کاملا دلخواه)

اینجوری یعنی آخر انرژی (نوش جان)

این طرف و آن طرف دنیا

نیلوفر یوسفی

ویتامین D از پشت پنجره جذب می‌شود؟

شما ویتامین دی را از خورشید جذب نمی کنید، پوست شما آن را در پاسخ به نور خورشید این ویتامین را ایجاد می کند. البته این جز UVB از طیف فرابنفش است که برای این کار لازم است و شیشه پنجره جلوی عبور این محدوده طول موج که برای جذب ویتامین دی ضروری است را می گیرد. پس اگر از خانه بیرون نروید یا به اندازه کافی ماهی روغنی نخورید حتما دچار کمبود ویتامین دی می‌شوید و ذکر این نکته ضروری است که وجود ویتامین دی برای جذب کلسیم ضروری است.

چرا ابر سفید به نظر می‌رسد؟



اینکه ابرها سفید هستند واقعا جالب است چون ابر از آب و هوا تشکیل شده که هر جفتشان از مواد شفافی هستند که به سختی نورهای مرئی را جذب می کنند. به هر حال بخشی از این آبی که در ابر وجود دارد به صورت قطرات پراکنده و ریز وجود دارند. نور می‌تواند تا چندین متر در هوا حرکت کند ولی سرانجام به یک قطره ریز برخورد خواهد کرد و این نور را منتشر می کند و مسیرش را هر چند خیلی جزئی منحرف می کند و در نتیجه هر تشعشع نور در یک ابر بارها با قطره‌های مختلف برخورد می کند و دوباره مسیرش عوض می‌شود. بنابراین رنگ ابرها ترکیبی از نورهایی است که وارد آن ابر شده است. نور روز که نور سفید رنگ خورشید و ترکیب بسیار جزئی از رنگ آبی آسمان است اغلب سفید است و به همین دلیل ابرها در زمان غروب خورشید یا در هنگام شب تغییر رنگ می‌دهند.

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۹ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

❁ پدر دوست داشتنی من، سالروز شکفتن عزیزترین گل هستی‌ام و بهترین و دوست‌داشتنی‌ترین پدر دنیا را تبریک می گویم، دوستت داریم، تولدت مبارک

هلن ــ حبیب حقانی و نرجس رجب‌نژاد ــ تهران

❁ دختر عزیز و دلبندمان، مهدیه نجفی، قشنگ‌ترین روز دنیا روز تولد توست، تو بهترین هدیه خداوند برای ما هستی، ای فرشته آسمانی زمینی شدنت را در چهارم آبان ماه با هزاران شاخه گل مریم تبریک می گوییم

پدرت علی نجفی و مادرت مریم فردبچه ــ تهران

❁ سهیل کوشا، خواهرزاده عزیزم، تولدت را در چهارده آبان ماه، این روز با شکوه و به یاد ماندنی با تقدیم هزاران گل‌های بهشتی تبریک می گوییم.

خاله و دختر خاله‌ات مریم و مهدیه نجفی ــ تهران

❁ سحر کوشا، خواهرزاده عزیزم، ای سرچشمه مهربانی و صفا، با تولدت سروده شد دوباره نغمه بهاری در ماه مهر، از خداوند برایت همه خوبی‌ها را خواستارم.

خاله مریم و دختر خاله‌ات مهدیه ــ تهران

❁ سپیده فرد، بچه برادرزاده گلم، ای سنبله شادی یازدهمین سالروز تولدت در ماه مهر و مهربانی را صمیمانه و خالصانه تبریک می گوییم، از خداوند برای تو و خواهرت نرگس دوست داشتنی آرزوی موفقیت و سربلندی دارم.

عمه مریم و دختر عمه مهدیه نجفی ــ تهران

❁ امیررضا، پسر گلم، دوم آبان، پنجمین سالروز تولدت را با تقدیم ۵۰ هزار شاخه گل به شما تبریک می گویم، دوستت داریم، عزیزم

پدر محمدرضا و مادرت سودابه رستگار ــ همدان

❁ بهنام جان، در بهترین روز زندگیت، دامنی پر از گل را با عشق مادرانه تقدیمت می کنم و بهترین‌ها را برایت آرزومندم، عزیزم ۳۰ مهر تولدت مبارک

مادرت سهیلا شیرعلی ــ اندیشه

❁ میثم جان، همنفس زندگیم، روز تولد تو روز طلوع همه خوبی‌هاست، پسر خوب من، سی‌امین طلوع زیبایت را تبریک می گویم، تولدت مبارک، دوستت دارم

همسرت مرضیه و فاطیما جون

❁ شهرام خویم، ۲۷ مهر دومین سالروز پیوند عشقمان مبارک، امیدوارم خداوند همیشه وجود نازنینت را برایم محفوظ و سلامت نگه دارد **همسرت شیدا تهرانی ــ اردبیل**

❁ آقانصرت، داماد مهربان، از لطف و محبت شما بی‌نهایت سپاسگزارم. از خدای بزرگ می‌خواهم همیشه در پناه او و در کنار خانواده محترم صحت و سلامت باشی

حاج محمد اکبری‌راد ــ شاهرود

❁ دختر عزیزم، راحله جان، قدم نورسیده‌ات مبارک، خداوند این قدم مبارک را به برکت زندگی‌ات پیوند نماید **مادرت شهناز سوری ــ قوچان**

❁ ربابه عزیز، دختر مهربانم، چهارمین سال دانشجو شدنت در رشته مهندسی پزشکی را به شما تبریک و خسته نباشید می گویم و امیدوارم این سال را همانند سال‌های گذشته با موفقیت سپری کنید. **مادرت نیلوفر ارجمند ــ قم**

❁ همسر مهربانم، زهرا جان، عزیزتر از جانم، می‌خواستم زیباترین کلام را برایت بنویسم، اما پنداشتم ساده نوشتن همچون ساده زیستن زیباست، دوستت دارم، تولدت مبارک **همسرت محمد حمیدی ــ مشهد**

❁ آرش مهربان و زحمتکشم، به مناسبت سالروز شکفتنت تمام برگ‌های زیبای پاییز را تقدیمت می کنم، دوستت دارم! **همسرت نازنین و پسرت امیررضا**

❁ آقای بهمن زیاری و خانم ساسانی، آغاز سال تحصیلی جدید را به شما مدیر مدرسه اشرفی اصفهانی تبریک می گویم **خانواده حاجی عرب و حسین بخشی ــ اصفهان**

❁ ساجده جان، دختر عزیزم، سالروز تولدت را صمیمانه تبریک می گویم، دوستت دارم تا ابد **مهدی سلیمی ــ شهرک رسالت اصفهان**

❁ مهدی جان، روزی که به دنیا آمدی هرگز نمی‌دانستی که زمانی خواهد رسید که آرامبخش روح و روان کسی باشی که با تو دنیا برایش زیباتر است، ۲۹ مهر تولدت مبارک **ترلان عقبایی ــ شهریار**

❁ خواهر گلم و خواهرزاده عزیزم، سارا جان، مادر و دختری که روز تولدشان با هم است، این روز قشنگ‌ترین روز زندگیم است، ۲۵ مهر تولدتان مبارک

رجب قربانی، رقیه، عرفان و رویا

❁ شیرین عزیز، خواهرزاده مهربان، ۲۹ مهر، دومین سالروز یکی شدنتان با مهناز جان را به شما زوج مهربان تبریک می گویم، دوستتان می‌دارم

دایی مخلص ــ رضا پورمحمد ــ گرگان

❁ خواهرم، معصومه جان، ای کاش در کنارت بودم تا اول آبان ۳۰ بهار زندگیت را با ۳۰ شاخه گل نرگس، جشن می گرفتیم، تولدت مبارک

خواهرت فاطمه و خواهرزاده‌هایت هنگامه و زهرا نظری ــ جهرم

❁ حاج آقاجواد، محبی عموی مهربان، از خدای تبارک و تعالی می‌خواهم که وجود مقدست را برای خانواده عزیزت و همچنین خانواده ما حفظ و تندرست نگهدارد. عمو جان از لطف شما سپاسگزارم **برادرزاده‌ات عبدالله رمضان‌نژاد ــ گرگان**

❁ آقاتیمور همسر مهربانم، دوم آبان چهارمین سالروز پیوند قلبهایمان را به شما مهربان عزیز و دوست داشتنی، تبریک می گویم، دوستت دارم

همسرت مائده کاوه ــ بهشهر

❁ الهه عزیز، همیشه از خدا می‌خواهم آنچه که شایسته توست به تو بدهد نه آنچه آرزو داری، زیرا گاهی آرزوی تو کوچک است و شایستگی تو بسیار، تولدت مبارک

دوستدار همیشگی‌ات حمید دانش ــ تهران

❁ همسر عزیز، الهه جان، تولدت بهانه شد تا این فصل را بیشتر دوست داشته باشم، زیرا فصل خوشحالی فرشتگان روز تولد توست، ۲۷ مهر سالروز تولدت مبارک

همسرت مصطفی و پسرانمان، سعید، محمدرضا حسینی ــ تهران

❁ پسر عزیزمن، داریوش جان، تولدت بهانه‌ای شد که این فصل را بیشتر دوست داشته باشیم. همیشه در پناه خدا سربلند و در زندگی موفق باشی. ۳۰ مهر سالروز تولدت مبارک **پدرت عبدالله و مادرت زری منوچهری موحد ــ مشهد**

❁ فرشاد عزیزم، این صدای قلبم نیست، صدای پای توست که هر لحظه در سینه‌ام می‌دوی، کافی است کمی خسته شوی یا کمی بایستی تا من تمام شوم، تولدت مبارک

همسرت سمانه رسولی ــ رشت

❁ پدر عزیزم، خواهان آنیم که ضربان قلبتان به لبخندهای مکرر تکرار شود و هر آنچه به دل آرزویش را داری از آن شما باشد، تولدت مبارک

دخترت فاطمه هاشمی و احمد ملکی ــ زنجان

❁ دختر دلبندم، زهرا جان، دوازدهمین سالروز تولدت مبارک، امید است که همیشه در پناه خداوند سلامت و در تحصیلات موفق باشی

پدر و مادرت علیرضا و حمیرا محبی ــ زاهدان

❁ سرکار خانم فرشته شادمان، انتخاب شما را به عنوان بازرس انجمن ادبی تبریک گفته و برای شما آرزوی موفقیت روزافزونی را داریم **ملک واهب، پری بازترابی، علیرضا نجفی، مسعود امیری، محمد احسانی، محمود رجبی، حسین بخشی ــ اصفهان**

❁ آقای سید محسن مونیدی، آغاز سال جدید تحصیلی را به شما مدیر نمونه مردمی و همکاران دبستان پسرانه علامه امینی ملک‌شهر، تبریک می گوییم

خانواده عربی، سهرابی ــ ملک شهر اصفهان

❁ آقای علی جعفری و خانم مرضیه جعفری، پیوندتان مبارک، امیدوارم در کنار هم زندگی خوبی داشته باشید و همیشه صحیح و سالم و تندرست بمانید

امیرخانی، بهمن نمتیان، حسین بخشی

❁ آقای محمد احسانی و خانم قاسمیان، پیوند ناگسستنی‌تان پاینده و استوار و ماندگار باد. امید است که همیشه شاد و خرم باشید

محمود رجبی، مهرداد امامی، ملک واهب، فرشته شادمان ــ اصفهان

❁ شهناز جان، دریا به عظمتش و آسمان به وسعتش می‌نازد. من نیز به داشتن خواهر شایسته‌ای چون تو به خود می‌بالم. ۲۸ مهر تولدت مبارک

خواهرت لیلا شمشیری - سنندج

زن نجیب گرفتن مشکل است ولی نگهداشتن آن آسان • مثل چینی


آرین عباسی – ۷ ساله


ثناسادات مردیها از بابلسر


مائده مددی – ۸ ساله از تهران


محمد خدادادی


هستی خنجری


کیمیا امانی زنوز – ۸ ساله از تهران


سارا موسوی – ۶ ساله از اصفهان


محمدمهدی غنی
از بندر جاسک


طهورا مختارنژاد عربی
۹ ساله از بابلسر


علی قزاقی ۸ ساله از
شهرری


مهدی مختاری ۷ ساله


نسترن
خدادادی


سرور عموزاده – ۹ ساله از ساری